



ماکسیم گورکی

# دوران کودکی

ترجمہ کریم کشاورز



# حافظ جیبی

حافظ بسال ۷۲۶ یعنی ۳۵ سال پس از درگذشت سعدی در شیراز بدنیا آمد و ۶۵ سال عمر کرد. رباعی با خیام و غزل با حافظ همنام اند. غزلهای حافظ با همه لطافت بیان و شیرینی زبان در ترکیبهای تازه و نازک کاریهای شاعرانه از اندیشه‌های بلند مردم - دوستی بی آزاری از خودگذشتگی فروتنی عشق به زن و زندگی و نیکی لبریز است. حافظ هستی را از چنان جایگاه بلندی می‌نگرد که ناکامیها و شکستهای زندگی را بسی خوار و خورد می‌بیند. از اینرو دیوانش آرام‌بخش دل دردمندان و امیدواران شده است.

حافظ پرده جهل و خرافات را می‌برد؛ خودپرستان و ریاکاران و ستمگران و جاه‌طلبان اجتماع را روسیاه و رسوا میکند. بیهوده نیست که پانصد سالست فارسی زبانان او را بهترین همدم و رهبر خویش شمرده‌اند. خانه‌ای که حافظ نداشته باشد چیزی کم دارد.

چیزی شیرین تر از خاطرات زندگی نیست ،  
بخصوص اگر این خاطرات از دفتر عمر  
يك نویسنده بزرگ باشد . اثر زندگی  
خانواده ، رفتار و خوی بزرگتر ها ،  
شادیاها و غمهای کودکی ... برای همیشه  
در روح ما زنده می ماند . آیا براستی  
آدمی فرزند دوران کودکی خود نیست ؟

چاپ اول .. .. ۱۳۳۰

حق طبع محفوظ و مخصوص مترجم است

ماکسیم گورکی

# دوران کودکی

ترجمه کریم کشاورز



سازمان کتابهای صبی

تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

تلفن: ۵۰۶۵۹

چاپ دوم این کتاب، در ده هزار نسخه ، بتاريخ مهرماه يکهزار و سيصد و چهل و يك ، در چاپ مسطح شرکت سهامی افست ، پايان رسيد .

پدرم - روی کف اطاق نیمه تاریک و تنگ - زیر پنجره -  
 آرمیده و پیراهنی بی اندازه دراز و سفید بتن دارد. انگشتان پاهای  
 برهنه اش بطرز عجیبی از هم باز شده و انگشتان دستهای رنوفش نیز  
 که با آرامش تمام بر سینه اش گذاشته شده کج و معوج است. چشمان  
 پر نشاطش را دو دایره سیاه - دو سکه مسین - کاملاً پوشانده ، چهره  
 مهربانش تیره بنظر می آید و دندانهایش که بشکل ناهنجاری نمایان  
 است مرا می ترساند . مادرم نیمه برهنه است و دامن سرخی پوشیده و  
 شانه سیاهی را که من همیشه پوست هندوانه با آن می پریدم بدست دارد  
 و بزانو ایستاده موهای بلند و نرم پدرم را از پیشانی اش بطرف پشت  
 سر شانه میکند . چشمان خاکستریش باد کرده است و قطره های  
 درشت اشک پایبی فرو میریزد .

جدهام دست مرا در دست دارد . جدهام چاق و گرد است و

## دوران کودکی

سر بزرگ و چشمان درشتی دارد و بینیش مضحك و شل و ول است. از سر تا پیا سیاه بنظر میآید و نرم است و گیرائی عجیبی دارد. او هم گریه میکند و بطرز خاص و جذابی سخنان مادرم را باز میگوید و از سر تا پا میلرزد و مرا بسوی پدرم هول میدهد. ولی من پیله میکنم و پشت سرش فایم میشوم. میترسم و ناراحتم. هیچوقت گریه بزرگترها را ندیده بودم و سخنانی را که جدهام میگوید و وامیگوید نمیفهمم. میگوید.

« با پدرت وداع کن - دیگر نخواهیش دید - مرد - عزیزم

مرد - در جوانی مرد - از دنیاخیری ندیده رفت .... »

من سخت بیمار بودم - تازه بر خاسته بودم . خوب بیاد دارم

که پدرم هنگام بیماری من بانشاط و خوشروئی با من ور میرفت . -

بعد ناگهان ناپدید شد و جدهام جایش را گرفت - آدم عجیبی بود .

من از جدهام پرسیدم :

« از کجا آمدی ؟ »

جواب داد :

« از آن بالا - از نیژنی سوار کشتی شده آمدم - آخر روی

آب که آدم پیاده راه نمی‌رود ؟ »

هم از این حرفها خندهام می‌گرفت وهم معنیش را نمیفهمیدم .

در طبقه بالای خانه ایرانیان ریش حنائی منزل داشتند و در زیر زمین

پیر مرد زرد پوستی از مردم کالمیک پوست گوسفند می‌فروخت . من

میدانستم که میشود روی دست گیر پله‌کان سوار شد و خیز خورد تا

پائین و اگر آدم بیفتد سر نکون میشود - اینرا من خوب میدانستم.

خوب ، آدم روی دست گیر پلکان سوار میشود . دیسگر با آب چه

ربطی دارد ؟ عجبا همه چیز نادرست است ، قاتی پاتی است . خنده -

دار است .



## ماکسیم گورکی

بشاش و شیرین و روان حرف میزد . من از روز اول با او دوست شدم - حالا میل دارم که هر چه زودتر با او از این اطاق خارج شوم .

وضع مادرم خیلی ناراحتم میکند . اشکها و فریاد و فغانش نگرانی تازه‌ای در نهاد من بیدار کرده . اولین باریست که او را اینجور می‌بینم - همیشه خیلی سخت و سرد است و کم حرف می‌زند - پاکیزه و صاف و بزرگ است . درست مثل اسب . تن خشن و دستهای پر-زور و وحشتناکی دارد . حالا مثل اینکه سر تا پایش باد کرده - آدم بدش می‌آید - موهایش پریشان شده - تمام لباسهایش دریده-گیسوانش که همیشه مثل یک کلاه بور گنده روی سرش گذاشته شده بود حالا دیگر روی شانه برهنه‌اش پریشان است - روی صورتش پراکنده است و نصفش هم که بافته بود حرکت می‌کند و بصورت خواب رفته پدرم می‌خورد . من مدت‌یست توی اطاق افتاده‌ام - ولی او - مادرم - حتی یکبار هم بمن نگاه نکرد - موهای پدرم را شانه می‌زند و زار می‌زند و اشک میریزد و حق می‌کند .

دهاتیهای سیاه سوخته و پاسبان از درسك کشیده نگاه می‌کنند . پاسبان کج خلقی فریاد میکند :

«زودتر بلندش کنید .»

جلو پنجره شال تیره رنگی آویخته شده - مثل بادبان کشتی بادتویش افتاده . روزی پدرم مرا در قایقی که شراع داشت گردش داد . ناگهان رعد صدا کرد . پدرم خندید و مرا سفت‌میان زانوهایش فشرد و فریاد پر آورد :

«چیزی نیست نترس .»

ناگهان مادرم با شتاب زوری زد و از روی زمین بر جست و فی‌الغور دوباره نشست و به پشت افتاد و موهایش روی کف اطاق

## دوران کودکی

پربشان شد . چهره سفید رنگ پریده اش کبود شد و او هم مثل پدرم دندانهای خود را نشان داد و با صدای وحشت زائی گفت :

«در را ببندید-آلکسی را بیرون ببرید!»

جدهام مرا کنار زد و بسوی در شتافت و فریاد زد :

«عزیزانم نترسید ، محض رضای مسیح بروید ! وبا نیست -

موقع زائیدنش سر رسیده - رحم کنید - بروید .»

من پشت صندوق - در گوشه تاریکی قایم شدم و از آنجا دیدم

که چگونه مادرم روی زمین افتاده بخود می پیچد و ناله می کند و دندان

بهم میساید و جدهام دور ورش میچرخد و با لحن نوازش و خشنودی

می گوید :

«بنام ابن و اب! واریوشا صبر داشته باش ! ای مریم - مقدس

که شفیع همه هستی...»

می ترسم . مادر و جدهام پهلوی پدرم روی زمین میلولند - باو

می خورند - ناله می کنند - فریاد می کشند . ولی او بی حرکت است - مثل

اینکه می خنندد . این لولیدن روی زمین اطاق خیلی طول کشید . ولی

مادرم یکبار بر خاست و باز زمین خورد . جدهام مانند يك گوی

بزرگ و سیاه از اطاق بیرون جست . بعد ناگهان توی تاریکی بچه ای

فریاد کشید .

جدهام گفت :

«خدا یا شکر - پسر است!»

بعد شمع روشن کرد .

یقین من در همان گوشه ای که بودم بخواب رفتم - چون بیش

از این چیزی یادم نیست .

دوم چیزی که در خاطرم محفوظ مانده روزی است بارانی

گوشه خاموش قبرستانی است . روی شیب لغزند توده خاک چسبناکی

ایستاده‌ام و توی گودالی را نگاه می‌کنم . در این گودال تابوت پدرم را فرو نهاده‌اند-ته گودال آب زیادی دیده میشود و توی آب قورباغه‌ها هستند - دو قورباغه بروی در زرد تابوت جستند .

در کنار مزار ، من و جد‌ام و آن پاسبان که از سر تا پایش خیس شده بود با دو موژیک اخمو - بیل بدست ، ایستاده‌ایم . باران گرمی بر ما میبارد ، مثل نرمه شیشه - ریز است .  
پاسبان کنار رفت و گفت :

«پر کنید.»

جد‌ام گریه سر داد و صورت را با گوشه رو سریش پوشاند . موژیک‌ها خم شدند و با شتاب خاک توی قبر ریختند . آب صدا کرد- قورباغه‌ها از روی تابوت بر جستند و به جدار گودال چسبیدند ولی خاکی که فرو میریخت آنها را به قعر گودال انداخت . جد‌ام شانه مرا گرفت و گفت :

«لنیا- کنار برو.»

من از زیر دستش جستم - نمی‌خواستم کنار بروم .  
جد‌ام با لحن تضرع و شکایت گفت :

«خدا یا - ببین چه جور ی‌ا»

معلوم نبود از من شکایت دارد یا از خدا . دیری خموش ایستاده سر فرو افکنده بود . گودال قبر با زمین برابر شده بود و او همچنان ایستاده بود .

موژیک‌ها با سر و صدا بیل‌ها را بزمین میزدند . بادی وزید و باران را دور کرد - با خود برد . جد‌ام دستم را گرفت و بسوی کلیسای دوری رفتیم - از میان صلیب‌های سیاه بسیاری گذشتیم .  
همینکه از آن محوطه دور شدیم پرسید :

«چرا گریه نمی‌کنی ؟ خوب بود گریه می‌کردی !»

## دوران کودکی

من گفتم :

«گریهام نمباد.»

آهسته گفت :

«خوب اگر نمباد که نميخواه!»

همه این چیزها تعجب آور بود. من خیلی کم گریه میکردم - فقط از رنجش و توهین بگریه می‌افزادم نه از درد و سوک پدرم. همیشه به‌اشکهای من می‌خندید و مادرم فریاد میزد :

«گریه را موقوف کن!»

بعد سوار درشکه شدیم و از یک خیابان خیلی پهن و خیلی کثیف، از میان دو ردیف خانه‌های قرمز تیره گذشتیم - من از جده‌ام پرسیدم :

«قورباغه‌ها از آنجا بیرون نمی‌آیند؟»

جواب داد

«نه، دیگر در نمی‌آیند خدا بهمراهشان!»

پدر و مادرم اینقدر اسم خدا را نمی‌بردند و اینطور خودشان را نزدیک باو نمی‌شمردند.

چند روز بعد من و جده و مادرم سوار کشتی بخار شدیم. اطاق کوچکی گرفته بودیم، ماکسیم برادر نوزادم مرد و او را در پارچه سفیدی پیچیدند و بانوار قرمز طناب پیچ کردند و روی میز در گوشه‌ای گذاشتند. روی صندوق‌ها و بقیچه‌ها جا گرفته‌ام و از پنجره گرد و برجسته که درست مثل چشم اسب است نگاه می‌کنم. از شیشه خیس متصل آب گل آلود کف امواج فرو می‌چکد. گاهی هم موجی شیشه پنجره را می‌شوید. من بی‌اختیار بروی کف اطاق می‌پریم جده‌ام می‌گوید.

«نترس.»

آنگاه یواشکی با دستهای نرمش بلندم می‌کند و دوباره روی بقیچه‌ها می‌گذارد. مه نمناک و خاکستری رنگی روی آب گسترده‌است.

آن دورا دور - یکجائی زمین سیاه رنگی نمایان می شود و باز در مه و آب ناپدید می گردد. در گردا گرد ما همه چیز میلرزد. فقط مادرم دستهایش را پشت سرش گذاشته بدیوار تکیه کرده، محکم و بی حرکت ایستاده است. صورتش تیره و آهنین و سخت بنظر میرسد - چشمهایش را محکم فرو بسته همیشه ساکت است مثل اینکه بکلی عوض شده - حتی لباسی که پوشیده بنظرم آشنا نیست.

جده ام چندبار آرام باو گفت :

« واریا - کاش چیزی می خوردی - هان؟ »

ولی مادرم خاموش و بی حرکت است.

جده ام وقتی با من حرف میزند پیچ و پیچ میکند. در عوض با مادرم بلند صحبت میکند. ولی با او که حرف میزند همیشه محتاط و سربزیر است و کم سخن می گوید. بنظرم از مادرم می ترسد و من این را می فهمم همین نکته مرا خیلی به جده ام نزدیک می کند.

مادرم ناگهان بصدای بلند و خشمناک گفت :

« شهر ساراتوف است . پس ملوان چه شد؟ »

حتی سخنانی که بکار می برد عجیب و بیگانه است؛ ساراتوف،

ملوان !

مرد چهارشانه ای که موی جوگندمی داشت و لباس آبی بتن کرده بود جعبه کوچکی آورد. جده ام جعبه را برداشت و لاشه برادرم را در آن گذاشت و بعد جعبه را بروی دو دست نهاد ولی چون چاق بود - فقط میتوانست از پهلو از در اطاق کشتی خارج شود. جلو در گیر کرد.

مادرم فریاد زد :

« آخ مادر نتوانستی ! »

بعد تابوت را از او گرفت و هر دو ناپدید شدند و من در اطاق ماندم و آن موزیک آبی پوش را ورنه از کردم. او بطرف من خم شد

و گفت :

« خوب که برادر کوچولوت رفت. »

« تو کیستی؟ »

« ملوان »

« ساراتوف کیست؟ »

« ساراتوف هم شهر است. از پنجره نگاه کن - اینها! »

آنور پنجره زمین حرکت میکرد. زمین سیاه بود - بریدگی داشت، مه ازش برمیخاست. قطعه بزرگ نانی را بیاد میآورد که از نان گنده گرد و تازه‌ای بریده باشند. گفتم :

« جده‌ام کجا رفت. »

« رفت نوه‌اش را خاک کند. »

« زیرخاکش میکنند؟ »

« پس چه؟ البته که زیرخاکش میکنند. »

من به ملوان گفتم که چگونه قورباغه‌های زنده را با پدوم زیر خاک کردند. او مرا گرفت و بلند کرد و سخت بخود فشرد و بوسید و گفت :

« ای برادر. تو هنوز هیچ چیز سرت نمیشود! دلت بحال

قورباغه‌ها نسوزد و لشان کن! بمادرت رحم کن - ببین چه جور مصیبت خردش کرده! »

بالای سرمان صدای سوت مثل زوزه جانور بلند شد - دیگر میدانستم که این صدا از کشتی است و نترسیدم. ملوان بشتاب مرا روی زمین گذاشت و جست بیرون و گفت :

« باید زود برویم! »

من هم میل کردم بروم. از در بیرون رفتم. در آن راهرو نیمه تاریک و تنگ کسی نبود. کمی دورتر از در اطاق، برنج پله‌کان

## ماکسیم گورکی

برق میزد، بالا نگاه کردم و دیدم مردم بچه‌ها و دستمال بسته‌هایشان را بدست گرفته در حرکتند. معلوم بود که همه از کشتی خارج میشوند. پس من هم بایستی بیرون بروم.

ولی وقتیکه با موزیک‌ها بکنار کشتی - جلوی کروی ساحل - آمدم همه برای من داد و فریاد راه انداختند:

« این مال کیه! تو مال کیستی؟ »

« نمیدانم. »

مدتی مرا هول دادند و تشکونم گرفتند و تکان دادند بالاخره آن ملوان مو سفیده آمد و مرا برداشت و با آنها گفت:

« این حاجی‌طرخانیست - از اطاق کشتی... »

دوان دوان مرا برد توی اطاق کشتی و روی بچه‌ها گذاشت و رفت و با انگشت تهدیدم کرد.

« اگر دیگر از این کارها کردی نشانت میدهم! »

صدائی که از بالای سرم می‌آمد کم‌کم آرام شد. اول مثل اینکه کشتی به چیزی می‌خورد و صدای بمی میداد. ولی حالا دیگر میلرزید گوئی پشت پنجره‌ها یک دیوار نمناکی کشیده‌اند. تاریک شد - جاتنگ بود. مثل اینکه بچه‌ها باد کرده و مرا از هر سو در فشار قرار داده باشند - همه چیز بد بود. نکنند مرا اصلا همینطور توی این کشتی خالی تنها بگذارند و بروند؟

نزدیک در شدم در باز نمیشود - دسته برنجیش را نمیتوان چرخاند. من بطری پر از شیر را برداشتم و هر چه زور داشتم جمع کردم و آنرا به دسته در کوبیدم. بطری شکست و شیر روی پاهایم ریخت و توی چکمه‌هایم رفت.

از این ناکامیابی خیلی اوقاتم تلخ شد و روی بچه‌ها دراز کشیدم و یواشکی گریه کردم و همانطور اشک‌ریزان بخواب رفتم.

## دوران کودکی

وقتی بیدار شدم باز صدای بمی بگوش می‌رسید و کشتی میلرزید و پنجره اطاق مثل خورشید میدرخشید. جده‌ام در کنارم نشسته موهایش را شانه میکرد و صورتش از درد چین می‌خورد و چیزی زیر لب می‌گفت. موهایش عجیب بود - خیلی خیلی زیاد بود - قشر ضخیمی از مو شانه و پستان‌ها و زانوهاش را میپوشاند و مقداری هم روی زمین می‌ریخت - موی مشکی مایل به کبود داشت. موها را کمی از زمین بلند می‌کرد و روی دست نگه می‌داشت و آنگاه دندان‌های درشت شانه چوبی را توی موهای پر پشت فرو می‌کرد. لبانش کج می‌شد و در چشمان سیاهش برق خشم دیده می‌شد و صورتش توی این توده مو کوچک و مضحک بنظر می‌آمد.

آن روز غضبناک بنظر می‌رسید ولی وقتی پرسیدم چرا موهایش این قدر بلند است باز با همان صدای گرم و نرم روزیش گفت:

« معلوم است خدا خواسته است محازاتم کند - که حالا بیا و این موهای لعنتی را شانه کن! جوان که بودم باین یال و کوبالم می‌بالیدم. حالا لعنتشان میکنم! تو بخواب! هنوز زود است! تازه خورشید برآمده... »

« نمیخواهم بخوابم! »

« نمیخواهی - نخواب. »

فی الفور با من موافقت کرد و درحین بافتن گیسو متوجه تختی شد که مادرم طاق‌باز بر آن خوابیده بود بعد بمن گفت:

« چطور شد که دیروز بطری را شکستی؟ یواش حرف بزنی! »

یکجور مخصوصی حرف می‌زد - مثل اینکه آواز می‌خواند - سخنانش بدین سبب در حافظه من نقش می‌بست، مثل گلهای زیبایی بودند - همانطور مثل گل نرم و روشن و معطر. هر بار که تبسم میکرد مردمک چشمانش که مثل آلبالو بود باز میشد و نور مطبوعی



از آن برمی‌جست - تبسم‌دندانهای سفید و محکمش را برهنه میکرد و با اینکه پوست سیاه‌گونه‌هایش پراز چین بود - صورتش رویهمرفته جوان و روشن بنظر می‌آمد. این بینی شلو و منخرین باد کرده و نوک بینی سرخ خیلی صورتش را خراب میکرد. یک انفیه‌دان سیاه نقره‌کوب داشت که از آن انفیه پدماغ می‌کشید. سر تا پایش سیاه بود ولی از چشمانش روشنائی خاموش نشدنی و نشاط‌انگیز و گرمی بیرون می‌جست و تمام وجودش را روشن جلوه می‌داد. قدش خمیده بود - تقریباً قوزی بود - خیلی چاق بود ولی حین حرکت مانند گربه چابک و سبک بود - مثل آن جانور دوست داشتنی ناز نازی و نرم هم بود.

من پیش از اینکه او را ببینم مثل اینکه در خواب بودم - در تاریکی خزیده بودم - ولی او پیدا شد، مرا بیدار کرد - در روشنائی را برویم گشود - آنچه را که در پیرامون من وجود داشت بهم متصل و مربوط کرد، بشکل یک دیبای رنگا رنگی در آورد و در تمام مدت زندگی - دوست من شد - قلبم از همه باو نزدیکتر بود - از همه در نظر من گرمی‌تر بود - از همه قابل فهم‌تر بود - عشق بی - غرضانه ای به دنیا و مافیها داشت و این عشق او طبع مرا توانگر ساخت و وجود مرا با نیروی استواری اشباع کرد و این نیرو در زندگی دشوار بکارم خورد .

چهل سال پیش کشتیها آهسته حرکت میکردند - مدت مدیدی در راه بودیم تا به نیژنی رسیدیم و من نخستین روزهای زیبا را خوب پیاد دارم .

هوا خوب شده بود - از بام تا شام من وجده‌ام روی عرشه - زیر آسمان صاف و میان کرانه‌های طلائی و خزان زده و لگا که گوئی نقوش آن با ابریشم دوخته شده بود قرار داشتیم. کشتی بخاری سرخ - رنگ ما بدون شتابزدگی سلان و سلان پره‌های خود را با صدای

## دوران کودکی

بمی به آبهای کبود و چرکین آشنا می‌سازد و برخلاف جریان بسوی قسمت علیای رود ولکا در حرکت است و به کمک طناب درازی کشتی- بارکش دیگری را یدک می‌کشد. بارکش یدک خاکستری رنگ است و شبیه بیک جانور بیضی شکلی است. خورشید بدون اینکه ما متوجه بشویم برفراز ولکا در حرکت است. هر ساعت منظره تازه‌ای در پیرامون ما ظاهر می‌شود. همه چیز تغییر می‌کند. کوههای سبز مثل چین‌های عظیم و باطن‌نه‌ای بنظر می‌رسد که در بالا پوش سبز زمین پدید آمده باشد. شهرها و دهکده‌ها مثل اینکه بانان شیرینی درست شده باشند بر کرانه‌دور دیده می‌شوند. بر گهای طلائی خزان زده روی آب شناورند. چشمان جدوام از خوشحالی درشت شده‌اند و او هر دقیقه از یکطرف کشتی بطرف دیگر می‌رود و می‌گوید :

« - نگاه کن نگاه کن چقدر خوب است ! »

اغلب بقدری محو تماشای ساحل می‌شود که خود را فراموش می‌کند - نزدیک لبه کشتی ایستاده است و دو دست را بروی سینه گذاشته - تبسم می‌کند و خاموش است و اشک در چشمانش حلقه زده . من دامن تیره رنگ گل‌دار او را گرفته میکشم و او از جای برجسته می‌گوید :

« - راستی؟ من گویا چرت زدم و خواب میدیدم . »

« چرا گریه میکنی؟ »

تبسمی کرده می‌گوید :

« عزیزم از خوشحالی واز پیری - آخر من دیگر پیرم - شصت

تا بهار را پشت سرم گذاشته‌ام . »

بعد از نیه بدماغ کرده افسانه‌های عجیب و غریبی درباره رازنان مهربان و مردم صاحب کرامت و مقدس و جانوران و نیروهای پلید برایم نقل میکند .

آهسته افسانه میسراید ، بسمت صورت من خم شده با لحن

اسرار آمیزی حرف میزند و مردمک دیدگانش را درشت می‌کند و توی چشمهایم نگاه می‌کند، گوئی آن نیروئی را که بمن سرفرازی و بلندی می‌بخشد به قلبم می‌ریزد. حرف نمی‌زند - مثل این است که آوازی زمزمه می‌کند و هر قدر بیشتر سخن می‌گوید کلماتش روان تر و جذاب تر می‌گردد. آدم بی اندازه خوشش می‌آید سخن او را گوش کند: من گوش می‌کنم و بعد خواهش می‌کنم:

«خوب بعد!»

«اما بعد - زیر بخاری پیر مردک خانه خدا (1) پنجه پایش رازخم کرده و تلوتلومی خورد و ناله می‌کند و می‌گوید «ای موش کوچولوها دردم می‌آد - ای موشها دیگر طاقت ندارم!»

حکایت باینجا می‌رسد جده ام پایش را بلند می‌کند و با دست می‌گیردش و تکانش می‌دهد و صورتش را بشکل مضحکی ترش می‌کند و پرچین می‌سازد گوئی در واقع دردش آمده.

دور تادور ما ملوانان ایستاده‌اند - مردان ساده‌ای هستند ریشو و مهر بانند، گوش می‌دهند. می‌خندند و ستایشش می‌کنند و آنها هم خواهش می‌کنند.

«خوب ننه‌جان - باز حکایتی نقل کن!»

بعد می‌گویند:

«بیا با ما شام بخور!»

سرشام باو ودکا می‌دهند و بمن خریزه و هندوانه. ولی محرمانه با این کشتی شخصی مسافرت می‌کند که از خوردن میوه مانع می‌شود (1) یکی از موهومات شایعه بین روسهای قدیم این بود که در هر خانه‌ای موجود خارق العاده‌ای وجود دارد. این وهم بشکل دیگر در گیلان خودمان هم شایع است مثلاً ماری را که در بام خانه است صاحبخانه میدانند. مترجم.

## دوران کودکی

دست هر کس میوه ببیند می‌گیرد و می‌اندازد توی رودخانه. لباس مثل لباس پاسبان هاست دکمه‌های مسی دارد. همیشه مست است. مردم خودشان را از او پنهان می‌کنند. (۱)

مادرم بندرت روی عرشه‌کشتی می‌آید و از ما دوری می‌کند. خاموش است. پیکر موزون و گنده و صورت تیره و آهنین و گیسوان بافته‌اش که چون تاج سنگینی بر سرش قرار داشت اکنون تو گوئی در پشت مه یا ابر رقیقی قرار گرفته و بدشواری بخاطر می‌آید. از پشت این ابر رقیق - از دور دو چشم خاکستری و نامهربان که شبیه چشمان ننه‌بزرگم است بمن نگاه می‌کنند.

یکبار با لحن خشنی به جده‌ام گفت :

«مادر مردم بشما می‌خندند.»

جده‌ام با بی‌قیدی پاسخ داد :

«بگذار بخندند - مگر چطور می‌شود؟»

بیاد دارم همین که شهر نیژنی نمایان شد جده‌ام مثل بچه‌ها اظهار خشنودی کرد و دست مرا گرفت و کشید و بسوی لبه کشتی برد و فریاد برآورد.

«نگاه‌کن نگاه کن چقدر خوب است! این همان نیژنی عزیزم است - جان و دلم است! ببین چه زیبا است! کلیساهایش را نگاه کن - مثل اینکه پرواز می‌کنند!»

بعد در حالی که نزدیک بود اشک از چشمانش سرازیر شود از مادرم خواهش کرد :

«واریوشا - بیکخرده نگاه‌کن! آخر فراموش کرده‌ای! ببین

چه زیباست - حظ کن!»

مادرم با همان چهره گرفته تبسمی کرد.

(۱) این شخص ماموری بود که بسبب شیوع وبا وحشت میکرد. مترجم

کشتی رو بروی شهر زیبا - میان رودخانه متوقف شد. سراسر پهنای رودخانه پراز کشتی بود و صدها دگل - سطح آب را چون پشت خار پشت نموده بودند . بمحض توقف کشتی - قایق بزرگی که مردم بسیار بر آن سوار بودند بسوی ما پیش آمد - و با چنگک به پلکانی که فرو افکنده بودند چسبید و مسافرین قایق یکی در پی دیگری بروی عرشه کشتی آمدند . پیشاپیش همه پیرمرد کوچولو و خشکی بشتاب حرکت می کرد . لباسش بلند و مشکی و ریشش کوچک و برنگ طلای سرخ - بینیش چون منقار پرندگان و چشمانش سبز بود .

مادرم بصدای بلند و بم فریاد بر آورد :

« پدرجان ! »

و بسوی او دوید و او سر مادرم را گرفت و دستهای کوچک و سرخ خود را بسرعت به گونه های او می کشید و حیغ کشان میگفت :

« آهان ! خوب چطوری - ابله ! بین ! آخ ، شما . . . »

جده ام گوئی در آن واحد همه را در آغوش کشید و بوسید . و مثل فرقه می چرخید - مرا بسوی آنها تیکه پیشواز آمده بودند هول داد و بشتاب چنین گفت :

« خوب ، زود باشید ! این دائی میخائیلو است . اینهم یاکوف است این خاله ناتالیا ، اینها دو برادرند ، هر دو اسمشان ساشا است . اینهم خواهرم کاتریناست . اینها همه خویش و قومهای ما هستند ، بین چقدر زیادند ! »

جدم باو گفت :

« مادر ، حالت چطور است ؟ »

سه بار همدیگر را بوسیدند .

جدم مرا از میان جمعیت بیرون کشید و سرم را میان دو دست

گرفت و پرسید :

## دوران کودکی

« تو مال کیستی ؟ »

« جواب دادم . »

« مال حاجی طرخان - از توی اطاق کشتی ... »

جدم رو بمادرم کرد و گفت :

« چه میگوید ؟ »

بعد بدون اینکه جواب بشنود مرا کنار کرد و گفت :

« استخوان گونهای به پدرش رفته . خوب سوار قایق بشوید ! »

به ساحل پیاده شدیم و دسته جمعی در راه پر فرازی قدم گذاشتیم که با قلوه سنگهای درشت مفروش شده بود و از میان دو خاکریز بلند که علف خشک و لگد خورده آنرا پوشانده بود عبور می کرد .

جد و مادرم پیشاپیش همه حرکت می کردند . قد جدم به بازوی مادرم میرسید ، قدم های کوتاه و تند برمی داشت . مادرم از بالا به یائین باو می نگریست و گوئی در هوا شناور است . دنبالشان میخائیل که سیه چرده بود و موی صاف داشت و مانند جدم خشک بود حرکت می کرد . بعد یاکوف و فروری و سفید روشن و چند زن چاق و چله که لباسهایشان رنگهای زننده داشت و شش تا بچه که همه از من بزرگتر بودند - همه آرام و خاموش - حرکت می کردند . من با جد هام و خاله ناتالیای کوچولو میرفتیم . خاله ناتالیا رنگ پریده و چشم های آبی و شکم گنده ای داشت و هر آن می ایستاد و نفس می زد و زیر لب می گفت :

« آخ نمیتوانم ! »

جده ام با اوقات تلخی می لندید و می گفت :

« چرا تورا بزحمت انداختند ؟ عجب مردم نادانی هستند ! »

من از بچه ها و بزرگها از همه بدم آمده بود و خودم را میان

## ماکسیم گورکی

آنان بیگانه می‌شمرم و حتی جده‌ام نیز از نظرم محو و دور شد .  
بخصوص از پدر بزرگم بدم آمد . از همان لحظه حس کردم  
که دشمن من است و آن توجه خاصی که همیشه در برابر دشمنی خطرناک  
در وجود انسان پیدا می‌شود در نهان من بیدار شد .

با آخر سربالائی رسیدیم ، آن بالا بالاها خانه يك طبقه و پستی  
که برنگ سرخ چرکین ملون بود و پنجره‌های پیش آمده و شبروانی فرو-  
افتاده و پست داشت بخاکریز سمت راست تکیه کرده بود و نخستین خانه  
خیابان شمرده می‌شد . این خانه از خیابان بنظرم بزرگ آمد ولی  
درون آن - در آن اطاق‌های کوچک و نیمه تاریک جا نبود و همه در  
تنگنا بودند .

همه جا - همچنانکه جلوی ساحل روی عرشه کشتی دیده  
بودم - مردم خشمناک و عصبانی در رفت و آمد بودند - بچه‌ها مثل يك  
گنجشک چپاولگر و پریها هو از این سو بآن سو می‌دویدند و همه جا را  
بوی زننده و ناآشنائی فراگرفته بود .

وارد حیاط شدم . حیاط هم زشت و نامطبوع بود . از هر  
طرف قطعات بزرگ پارچه تر آویزان بود و همه جا خم‌هایی پر از  
آب رنگارنگ و غلیظ دیده میشد . در این آب‌ها نیز پارچه‌هایی را  
خیس کرده بودند . در گوشه‌ای توی يك بنای پست فرعی و نیمه-  
خراب هیزم زیادی توی کوره‌ای می‌سوخت . يك چیزی می‌جوشید و  
غلغل می‌کرد و مردی که دیده نمیشد سخنان عجیبی می‌گفت :

« صندل - جوهر قرمز - کات کبود »

زندگی پر حادثه و رنگارنگ و عجیب - بقدری عجیب که از شرح آن عاجزم - با سرعت وحشتناکی آغاز شد و جریان یافت . این زندگی را من چون افسانهٔ خشنی بخاطر می آورم که نافعٔ مهربان ولی حقیقت - گوئی - بعد مزاحمت حقیقت گوئی - به بهترین صورتی نقل کرده باشد . اکنون - هر بار که روزگار گذشته در نظر من مجسم می شود - من خود بزحمت باور می کنم که آنچه بوده واقعاً آنچنان بوده . خیلی چیزها را می خواهم با تردید تلقی کنم - میل دارم وقوع خیلی چیزها را منکر شوم - زیرا زندگی تاریک « قبیلهٔ نادان » بی اندازه با بیرحمی و خشونت توأم بود .

ولی حقیقت بالاتر از ترحم و دلسوزیست . باضافهٔ آخر من که در بارهٔ خود داستان نمی سرایم بلکه از آن محیط محدود و خفه کنندهٔ تاثرات وحشتناکی سخن می گویم که فرد سادهٔ روسی در آن روز می گذرانید



وهنوزهم درآن غوطه وراست . (1)

درخانه جدم هریک با همه و همه با هریک دشمن بودند . دشمنی متقابل مانند مه سوزانی این خانه را فراگرفته بود . این مه سوزان بزرگها را مسموم کرده بود وحتی کودکان نیز با حرارت و شدت دراین خصومت عمومی شرکت می‌جستند . بعدها از سخنان جد هام دریافتم که مادرم درست درآن روزهایی وارد شد که برادرانش از پدرشان مصراً تقسیم اموال وی را طلب می‌کردند . بازگشت مادرم که برخلاف انتظار ایشان بود میل به تقسیم اموال پدري را در نهادشان تیزتر کرد . می‌ترسیدند که مادرم جهیزیه‌ای را مطالبه کند که سابقاً برایش معین شده بود ولی جدم به بهانه اینکه مادرم بر خلاف میل او «خودسرانه» شوهر کرده است جهیزیه معهود را تسلیم وی نکرده بود . دائی‌هایم معتقد بودند که جهیزیه مادرم هم باید میان آنان تقسیم شود . درعین حال از مدتی پیش بین خود آنها نیز نزاع سختی برپا بود و موضوع نزاع این بود که کدامیک باید در شهر کارگاه باز کند و کدامیک آنور رودخانه اوکا - در دهکده کوناوینا .

چیزی از ورود ما نگذشت - که در مطبخ - موقع ناهار نزاع در گرفت . دائی‌هایم ناگهان از جا برجستند و بروی میز خم شدند و برای جدم جیغ و فریاد راه انداختند و خودشانرا مثل سگها تکان می‌دادند و دندان‌هایشان را نشان می‌دادند و جدم قاشق را بروی میز میزد و سرخ شده بود و بصدای بلند مثل خروس جنگی فریاد بر می‌آورد :

«کاری می‌کنم که گدائی بکنید!»

چهره جد هام بطور دردناکی کج شد و آنگاه گفت :

1- ماکسیم گورکی این خاطرات را در سال 1913 در کاپری برشته تجریر در آورده .

## دوران کودکی

« پدر هر چه داری بده و خودت را راحت کن - میگویم بده! »

جدم فریاد میکرد .

« خاموش! این طرفداری بی جا را ول کن! »

چشم‌های جدم برق می‌زد و تعجب در این بود که آدم باین

کوچولوئی چطور می‌تواند این فریادهای کرکننده را سر بدهد .

مادرم از پشت میز برخاست و آرام بسوی پنجره رفت و به

همه پشت کرد .

ناگهان دائی میخائیل سیلی سختی بصورت برادرش نواخت.

او هم فریاد بلندی کرد و بادائی میخائیل گل آویزشد و هر دو نفس زنان

و آخ و واخ کنان و ناسزاگویمان بروی زمین غلطیدند .

بچه‌ها گریه سردادند . خاله نانالیاکه آبستن بود مایوسانه فریاد

می‌کرد . مادرم بغلش کرد و بسوئی برد . دایه یوگنیا که زنی آبله‌رو و با

نشاط بود بچه‌ها را از مطبخ بیرون کرد . صندلیها و ازگون می‌شد .

تسیگانوک یکی از شاگردان کارخانه - که جوان بود و شانه‌های پهن

داشت سواردائی میخائیل شد و استادگریگوری ایوانویچ که سری طاس

و ریشی انبوه داشت و عینک دودی بچشم گذاشته بود با کمال آرامی

دستهای دائیم را با حوله بست .

دائیم گردنش را دراز کرد و ریش کوسه و مشکیش را به زمین

می‌مالید و بطور وحشتناکی نعره می‌کشید و جدم بدور میز میدوید و با

لحن سوزناکی فریاد می‌کشید :

« تماشاکن - برادرند ! برادر تنی هستند ! شما ... »

از آغاز این منازعه ترسیدم و جستم روی بخاری و از آنجا

با تعجب دردناکی دیدم که چگونه جده‌ام آب از توی لکن مسی بر -

می‌دارد و خون صورت مجروح و شکسته دائی یاکوف را میشود .

دائیم می‌گریست و پا بزمین می‌کوفت و جده‌ام بالحن دل آزرده‌گی چنین

میگفت :

« لعنتی ها ، قبیله وحشی ، آخر يك خورده شعور پیدا کنید ! »

جدم پیراهن پاره شده را بروی شانهاش انداخت و بروی جدهام فریاد می کرد :

« ای عفریته - این چه جانورهایست زائیده ای ! »

همینکه دائی یاکوف رفت جدهام گوشه ای گرفت و ناله - کنان بطوری که لرزه براندام شنونده میافتاد چنین گفت .

« ای مریم مقدس به بچه هام عقل بده ! »

جدم آمد در کنارش ایستاد و نگاهی به میز - که همه چیز بروی آن واژگون شده و ریخته و پاشیده بود کرد و گفت .

« مادر عمر اقباینها باش والا « واروارا » رانقله می کنند ... »

« بس است . برویی کثرت ! پیراهنت را در آردوزم ... »

بعد سر جدم را میان دودست گرفت و پیشانیش را بوسید . او که در برابر جدهام خیلی کوچولو بود - بزحمت صورتش را به شانه جدهام رساند .

« مادر ، معلوم است باید سهم کنم ... »

« آره پدر - آره ! »

مدتی صحبت کردند . اول دوستانه حرف می زدند - بعد جدم مثل خروس جنگی پا بزمین کوبید و با انگشت جدهام را تهدید کرد و بصدای بلندگفت :

« میشناسمت - تو آنها را بیشتر دوست داری ! ولی میخائلیت -

ژزوئیت است و یاکوف فران ماسون ! میدانم که ثروت مرا می گیرند و همه اش را عرق خواهند خورد و نقله خواهند کرد ... »

من روی بنخاری حرکت ناچوری کردم و او طو را انداختم .

## دوران کودکی

اوپو با سر و صدا از پله ها سرا زیر شد و تلاپی افتاد توی طشت رخت شوئی .

جدم جستی زد روی پله و مراکشید پائین و بروبر بصورتم نگاه کرد . مثل اینکه دفعه اولیست که مرا دیده .

«کی تورا روی بخاری نشانده ؟ مادرت ؟»

«خودم .»

«دروغ میگوئی .»

«نه . خودم . ترسیدم .»

مرا از خود دورکرد و یواشکی ضربتی به پیشانیم زد .

«درست مثل پدرش است ! بروگم شو ...»

خوشحال بودم که از مطبخ فرار میکنم .

بخوبی میدیدم که جدم با چشمان نافذ و سبزش مراقب من است و از او میترسیدم - بیاد دارم که همیشه میل داشتم خود را از این چشمان سوزان پنهان کنم . بنظرم میآمد که جدم مرد شیرینست . وقت صحبت مردم را مسخره می کرد - میرنجانده - سر بسرشان می گذارد و کوشش می کرد اوقات همه را تلخ کند .

عادت داشت بگوید:

«آی ، شما آ !»

این ککش «آ» همیشه يك حس دلتنگی و سردی درمن تولید

می کرد .

هنگام استراحت - موقع چای عصر - جدم و دائیهام و کارگرا نشان خسته و مانده از کارخانه به مطبخ می آمدند . دستهایشان را صندل و جوهر قرمز - رنگی کرده وکات کبود سوزانده بود - و موهایشان را با نواری بسته بودند و همه شبیه شمایل ائمه مسیح بودند که درگوشه مطبخ آویزان بود - در این ساعت خطرناک جدم دربرابرم

## ماکسیم گورکی

می‌نشست و حس حقد و حسد سایر نوه‌های خود را تحریک می‌کرد و با من بیش از آنها به صحبت می‌پرداخت. از سر تا پا اوطوزده و شسته - روفته و باریک بود. جلیقه یقه بسته اطلس - ابریشم دوزیش کهنه و سائیده بود - پیراهن سوسیش مجاله شده - روی زانوی شلوارش را وصله‌های بزرگی زینت داده بود. ولی با اینحال چنین بنظر می‌آمد که از پسرهایش که کت و سردست و شال گردن ابریشمی داشتند بهتر و تمیز - تر لباس پوشیده.

چند روزی بعد از ورود ما - مجبورم کرد دعا و نماز یاد بگیرم. بچه‌های دیگر از من بزرگتر بودند و پیش‌کشیش کلیسای اوسپنسکی کسب سواد می‌کردند. گنبد های طلائی کلیسا از پنجره خانه ما دیده می‌شد.

عمه ناتالیا زنی آرام و ترسو بود و چهره‌ای بچگانه داشت و چشمانش چنان شفاف بود که من می‌پنداشتم از توی آنها آنچه را که پشت سرش است بتوان دید.

من دوست می‌داشتم - مدتها - بدون اینکه چشم بهم بز نم‌توی چشمهایش نگاه کنم. آنوقت پلک‌های چشمش پی در پی بهم می‌خورد و سرش را برمی‌گرداند و آهسته - تقریباً با پیچ‌پیچ - خواهش می‌کرد و می‌گفت.

«خوب - خواهش می‌کنم بگوئی : «ای پدرما که در آسمانی - نام تو ...»

اگر من می‌پرسیدم که : «اراده تو چنانکه ...» یعنی چه . خاله ترسان و لرزان باطراف نگاه می‌کرد و بعد بمن چنین اندرز می‌داد :

«نیرس . بپرسی بدتر است. فقط آنچه را من می‌گویم بگو»  
: «ای پدر ما که در آسمانی» ... د بگو د ا من می‌خواستم بدانم چرا

## دوران کودکی

پرسیدن بدتر است . کلمات «اراده تو چنانکه» معنی مرموزی پیدا کرده بود و من عمداً این کلمات را تحریف میکردم و باشکال مختلف درمیآوردم .

ولی خاله رنگش بیشتر می‌پرید و مثل اینکه داشت آب میشد ، باکمال شکیبائی و باصدائی که هر آن قطع می‌گشت گفته‌های مرا تصحیح می‌کرد و می‌گفت :

« نه تو فقط بسادگی بگو «اراده تو چنانکه»

ولی نه خود او ساده بود و نه این کلماتی که می‌گفت . بدین سبب من متغیر می‌شدم و این وضع مانع از آن می‌شد که دعا را بخاطر بسپارم .

روزی جدم پرسید :

« خوب - آلیوشکا - بگو ببینم امروز چه کرده‌ای ؟ بازی کردی ؟ از برآمدگی پیشانیت پیدا است . برآمدگی پیشانی که کاری ندارد ادعایت را یادگرفتی یا نه ؟»

خاله‌ام آهسته‌گفت :

« حافظه‌اش خوب نیست .»

جدم خنده‌ای کرد و ابروان سرخش را بالا زد و گفت :

« حالا که اینطور است باید کتکش زد .»

بعد باز از من پرسید :

« پدرت کتکت میزد یا نه ؟»

من از سئوالش چیزی نفهمیدم و ساکت ماندم ولی مادرم

گفت :

« نه . ما کسیم کتکش نمیزد و مرا هم از این کار منع

کرده بود .»

« چرا ؟»

«می‌گفت باکتک چیزی نمیشود به بچه یاد داد .»  
جدم خشمناک ولی با صراحت تمام چنین گفت :  
«ماکسیم مرحوم هم واقماً ابله غریبی بود - خدا رحمتش کند .»

من از این سخنان او سخت رنجیده خاطر شدم و او متوجه شد .

« تو دیگر چرا بغ کردی ؟ تماشا کن ...»  
آنکاه دستی بمو های سرخ و براقش کشید و چنین گفت :  
« حالا تماشاکن بین چطور روز شنبه ساشا را محض انگشت -  
دانه کتک می‌زنم .»

من پرسیدم :

«کتک چطور می‌زنند؟»

همه خندیدند و جدم گفت ،

« صبر کن تا ببینی .»

من خودم را جمع کردم و پیش خود اندیشیدم : کتک زدن و زدن یقین یکبست . اسب و سگ و گربه را می‌زنند . در حاجی -  
طرخان پاسبانها ایرانیها را می‌زدند - من خودم بچشم دیدم . ولی هرگز ندیده بودم که بچه‌ها را اینطور بزنند . بالاینکه دائیهام گاهی به پیشانی و گاهی به پس گردن بچه‌هایشان می‌زدند - بچه‌ها باین عمل بی اعتنا بودند و فقط جائی را که درد گرفته بود می‌خاراندند و می‌مالیدند . من بارها از ایشان پرسیدم .

«دردتان می‌آید ؟»

ولی همیشه با کمال جسارت جواب می‌دادند .

« نه - يك ذره هم درد نمی‌آد !»

من از داستان انگشت دانه که خیلی سروصدا راه انداخته بود

## دوران کودکی

اطلاع داشتم . شبها از موقع چای تا شام دائمی با استاد ، قطعات پارچه - های رنگ شده را بهم می دوختند و برچسب های مقوایی به آن ملصق می کردند . شبی دائی میخائیل خواست با گریگوری که تقریباً نابینا بود شوخی کند و به برادرزاده نه ساله خود گفت انگشت دانه استاد را روی شعله شمع نگاهدارد و داغ کند . ساشا انگشت دانه را با انبر گرفت و روی شعله شمع نگاه داشت و سخت گداخته اش کرد و بدون اینکه گریگوری متوجه شود دم دست او گذاشت و خودش پشت بخاری قایم شد . ولی درست در همان لحظه جدم آمد و نشست و شروع بکارکرد و انگشت خود را در انگشت دانه گداخته کرد .

یادم است - همینکه برای دانستن علت هیاهو دوان دوان به مطبخ رفتم دیدم جدم با انگشتهای سوخته گوش خود را گرفته و بطرز مضحکی جست و خیز و فریاد می کند .

« ای کافر - این کارکیه ؟ »

دائی میخائیل روی میز خم شده انگشت دانه را با انگشت حرکت می داد و فوت می کرد . استاد بدون اینکه متأثر شده باشد مشغول دوختن بود - روی سرطاس و گنده اش سایه ها در جست و خیز بودند . دائی یاکوف نیز به آن سو دوید و پشت گوشه بخاری قایم شد و آرامی خندید .

جده ام سیب زمینی خام رنده می کرد .

دائی میخائیل ناگهان گفت :

« این کار ساشا پسر یاکوف است . »

یاکوف از پشت بخاری بیرون جست و فریاد برآورد :

« دروغ می گوئی ! »

در گوشه ای پسرش گریه می کرد و به صدای بلند می گفت :

« پدرجان باور نکن . خودش بمن یاد داد ! »



دائیهام باز ناسزا گفتن آغاز کردند . جدم فی الفور آرام شد قدری سیب زمینی رنده شده روی انگشتش گذاشت و چیزی نگفت .

و مرا باخود برد .

همه می گفتند که دائی میخائیل تقصیر دارد . طبیعی است که موقع چای من پرسیدم آیا او را - یعنی دائی را کتک خواهند زد یا نه ؟

جدم چپکی نگاه می نمود و گفت :

« خوب گفتمی ، راستی - کتک لازم دارد . »

دائی میخائیل مشت میبیزکوفت و رو به سوی مادرم کرد و فریاد زد :

« واروارا » جلوی این سگ توله ات را بگیر و الا سرش را داغان

می کنم . »

مادرم گفت :

« امتحان کن - دست به طرفش دراز کن تا ببینی ... »

همه خاموش شدند .

مادرم قادر بود با سخنان کوتاهی در برابر اشخاص از خود دفاع کند و حمله آنان را رد کند و ایشان را به تسلیم وادارد .

برای من مسلم بود که همه از مادرم می ترسند - حتی جدم با او یواشتر حرف می زد . من خیلی از این وضع خوشم می آمد و با غرور تمام در مقابل پسر دائی هایم برخورد بالیده می گفتم :

« مادرم از همه پرزورتر است ! »

آنها چیزی نمی گفتند .

ولی آنچه روز شنبه واقع شد میانه مرا با مادرم بهم زد . تا روز شنبه من هم فرصتی به دست آوردم که مرتکب تقصیری

## دوران کودکی

شوم . اینکه چگونه بزرگ‌ها با مهارت رنگ پارچه‌ها را تغییر می‌دهند خیلی مرا مشغول می‌کرد ؛ مثلاً یک پارچه زرد را برمی‌داشتند و توی یک آب سیاهی خیس می‌کردند و پارچه به رنگ آبی سیر یا نیلی در می‌آمد - یا اینکه پارچه خاکستری را توی آب سرخ رنگی می‌زدند و به رنگ قرمز بور دو در می‌آوردند . خیلی ساده است ولی نامفهوم . من هم خواستم چیزی را رنگ کنم و این موضوع را با ساشا پسر یاکوف که پسرک جاافتاده‌ای بود به میان گذاشتم . بزرگ‌ترها همیشه او را مخاطب می‌ساختند و با همه مهربان بود و حاضر بود هر خدمتی از دستش برآید برای هرکسی انجام دهد بزرگ‌ترها به سبب اینکه او گوش می‌کرد و عاقل بود تحسینش می‌کردند ولی جدم همیشه به نظر بد به او می‌نگریست و می‌گفت :

«چابلوس غریبی است !»

ساشا یاکوف لاغر و سیاه بود و چشمهائی چون چشمان خرچنگ ورقلمبیده داشت - یواش ولی با شتاب حرف می‌زد و کلمات رامی‌جوید و همیشه بشکل اسرارآمیزی به اطراف نگاه می‌کرد مثل اینکه می‌خواهد فرار کند و یا قایم بشود . مردمک خرمائی چشمش حرکت نمی‌کرد ولی هر وقتی که متغیر می‌شد یا عصبانی می‌گشت مردمک و سفیدی چشم با هم یک‌جا می‌لرزیدند .

از او خوشم نمی‌آمد . در عوض از ساشا میخائیلوف خوشم می‌آمد او پسرکی بود آرام و تنبل و خیلی عادی و چشمانی غمناک و تبسمی شیرین داشت و خیلی به مادر آرامش شبیه بود . دندانهایش زشت بود . از دهانش بیرون زده بود . در آرواره بالایش دو ردیف دندان درآمده بود . بدین سبب همیشه با دندانهایش ور می‌رفت . هر لحظه انگشتش توی دهانش بود و کوشش می‌کرد دندانهای ردیف عقب را لق کند و بکشد ، بهرکسی‌پی مضایقه اجازه می‌داد دندانهایش را لمس

کند . من چیز دیگری که شایسته توجه باشد در وجود او نیافتم . در خانه پرجمعیتی چون خانه ما او تنها و منزوی بود - دوست می‌داشت روزها در گوشه‌های نیمه‌تاریک و شب‌ها در کنار پنجره بنشیند . آدم خوشش می‌آمد وقتی با اوست خاموشی اختیار کند و در کنار پنجره قرار گیرد و خود را به او بفشارد و يك ساعت تمام سکوت برگزیند و نگاه کند که چگونه در آسمان سرخ فام هنگام غروب زاغ سیاه‌ها در پیرامون گنبد های طلائی کلیسای اوسپنسکی پرپر می‌زنند و هنگامه راه انداخته ، به‌سوی بالابالاها پرواز می‌کنند و بعد سقوط می‌کنند و ناگهان آسمان نیم‌رنگ را با شبکه سیاهی پوشانده و بسویی می‌روند و ناپدید می‌گردند و آرامش و خلاء را به دنبال خود می‌گذارند . آدم وقتی به این عوامل می‌نگرد دیگر میل نمی‌کند چیزی بگوید و دل را اندوه مطبوعی فرا می‌گیرد . ولی ساشا پسر یاکوف می‌توانست مثل بزرگها از هر دری سخن بگوید و جدی و زیاد حرف بزند . همین که فهمید من می‌خواهم با پیشه‌رنگری آشنا شوم اندرزم داد تا رومیزی سفیدی را که روز های عید به کار می‌بردند از گنجه بردارم و به‌رنگ آبی‌رنگ کنم . و با لحن جدی گفت :

« من می‌دانم که پارچه سفید از همه پارچه‌های دیگر بهتر رنگ برمی‌دارد. »

رومیزی سنگینی را درآوردم و آنرا به‌دست گرفته به‌سوی حیاط دویدم ولی همینکه گوشه‌اش را توی خم نیل انداختم - نمی‌دانم از کجا تسیگانوک به‌من حمله کرد و رومیزی را از دستم کشید و پا دست بزرگش فشرد و پس‌دائیم را که از توی انبار مراقب کارهای من بود صدا زد و گفت :

«زود جدهات را صدا کن ا!»

## دوران کودکی

سرسیاه و پرمویش را تکان می‌داد و لعنش نشانه پیش‌آمدبندی بود و به‌من گفت :

«نمی‌دانی برای اینکاری که کردی چه بلائی به سرت خواهند آورد!»

جده‌ام دوان‌دوان رسید ، آه و بیداد راه انداخت - حتی‌گریه کرد و فحش‌های مضحکی به‌من داد :

«ای‌الدنگ ، ای‌گوش نمکی . الهی بلند بشی وزمین بخوری!»

بعد در برابر تسیگانوك التماس کرده گفت :

«وانیا تو دیگر به‌جدش چیزی‌نگو ! من این را قایم می‌کنم شاید يك‌جوری ماست‌مالی شد ...»

وانیا در حالی‌که با پیشگیر رنگارنگ خود دستهای خیشش را پاك می‌کرد گفت :

«من که حرفی ندارم - چیزی نمی‌گویم - مواظب باشید ساشا فتنه راه نیندازد !»

جده‌ام دست مرا گرفت و بطرف خانه بردوگفت :

«به‌ساشا دوکپك می‌دهم : دهنش را می‌بندم .»

روز شنبه قبل از نماز یکی از اهل خانه مرا به مطبخ برد . مطبخ تاریك و خاموش بود . به‌یاد دارم که درهای انبار و اطاق‌ها کیپ بسته بود و از پنجره‌ها عصر غم‌انگیز پائیز دیده‌می‌شد و صدای فطرات باران به‌گوش می‌رسید . جلو بخاری سیاه تسیگانوك روی نیمکت پهنی نشسته بود . بقدری اوقاتش تلخ بود که گوئی آن آدم سابق نیست . جدم در گوشه‌ای کنار تشت رختشوئی ایستاده بود و از توی سطل آب ترکه‌های دراز را برمی‌داشت و با هم جفت می‌کرد و اندازه می‌گرفت و در هوا حرکت می‌داد بطوری‌که صفیری از آنها برمی‌خاست . جده‌ام يك‌جائی در تاریکی ایستاده بود . با سروصدا انفیه بدماغ میکشید و

غرغر میکرد و میگفت :

«خوشحالی ... ای موزی وحشی ...»

ساشایاکوف وسط مطبخ روی صندلی نشسته بود و با مشت چشمهایش را پاک میکرد و بصدائی که گوئی از آن او نیست - مثل گداهای پیر ندبه می کرد و می گفت :

«محض رضای مسیح بمن رحم کنید بیخشید ...»

بچه های دائی میخائیل - برادر و خواهر - دوش بدوش - مثل چوب - خشکشان زده بود و پشت صندلی ایستاده بودند .  
جدم ترکه درازتری را توی مشتش کشید و گفت :

«وقتی که چوبت زدم می بخشم . زودباش شلوارت را در آر ۱»  
این سخنان را با آرامش ادا می کرد و صدای حرف و حرکات آن پسرک و جیرجیر صندلی و خش خش پای جده ام - هیچ کدام اینها سکوت مطبخ تاریک و پست و دود گرفته را مختل نمی ساخت .  
ساشا برخاست - دگمه های شلوارش را باز کرد تا زانو پائین آورد و خم شد و با دست نگه داشت و به طرف نیمکت رفت چند بار نزدیک بود بیفتد . از نظاره طرز راه رفتن او آدم چندشش می شد . پاهای من هم می لرزید .

ولی بیشتر چندشم شد وقتی که دیدم باکمال انقیاد روی نیمکت روی شکم دراز کشید و «وانکا» زیر بغل و پشت گردنش را با حوله پهنی به نیمکت بست و بسوی او خم شد و با دستهای سیاهش قاب پاهای او را گرفت .

جدم مرا صدا کرد :

«الکسی نزدیک تر بیا ... به کی می گم ؟ نگاه کن ببین چطور کتک می زنم ... یک!»

دشتش را قدری بلند کرد و چوب را به بدن برهنه اش وارد

آورد .

• ساشا جیغ کشید .

جدم گفت :

« دروغ می گوئی - اینجوری درد نمی کند - اما اینجوری که

حالا می زنم دردش بیشتر است ! و طوری زد که فی الفور يك خط سرخ

آماس کرده روی بدنش پیدا شد و پسر دائم جیغ ممتدی کشید : »

جدم که منظمأ دست را بالا می برد و فرود می آورد پرسید :

« شیرین نیست ؟ خوشت نمی آد ! این برای انگشت دانه ! »

هر بار که دست را بلند می کرد مثل این که هر چه سوی سینه

من بود با دستش بلند می شد و بعد که دستش پائین می آمد دل من هم

هری فرو می ریخت .

ساشا با صدائی نفرت انگیز و زیر جیغ می کشید .

« دیگر نمی کنه - نه - نه - م . آخر من که موضوع حوله را

گفتم .... آخر گفتم که .... »

جدم درست مثل این که دعا می خواند با کمال آرامی بنا لحنی

یکنواخت می گفت :

« جاسوسی گناه تو را از بین نمی برد ! شلاق اول را باید جاسوس

بخورد . بیا ! این هم برای خاطر حوله ! »

جده ام به سوی من دوید و دستم را گرفت و فریاد زد :

« نمی دارم آلکسی را بزنی - نمی دارم . غول وحشی ! »

با پای در را پی در پی می کوبید و فریاد می کشید و مادرم راصدا

می کرد :

« واریا - واریا ! »

جدم به او حمله کرد و زمینش زد و مرا از چنگش در آورد و

برد به طرف نیمکت . من توی دستهایش دست و پا زدم و ریش سرخش

راکشیدم و انگشتش را گاز گرفتم . او نعره کشید و مرا بیشتر فشرود  
بالاخره روی نیمکت انداخت و صورتم بر اثر تصادم مجروح و خون آلود  
شد . فریاد وحشیانه او را بیاد دارم که می گفت :

« بندیدش ! میکشم ! »

صورت سفید مادرم و چشمان درشتش در آن لحظه هنوز بخاطر  
است - کنار نیمکت میدوید و با صدای گرفته می گفت ،  
« پدرجان نکنید ! ... بدهیدش من ... »

جدم آنقدر مرا زد که بیهوش شدم و چند روز بیمار بستری  
بودم و در اطاق کوچکی پشت بیلا - بروی شکم ، روی تخت خواب  
یهن و گرمی خوابیده بودم . اطاق يك پنجره داشت و در گوشه ای جعبه  
شیشه داری نهاده بود و توی آن شمایل های زیادی از مقدسین قرار داده  
بودند و جلوش شب و روز چراغی که شعله سرخ داشت می سوخت .  
برای من این روزهای بیماری روزهای بزرگ زندگی شمرده  
می شد . در آن چند روز من بمراتب پیش از پیش رشد کردم و يك چیز  
خاص و نوی را حس کردم . از آن روزها توجهی آمیخته به ناراحتی و  
نگرانی به انسانها پیدا کردم ، گوئی پوست قلبم را کسی کنده باشد  
و از آن زمان قلبم در برابر رنج و توهین - اعم از اینکه بشخص من و  
یا بغیر وارد آید - حساسیت عجیبی پیدا کرد .

پیش از همه از دعوای جده و مادرم متعجب شدم . جده ام -  
گنده و سیاه - توی اطاق تنگ به مادرم حمله کرد و او را بگوشه ای  
بطرف شمایلها برد و بدیوار چسباند و با صدائی که بصفیر بیشتر شبیه  
بود گفت :

« چرا از دستش نگرفتی - خلاصش نکردی؟ هان؟ »

« ترسیدم . »

« آدم باین گندگی - خجالت نمیکشی؟ من که پیره زنی هستم ،

## دوران کودکی

نمیترسم، شرم داشته باش!

« مادر ولم کنید - اقم نشست ... »

« نه. دوستش نداری. دلت بحال این پسرک یتیم نمیسوزد! »

مادرم بصدای بلند ودل آزرده گفت:

« من خودم هم تا آخر عمرم یتیم شده‌ام! »

بعد هر دوماه در گوشه‌ای روی صندوق نشستند و گریه کردند

و مادرم گفت:

« اگر آلکسی نمیبود - از اینجایم رفتیم - مسافرت می‌کردم!

مادر جان نمیتوانم در این جهنم زندگی کنم - نمیتوانم - دیگر طاقت

ندارم. توانائی ندارم ... »

جدهام زیر لب می‌گفت:

« جان من - عزیزم - گریه نکن ... »

من بخاطرم سپردم که مادرم از همه زورمندتر نیست و او هم مثل

همه از جدم می‌ترسد. و من مانع از آن شده‌ام که او این خانه‌ای را

که دیگر نمیتواند در آن زندگی کند - ترک گوید. این دیگر خیلی

غم‌انگیز بود. چیزی نگذشت که مادرم - در واقع - از آن خانه ناپدید

شد، بمهمانی رفت.

جدم ناگهان - گوئی از سقف فروجسته باشد - ظاهر شد - روی

تخت خوابم نشست با دستی که مانند یخ سرد بود سرم را لمس کرد و

گفت:

« حضرت آقا سلام ... جواب بده، اوقات را تلخ نکن! خوب

چطوری؟ »

خیلی میل داشتم لگدش بزنم ولی از درد نمیتوانستم تکان بخورم.

موهایش از پیشتر هم بنظرم سرخ‌تر آمد. سرش را مضطربانه تکان می-

داد. چشمان درخشانش چیزی را روی دیوار می‌جستند. از جیبش



### ماکسیم گورکی

يك نان قندی که شکل بزداشت - ودوتا آب نبات شیپوری ویک سیب ویک خوشه کشمش سبز درآورد وروی بالش من - دم بینیم - گذاشت.

«بین برات شیرینی آوردم!»

بعد خم شد و پیشانیم را بوسید و دست کوچک و خشن وزردش را ب سرم کشید و آهسته سخن گفت . رنگ زرد دستش - بخصوص روی ناخن های کج و معوج پرنده وارش - بیشتر بچشم می زد . روی بمن کرده چنین گفت :

« داداش من يك خرده زیادی رفتم . يك خرده آتشی شدم . تو

گازم گرفتی - چنگک بصورتم انداختی ، خوب چه کنم . من هم از جادر رفتم ! عیبی ندارد . اینکه يك خرده زیادت از اندازه کتک خوردی ب نفع تست . این را بدان که وقتی پدر و مادر آدم را بزینند - این خودش درس است نه توهین ! آدم از خودی کتک بخورد عیبی ندارد . کاری بکن از بیگانه نخوری ! خیال می کنی مرا نزدند ؟ مرا هم زدند . آلیوشا . مرا چنان زدند که تو توی يك خواب وحشتناک هم نخواهی دید . مرا چنان رنجاندند - چنان بمن توهین کردند که اگر العیاذ بالله خدا هم میدید گریه می کرد ! نتیجه اش چه شد ؟ نتیجه این شد که من یتیم . پسر مادری بیوه و فقیر باینجا رسیدم . رئیس صنف شدم - بمردم امر و نهی می کنم .»

جدم هیکل خشک و پاکیزه اش را روی تخت خواب من انداخت و باسخنانی محکم ولی اندوه انگیز از ایام کودکی صحبت کرد . کلمات را باسانی و چابکی پهلوی هم می گذاشت و مطلب خود را ادا می کرد . گوئی از چشمان سبزش شعله روشنی برخاست و موهای طلائی اش سیخ ایستادند و صدای زیرش را بم کرد و دهانش را نزدیک صورت من آورده چنین گفت :

« تو با کشتی باینجا آمدی - بخار آوردت . ولی من در جوانیم

## دوران کودکی

بازور بازوی خودم قایق های بزرگ بارکش را بر ضد جریان ولگا کشیدم. حالت می شود؟ قایق بزرگ باری روی آب بود و من در ساحل بپای برهنه روی سنگهای تیز ورین میکشدمش - از بام تا شام این کار بود! آفتاب پشت گردنم را داغ می کرد - سرم مثل چدن گداخته می شد، می جوشید، استخوانهایم صدا می کرد و می می رفتم و می می رفتم و راهم را نمیدیدم - و حذقه چشمانم پر از عرق می شد و توی دلم گریه می کردم و از چشمهایم هم اشک سرازیر می شد. آلیوشا - دیگر نگو که نکو! هی می رفتم و می رفتم بعد از بس خسته می شدم بصورت زمین می خوردم و سرطنابی که بشانه ام وصل بود در میرفت و با این حال خوشحال بودم! فکر می کردم که خوب، هر چه زور داشتم زدم - تمام شد - حالا دیگر لااقل راحت می کنم. لنگهام را دراز می کنم و می میرم! آره جانم - ما آن زمانها این جور زندگی می کردیم - جلو چشم خدا، جلو چشم خداوند رحیم ما عیسی مسیح این جور روز را شب می کردیم! ... آره جانم. من سه بار همین جور که گفتم سراسر ولگا - را پیمودم - از سیمبیرسک تاریبی نسک و از ساراتوف تا اینجا و از حاجی طرخان تا ما کاریف و بازار مکاره - هزارها ورست مسافت است! سال چهارم خدمتم که رئیس دسته قایق کشها شدم - هوش لیاقت خود را به ارباب نشان دادم! ...»

اوسخن می گفت و بسرعت تمام مثل ابری که بیش می آید در نظرم بزرگ می شد و این پیر مرد کوچولو و خشک بمردی مبدل می شد که دارای نیروی خارق العاده است و یکه و تنها قایق بارکش عظیم البسته را بر ضد جریان رود می کشد...»

گاهی از روی تخت خواب بر می جست و دستها را تکان می داد و نشانم می داد که قایق کشهای بورلاک چگونه ریسمان را بگردن انداخته حرکت می کنند و آب را چطور از قایق بیرون می ریزند. با صدای بم آهنگ هائی را میسرود و باز بایک حرکت چابکانه خاص جوانان، روی

تختخواب می‌پرید و با صدای بم و محکمی مرا در شکفت افکنده می‌گفت. « ولی - آلیوشا - عوضش در منزل نگاه بین راه - موقع استراحت شب تابستان - درژیگولیا، دردمانه تپه سبزی - خستگی درمی‌کردیم و آتش روشن می‌کردیم و آتش می‌پختیم و ناگهان یکی از بورلاک‌ها آهنگی را که از دل برمی‌خاست شروع می‌کرد و همه افراد دسته‌مابا او همراهی و زمزمه می‌کردند و یک لرزشی از وجد و خوشی وجودم را فرا می‌گرفت و همچنین خیال می‌کردم که ولگاتندتر می‌رود و بیشکل اسب‌تندروئی درآمده و روی پاهای عقب بلند شده سرش را با پر می‌ساید! هرچه غم و غصه داشتم مثل گردی که باد برده باشد محو می‌شد. همراهان ما آنقدر می‌خواندند که - گاهی - آتش سر می‌رفت. آشین را تنبیه می‌کردیم. آخر، تفریح جای خودش ولی کارت یادت نره! »

چند بار از درسك کشیدند و صدایش کردند ولی من خواهش کردم و گفتم:

« نرو! »

او خنده می‌کرد و ردشان می‌کرد و میگفت:

« يك خرده صبر کنید ... »

تانتك غروب داستان گفت و وقتی با کمال مهربانی با من وداع کرد و رفت فهمیدم که جدم نه شیراست و نه وحشتناک. راستی بینهایت مشکلم بود بیاد بیاورم که همین آدم مرا آنجور بیرحمانه کتک زد. می‌خواستم این کارش را فراموش کنم ولی نمیتوانستم.

عیادت‌تی که جدم از من کرد در را بروی دیگران گشود. از صبح تا شب لاقل یکنفر از اهل خانه در بالین من نشسته بود و سعی می‌کرد مرا بنحوی مشغول کند. بیاد دارم که آنچه می‌گفتند کمتر فرح انگیز و مشغول کننده بود. جده‌ام بیش از دیگران به بالینم می‌آمد. با من روی يك تختخواب می‌خوابید. ولی روشن‌ترین اثری که از آن روزها در ذهن

## دوران کودکی

من باقی مانده از مصاحبت تسیگانوک می باشد. مردی بود چهارشانه و سینه پهن. سر بزرگ و مجمعی داشت. نزدیک غروب می آمد. لباس نو بتن داشت. پیراهنش اپریشمی طلائی رنگ بود. شلوارش مخمل و چکمه های فانوسی بیاداشت. موهایش برق می زد و چشمان مورب و بشاشش زیر ابروان پرپشت و دندانهای سفیدش زیر خط سیاه سبیلش میدرخشیدند. نور قرمز چراغی که روبروی شمایل مریم روشن بود و هرگز خاموش نمیشد به پیراهنش میتابید و چنان می نمود که از پیراهنش آتش برون می تابد.

تسیگانوک آستین را بالا زد و دست برهنه اش را که تا آرنج پر از خطوط سرخ جای تازیانه بود بمن نشان داد و گفت:

« نگاه کن چه ب سرم آوردند! حالا کجاش را دیدی؟ بیشتر از اینها بود جوش خورد، محو شد! میدانی، همینکه جدت آنرویش بالا آمد و از جا در رفت دیدم حسابی کتکت خواهد زد. دستم را حایل کردم و منتظر شدم و پیش خود گفتم چوب می شکنند و جدت پی چوب دیگر میرود و تورا در این میان می برند! ولی چوبه نشکست. توی آیش گذاشته بود. شکننده نبود! با اینحال مقداری از چوبها نصیب تو نشد. خودت نگاه کن و ببین چقدرش را نخوردی؟ داداش، من حقه ام!...»

خنده نوازش آمیز و شیرینی کرد و باز لحظه ای دست آماش کرده اش را نگریمت و گفت:

« خیلی دلم بحال تو سوخت. بغض گلویم را گرفته بود...»

ولی اوهی میزد و میزد...

مثل اسب نفیر می کشید. سرش را تکان می داد و از کار خود صحبت کرد... حس کردم از ته قلب باونزدیکم. مانند کودکی ساده بود. گفتمش که خیلی دوستش می دارم. با سادگی شگفت انگیزی

پاسخ داد :

« آخر منهم تورا دوست می دارم . بخاطر همین دوستی در دریا تحمل کردم ! مگر ممکن بود برای دیگری اینکار را بکنم ؟ بمن چه این کارها ... »

بعد در حالی که پی در پی به درنگاه می کرد یواشکی بمن یاد داد .  
« می فهمی ؟ این دفعه که خواستند کتکت بزنند خودت را جمع نکن - می فهمی ؟ بدنت را جمع نکن ؟ اگر جمع کنی درد دوبرابر می شود - برعکس بدن را شل کن - آزادش کن که نرم و ملایم باشد ! غرور را هم کنار بگذار . هر چه میتوانی فریاد بکش - این چیز هائیرا که می گویم خوب یادت باشد .

من پرسیدم :

« مگر باز کتکم خواهند زد ؟ »

تسیگانوک بانهایت خونسردی جواب داد :

« پس چه ؟ البته که می زنند ! صبر کن ... خیلی خواهندت

زد ... »

« آخر - برای چه ؟ »

« بهانه پیدا کردن دیگر باجده است . پیدا می کند ... »

باز بادلو اوسی شروع به تعلیم من کرد و گفت :

« هر بار که همچین معمولی کتک می زند و چوب را پائین می آورد و بلند می کند - آرام بمان و خودت را شل کن ، ولی اگر چوب را فرود آورد و بعد بطرف خودش کشید تا پوست را بکند - تو هم هر بار که چوب می خواهد از بدنت جدا شود بدن را بطرف چوب متوجه کن - می فهمی ؟ این جور درد کمتر است و کتک را آسانتر می خوری ! »

بعد با چشمان سیاه و مورب چشمکی زد و گفت :

« در این کار من از رئیس کلانتری هم استادترم ! پوستم کلفت

من بصورت بشاش او نگریستم و افسانه‌هایی را که جده‌ام درباره  
شاهزاده ایوان و ایوانوشکای ابله برایم نقل کرده بود بیاد آوردم .

هنگامیکه تندرست شدم بر من مسلم شد که تسیگانوک درحانه ما مقام خاصی دارد. جدم زیاد برویش فریاد نمی‌کرد و متغیر نمی‌شد در صورتیکه رفتاروی باپسرانش غیر از این بود. پشت سر تسیگانوک هم وقتی از اوسخنی بمیان می‌آمد می‌گفت :

« دستهای ایوان مثل طلاست. حرف من یادتان باشد ، آخر

بیک‌جائی می‌رسد. »

دائیهام هم همیشه با تسیگانوک مهربان بودند و رفتارشان دوستانه بود. مثلاً هر شب با استادگریگوری مزاح توهین آمیز و شرورانه‌ای می‌کردند - گاهی دسته قیچیش را روی آتش داغ می‌کردند - گاهی میخی کف صندلی او فرو می‌کردند بطوریکه تیزیش بطرف بالا باشد یا ، با اینکه می‌دانستند تقریباً نایبناست پارچه‌های رنگارنگ را جلوش می‌گذاشتند که برای رنگ کردن بهم بدوزد و او متوجه نمیشد و بعد جدم می‌آمد و او قانش تلخ می‌شد و دشنامش می‌داد. ولی با تسیگانوک از این « شوخیها » نمی‌کردند .

## دوران کودکی

روزی استاد گریگور توی مطبخ خوابیده بود که صورتش را با جوهر قرمز رنگ کردند و مدتی با اینحال مضحك و وحشتناك باقیماند. دولکه - دولکه گرد وتار- یعنی عینک‌هایش از میان دایره ریش جوگندمی بآدم نگاه می‌کردند و يك بینی دراز و ارغوانی و افسرده - شبیه بزبان سرخ ، میانشان آویزان بود .

دائیهایم از اختراع این شوخیها خسته نمیشدند و استادگریگوری همه چیز را تحمل می‌کرد و چیزی نمی‌گفت، فقط آهسته سرفه‌ای می‌کرد و پیش از اینکه به قیچی یا انبر یا انگشت دانه دست بزندانگشت خود را بعد افراط با آب دهان تر می‌کرد. این دیگر برایش عادت شده بود. حتی موقع ناهار هم پیش از آنکه به کارد و چنگال دست‌بزند سرانگستان را تر می‌کرد و باعث خنده بچه‌ها می‌شد. هر بار که دردی حس می‌کرد - موجی از چین و چروك روی صورتش پدید می‌آمد و این موج باوضع عجیبی ابروانش را بلند می‌کرد و بعد از پیشانی می‌گذشت و بالاخره یکجائی روی جمجمه طاسش ناپدید می‌شد.

عقیده جدم را درباره این تفریحات پسرانش بیاد ندارم ولی جدهام با مشت تهدیدشان می‌کرد و می‌گفت :

« عفریتهای لعنتی - بی‌شرم‌ها - خجالت نمی‌کشید! »

دائیهایم پشت سر تسیگانوك هم با خشم و عصبانیت صحبت می‌کردند - مسخره‌اش می‌کردند - از کارش عیب‌جوئی می‌کردند - دزد و تنبلش می‌خواندند.

من از جدهام پرسیدم علت این حرفها چیست.

او - مانند بارهای دیگر - باکمال میل و بزبانی ساده و قابل فهم

چنین توضیح داد :

« میدانی چیه؟ هر يك، از این دونفر. میل دارد همینکه خودش

صاحب دکان رنگرزی و دستگاه شد تسیگانوك پیش او کار کند - از



اینجهت وقتی بهم می‌رسند از او بد می‌گویند که بدر کار نمی‌خورد و کارگر بدیست. دروغ می‌گویند. می‌خواهند کلاه سرهم بگذارند. باضافه می‌ترسند که تسیگانوک اصلاً با جدت بماند و جدت هم که اخلاق عجیبی دارد - ممکن است يك دکان رنگرزی دیگری هم باز کند و به تسیگانوک بسیار و این کار برای دائیهایت ضرر دارد. فهمیدی!»  
جدهام آهسته خندید.

« همه می‌خواهند کلاه سرهم بگذارند! جدت هم این حيله‌ها را می‌بیند و عمداً سرپس یا کوف و میخائیل می‌گذارد و می‌گوید «قبض خدمت وظیفه تسیگانوک را می‌خرم تا بسربازیش نبرند. زیرا خودش را لازم دارم!» (1) آنها هم عصبانی می‌شوند - نمی‌خواهند جدت او را پیش خودش نگاهدارد و پول هم حیفشان می‌آید. آخر قبض خدمت وظیفه خیلی گران است!

حالا دیگر من با جدهام - همانجور که توی کشتی باهم بودیم زندگی می‌کردم، هر شب پیش از خواب افسانه‌ای برایم نقل می‌کرد و یا شرح زندگی خود را که مانند افسانه بود بیان می‌کرد.  
اما راجع به امور عملی و عادی خانواده - درباره تقسیم اموال بین فرزندان و یا اینکه جدم خیال دارد برای خودخانه تازه‌ای بخرد - با لحن سخریه سخن می‌گفت، گوئی بیگانه است - گوئی همسایه‌ایست و این امور مربوط باو نیست - گوئی در این خانواده شخص دوم شمرده نمی‌شود.

(1) در زمان نیکولای اول دولت تزاری داوطلبانی برای خدمت ارتش استخدام می‌کرد و به تعداد آن داوطلبان قبوض خدمت وظیفه منتشر می‌ساخت و این قبوض را به بهای گرانی می‌شد خریداری کرد و هنگام سربازگیری ارائه داد و از خدمت معاف شد.

## دوران کودکی

از او اطلاع حاصل کردم که تسیگانوک بچه سرراهیست . در آغاز بهار- در شبی نارانی روی سکوی دم درخانه پیدایش کرده بودند. جدوام با لحنی متفکر و اسرارآمیز گفت :

« دیدیم توی يك پیشگیر زنانه پیچیده و افتاده و بزحمت صدائی

ازش برمی آید. دیگر تمام بدنش بی حس شده بود .»

« چرا بچه ها را سر راه می گذارند؟»

« مادرش شیر ندارد. پول ندارد. از بچه اش نگهداری کند .

می فهمد که در فلان خانه تازه بچه ای متولد شده و بعد مرده است و بچه خودش را برایشان می بندد.»

« آنکاه لحظه ای خاموش شد و سرش را خاراند و آهی کشید و

پسقف نگاه کرد و چنین گفت :

« آلیوشا - اینها همه از فقر و بیچارگیست. فقرگاهی بدرجه ای

می رسد که راستی و وصفش را هم نمی شود کرد ! باضافه عیب است که

دختر بی شوهر بچه بیاورد - شرم آور است ! جدت می خواست بچه را

به شهربانی تحویل بدهد ولی من رأیش را زدم و گفتم خودمان نگاهش

می داریم ، این را خدا عوض بچه های مرده ما بر ایمان فرستاده ؛ آخر

من هیجده تا بچه زائیده ام. اگر همه زنده می ماندند ، سرتاسر خیابان

را می گرفتند. هیجده تا خانه ! چهارده سالم بود که شوهرم دادند و در

پانزده سالگی بچه آوردم - ولی خدا از نسل من خوشش آمد و بچه هایم

را پشت سر هم گرفت و جزو فرشتگانش درآورد . هم دلم می سوزد ،

هم خوشحالم .»

یکتا پیراهن لب تخت خواب نشسته بود - گیسوان مشکیش تمام

بدنش را پوشانده بود - جسیم و پرمو بود - به خرس ماده ای شباهت

داشت که چندی پیش موزیک ریشوئی از جنگلهای «سراچ» آورده

بود و توی حیاط ما نمایش داد. روی سینۀ چون برف سفیدش علامت

صلیب می کشید و آهسته می خندید و تلوتلو می خورد و می گفت.  
 « خدا بچه های خوب را برای خودش برداشت و بدها را برای  
 من گذاشت - خیلی خوشحال شدم که تسیگانوک را از سر راه برداشتم -  
 آخر شما کوچولوها را خیلی دوست دارم ا باری - برداشتمش -  
 تعמידش دادیم - حالا بطوریکه می بینی - زندگی می کند - خیلی هم  
 خوب. اول من اسمش را زنجره گذاشتم. یک جور مخصوصی جیک -  
 جیک می کرد - همه جا می خزید و جیک جیک می کرد - درست مثل  
 زنجره ... او را دوست بدار. آدم خوش قلب و ساده ایست! »  
 من ایوان تسیگانوک را دوست داشتم و از کارهایش مات و  
 متحیر می شدم .

روزهای شنبه - جدم پس از کتک زدن بچه هائیکه در طی هفته  
 گناهی کرده بودند بکلیسا ، برای دعا ، می رفت؛ آنوقت زندگی تفریح -  
 آور و غیر قابل وصفی در مطبخ آغاز می شد. تسیگانوک ، از پشت بخاری  
 چندتا سوسک سیاه می گرفت و با کاغذ سورتمه ای درست می کرد و  
 سوسکها را با نخ به سورتمه می بست و آنوقت روی سطح پاک و صاف  
 میز زرد چهار سوسک ، مثل چهار اسب سیاه ، سورتمه را بحرکت  
 درمی آوردند و ایوان با یک ترکه کوچک هدایتشان می کرد و باهیجان  
 تمام فریاد می زد.

« رفتند دنبال اسقف بزرگ! »

بعد یک تکه کوچولو کاغذ به پشت یک سوسک دیگر می چسباند  
 و پشت سر سورتمه می انداخت و چنین توضیح می داد ،  
 « این کیسه را فراموش کرده اند. کشیشه پشتش کرده و می برد. »  
 گاهی پای سوسک را با نخ می بست و سوسکه سر بزمین می کوفت  
 و می خزید و وانکا (1) کف می زد و فریاد می کرد و می گفت ،

(1) وانکا مخفف وانیا - اسم کوچک تسیگانوک

## دوران کودکی

« کشیشه از میخانه یکسر برای دعای عصر می رود. »  
گاهی هم موش کوچولوهای را بما نشان می داد که بفرمان او  
می ایستادند و سر دویا راه می رفتند و دم دراز خود را بزمین می کشیدند  
و چشمان مشکی و گرد خود را بطرز مضحکی بهم می زدند. با موشها  
خیلی ملایم رفتار می کرد ، توی بغلش نگاهشان می داشت ، از  
دهان خودش قندشان می داد — آنانرا می بوسید و با ایمان تمام  
می گفت :

« موش جاندار با هوشی است - مهربان است - خانه خدا  
دوستش دارد . هر که بموشها خوراک بدهد ! خانه خدا (1) دوستش  
دارد ... »

شعبده بازی با پول و گنجفه را هم بلد بود و از تمام بچه ها  
بیشتر و بلندتر فریاد می زد و رویهمرفته با آنها فرقی نداشت . روزی  
بچه ها با او بازی گنجفه می کردند و چندین بار پی در پی با آنها  
ساخت و خیلی دلخور شد و رنجید و لبهایش را کلفت کرد  
و از بازی دست کشید ، و بعد نفیسر کشان به سوی من بشکایت آمد  
و گفت :

« میدانم - با هم قرار و مدار گذاشته بودند ! بهم چشمک  
می زدند - از زیر میز ورقها را بهم می دادند . اینکه بازی نشد ! اگر  
تقلبه که من خودم از آنها بهتر بلدم ... »

نوزده سال داشت و سن چهارتای ما را اگر رویهم می گذاشتند  
باز پبای سن او نمیرسید .

بخوبی یادم است که شب های عید - همینکه جدم با دائی  
میخائیل به میهمانی میرفتند ، دائی یاکوف با موهای درهم ریخته اش  
گیتاری بدست می گرفت و به مطبخ می آمد . جدهام بساط جای را علم

(1) رجوع شود بزیر صفحه ۱۷

می‌کرد و خوراکی زیادی بمیان می‌گذازد ، ودکا را توی شیشه چهارم پر بمیدان می‌آورد - این بطری چهار پر سبز بود و تهش گلهای قرمز از شیشه ریختگی دیده می‌شد . تسیگانوک لباس عید بتن کرده بود و مثل فر فر فره می‌چرخید و باینسو و آنسو می‌رفت . استاد گریگوری هم یواشکی و بی صدا می‌آمد و شیشه‌های عینکش برق می‌زد - دایه یوگنیا هم که روئی آبله‌گون و سرخ داشت و زنی چاق و چله و شبیه کوزه بود و دارای چشمانی محیل و صدائی مثل صدای شیپور بود ، می‌آمد . گاهی کشیش گیسو بلند کلیسای اوسپنسکی اشخاص مجهول - الهویه‌ای که مانند اردک ماهی بودند در این مجالس حضور می‌یافتند .

همه مشروب فراوان می‌نوشیدند و می‌خوردند و نفس نفس می‌زدند . بهر يك از بچه‌ها هم قاقالی لی و يك گیلان لیکور شیرین می‌دادند و اندک اندک بساط سور و سرور عجیبی گرم می‌شد .

دائی یاکوف با عشق و علاقه گیتارش را کوک می‌کرد و بعد از کوک کردن همیشه این کلمات را تکرار می‌کرد :

« خوب حالا شروع می‌کنم ! »

بعد حرکتی بموهایش می‌داد و بروی گیتار خم می‌شد و گردنش را مثل غاز دراز می‌کرد و آنوقت صورت‌گرد و بی غمش خواب‌آلود بنظر می‌رسید و چشمان زنده و وصف ناپذیرش گوئی پشت يك پرده مه ناپدید می‌شدند و آهسته چنگ بسیم می‌زد و يك نغمه‌گیرا وزیبا می‌نواخت که تمام شنوندگان را مسحور می‌کرد .

موسیقی او خاموشی مطلق را طلب می‌کرد - مثل جویبار تندی از یکجای دور جاری می‌شد و در زمین و دیوار نفوذ می‌کرد و قلب‌ها را بهیجان در می‌آورد و حس نا معلومی که مخلوطی بود از غم و اضطراب در دلها پدید می‌آورد . وقتی آدم این موسیقی را می‌شنید

## دوران کودکی

دلش بحال همه و خودش می سوخت . بزرگتر ها هم كوچك بنظر می آمدند و همه بی حرکت نشسته بودند و در يك خاموشی اندیشناکی فرورفته بودند .

ساشا میخائیلوف با دقت خاصی گوش می داد. تمام وجودش متوجه دائمی می شد و به گیتار او می نگریست و دهانش را باز می کرد و آب دهان از کنج لبانش روان می شد . گاهی بقدری خود را فراموش می کرد که از صندلی فرومی افتاد و هر بار که این پیش آمد روی می داد او همچنان روی زمین می نشست و چشمان بیحرکتش را درشت می کرد و بيك نقطه می دوخت و گوش می داد .

دیگران هم همه بیحرکت نشسته و مجذوب شده بودند . فقط سماور آهسته زمزمه می کرد - ولی مانع از شنیدن گیتار نبود . دو مربع . دو پنجره كوچك بین ما و تاریکی شب پائین حایل بود - گاهی کسی آهسته با انگشت پنجره را می کوبید . روی میز شعله زرد شمع مثل نیزه قرمزی تلو تلو می خورد .

دائی یا کوف کم کم بیخس می شد و گوئی در خواب عمیقی فرو رفته - دندانها را بهم فشردن بود . مثل اینکه فقط دستهایش زنده باشند زنده و از سایر قسمت های بدن جدا . انگشتان خم شده دست راستش روی طبله گیتار می لرزید و تشخیص داده نمیشد ، درست مثل اینکه پرنده ای پر پر می زند . انگشتان دست چپش با سرعت گمراه کننده ای روی پرده ها در حرکت بودند .

همیشه همینکه مست میشد از لای دندانهایش با صدای جیر جیر و نامطلوبی آهنگ بی پایان را قریب بمضمون زیر میخواند .

اگر یا کوف سك می شد

لر بام تاشام زوزه می کشید

آخ دلتم تنك است

ما کسیم گور کی

آخ غم گرفته

زن تارک دنیا از خیابان عبور می کند

روی دیوار کلاغ نشسته

آخ دلم تنک است !

زنجره پشت بخاری جیر جیر می کند

سوسک ها نگرانند

آخ دلم تنک است !

گدائی لباسهایش را آویزان کرده که خشک کند

گدای دیگری لباسهایش را دزدید !

آخ دلم تنک است

آخ غم گرفته

من نمی توانستم این آهنگ را بشنوم و هر بار که دائمی آنرا می خواند

از شدت غم بصدای بلند گریه می کردم .

تسیگانوک نیز مثل سایرین با دقت بسیار بموسیقی گوش می داد

در حالی که انگشتان را در موهای مشکیش فرو برده بود و بکوشه ای

می نگرست و نفیر می کشید . گاهی غفلتاً با صدائی که بماله شبیه بود

فریاد بر می آورد :

« آخ - اگر صدا می داشتم همچین می خواندم - همچین

می خواندم ! »

جده ام آهی می کشید و می گفت ،

« یاکوف - دیگر بس است - قلبمان پاره پاره شد - تسیگانوک

خوب بودنو یک خرده میرقصیدی ! »

کمتر اتفاق می افتاد که خواهش او فوری اجرا شود . ولی

گاهی هم یاکوف لحظه ای سیم ها را با کف دست می فشرد و بعد مشت

را گره می کرد ، چنان می نمود که گویی با شدت و قوت چیزی نامرئی و

## دوران کودکی

بیبصدا را از خود دور می‌کند و بروی زمین می‌افکند. بعد لجوجانه فریاد برمی‌آورد :

« غم و غصه موقوف اتسیگانوك ، بلند شو ! »

تسیگانوك پیراهن زرد خود را مرتب می‌کرد و با احتیاط گوئی بروی میخ راه می‌رود - بوسط اطاق می‌آمد . گونه های سیاهش سرخ می‌شد و از فرط شرم تبسمی می‌کرد و از یاکوف خواهش می‌کرد :

« یاکوف واسیلیچ - فقط يك خرده تندتر ! »

آهنك تند گیتار بگوش می‌رسید و پاشنه های کفش تسیگانوك ضرب ریزی می‌گرفتند . ظرف های توی گنجه و روی میز بهم می‌خورد و صدا می‌کرد . تسیگانوك دستها را مثل بال مرغ گشوده بود و پا - هایش را بطور غیر محسوسی حرکت می‌داد ، گوئی شاهینی است که در هوا پرواز می‌کند . گاهی فریادی برمی‌آورد و در طرفه العینی بروی زمین چمباتمه می‌زد و یا مثل چلچله می‌چرخید و پیرامون خویش را بابرق پیراهن ابریشمیش که در تموج و لرزش بود منور می‌ساخت . توگوئی از تمام وجودش آتش برمی‌خیزد .

تسیگانوك از رقص خسته نمیشد - خود را فراموش می‌کرد و چنین بنظر می‌آمد که اگر در را بکشایند همینطور رقص کنان وارد خیابان خواهد شد و شهر را زیر پا خواهد گذاشت و معلوم نیست کجا خواهد رفت ...

دائی یاکوف بوزن آهنك رقص پا می‌کوفت و می‌گفت :

« تندتر برقص ! »

بعد سوت نافذی می‌کشید و با صدای زننده ای اشعار عامیانه می‌خواند .

اگر دلم بحال کفشهایم نمیسوخت :



از دست زن و بچه‌ام فرار می‌کردم .

کسانی که دور میز نشسته بودند نیز گاهی تحریک می‌شدند و جیغ و فریاد راه می‌انداختند - گوئی آتش در بدنشان افتاده. استاد ریشو گاهی دست به سرطاس خود می‌کوفت و چیز نامفهومی می‌گفت؛ شبی بسوی من خم شد . ریش چون ابریشمش شانهم را پوشاندو گوئی با مرد بزرگی سخن می‌گوید - زیر گوش من گفت :

«آخ ! اگر پدرت اینجا می‌بود - اصلا این مجلس جور دیگری بود ! آدم خوشمزه و بشاشی بود ! پدرت یادت هست ؟»

«نه»

«راستی ؟ گاهی با جدوات می‌رقصید . . . صبر کن ، حالا

بین .»

از جا بر خاست - قامتی رعنا داشت ولی نیرویش کاهیده و بدنش شل و ول شده بود - به شمایل مقدسین شبیه بود . در برابر جدوام تعظیمی کرد و با صدائی بم تر از عادی چنین گفت ،  
«آکولینا ایوانونا ، لطفی بکن ! دوری بگرد ! همانجوریکه قدیم‌ها بادامات می‌رقصیدی ! این مرحمت را از ما مضایقه‌نکن !...»  
جدوام خندید و اعتراض کرد و گفت ،

«گریگوری ایوانیچ ، این چه حرفهائیت می‌زنی عزیزم - این چه حرفهائیت - حالا چه وقت رقصیدن من است - مگر برای خنده مردم برقصم.»

ولی همه از جدوام خواهش کردند و ناگاہ با يك حرکت جوانی از جا برخاست - دامنش را درست کرد - قامت را راست کرد سر بزرگ و سنگینش را بعقب زد و سراسر مطبخ را پیمود و گفت؛  
«حالا اگر میل دارید ، بخندید ! خوب ، یا کوف ، موزیک را

شروع کن !»

## دوران کودکی

دائیم خود را جمع کرد - چشمان را فرو بست و آهسته تر نواخت . تسیگانوک دقیقه‌ای توقف کرد ، سپس پرشی کرد و زانوها را خم کرد و بدور جدهام چرخیدن آغاز کرد . جدهام بیصدا روی کف اطاق حرکت می‌کرد ، گوئی در هواست - دستها را گشوده بود - ابروان را بالا زده بود . چشمان سیاهش را متوجه يك نقطه دور و نامعلومی ساخته بود . بنظر مضحك آمد خنده‌ای کردم . استاد با انگشت تهدیدم کرد و همه بزرگترها با نارضایتی بسوی من نگریستند . استاد خندان به تسیگانوک گفت :

«ایوان تق تق نکن!»

تسیگانوک - فرمانبردار - به کناری پرید و در آستانه در نشست و دایه یوگنیاها با صدای بم ولی مطبوعی این اشعار را خواند .  
در تمام هفته تا شنبه  
دخترک توری میبافت  
آنقدر خسته شده  
که حالا نیمه مرده است

جدهام گوئی نمی‌رقصد بلکه داستانی می‌سراید ، آهسته می‌رود - در فکر فرو رفته - تلو تلو می‌خورد از زیر بازو باطراف می‌نگرد - تموج نردید آمیزی بدنش را فرا گرفته - پاهانش محتاط با زمین تماس پیدا می‌کند گوئی از چیزی ترسیده - ناگهان می‌ایستد صورتش می‌لرزد - اخمی در چهره‌اش پیدا می‌شود - بعد تبسمی شیرین می‌کند . بکناری می‌پرد - گوئی بکسی راه می‌دهد - شخصی را با دست کنار می‌زند . بعد سر را بزیر می‌افکند و بیحرکت می‌ماند - بچیزی گوش فرا می‌دهد - تبسم می‌کند - هر لحظه بشاشتر می‌شود - ناگهان از جا بر می‌جهد - چون گرد بادی می‌چرخد . اکنون ، قامتش رعنا تر بنظر می‌رسد - قدش بلند تر شده - حالا دیگر نمی‌شود چشم

از وی بر داشت زیرا . در این دقایق کوتاه بازگشت بدوران جوانی،  
بی اندازه زیبا و گیرا می شود .

دایه یوگنیا با صدای شیپور آسایش چنین می خواند :

«یکشنبه از موقع دعا.»

تا نیمه شب رقصید

از همه دیرتر بخانه رفت

حیف که روزهای جشن و سرور کم است!

جده ام پس از رقص بجای خود - کنار سماور - نشست . همه

ستایشش کردند و او در حالیکه موهایش را مرتب می کرد گفت :

«دیگه بس است! شما هنوز رقص حسابی ندیده اید! ولی در

ولایت ما - در بالا خان - دختری بود - اسمش یادم نیست . باری -

بقدری خوب می رقصید که بعضی از خوشحالی گریه می کردند! هیچ

جشنی - هیچ لذتی بالاتر از این نبود که او برقصد و آدم بش نگاه

کند! من گناهکار بش حسد می بردم ، گر چه حسد گناه است! »

دایه یوگنیا با لحن جدی گفت :

«آوازه خوانها و رقصاها بزرگترین مردم دنیا هستند.»

دایه اینرا گفت و شروع کرد بخواندن آهنگی در باره داود

پادشاه . دائی یا کوف هم دست بگردن تسیکانوک انداخت و گفت .

«کاش توی میخانه می رقصیدی - راستی مردم را دیوانه می -

کردی! »

تسیکانوک با لحن شکوه جواب داد .

«کاش صدا می داشتم. اگر خدا بمن صدا می داد - ده سال آواز

می خواندم و بعد حاضر بودم تارک دنیا بشوم!»

همه ودکا می نوشیدند - بخصوص استاد گریگوری . جده ام

پشت سر هم استکان او را پر می کرد و در عین حال خبرش می کرد :

## دوران کودکی

«گریگوری ، مواظب خودت باش - بکلی کور می‌شی!»

گریگوری با لحنی جدی جواب می‌داد :

«اهمیتی ندارد ! چشمهایم را دیگر لازم ندارم . در این دنیا

هر چه دیدنی بود دیدم ...»

گریگوری هر قدر می‌نوشتید مست نمی‌شد و لسی بیشتر حرف می‌زد و تقریباً همیشه با من در باره پدرم صحبت می‌داشت و می‌گفت :

«پسر جان - بدان که پدرت قلب بزرگ و رئوفی داشت .»

جده‌ام آهی می‌کشید و سخنان او را تأیید کرده و می‌گفت :

«آه - راستی راستی مرد خدا بود ...»

آنچه در پیرامون من می‌گذشت بی نهایت گیرا و جالب بود -

با دقت فوق‌العاده‌ای مراقب وقایع بودم و يك اندوه ملایمی قلبم را

می‌فشرد . در وجود این اشخاص غم و شادی در کنار هم زندگی می-

کردند و تقریباً هیچگاه از هم جدا نبودند و با سرعت و توالی

عجیبی جانشین یکدیگر می‌گشتند :

شبی دائمی یاکوف با اینکه چندان مست نبود بنا کرد پیراهن

دریدن و موی کندن و کشیدن تارهای معدودی سبیل و آزاردن بینی

و لب آویزان خود .

اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد و می‌گفت :

«اینها ببرد چه می‌خورد - آخر اینها چیست؟»

پی در پی بصورت و پیشانی و سینه خود می‌نواخت و ضجه

می‌کرد و می‌گفت :

«متقلیم ، بدجنسم ، جلبم!»

گریگوری می‌غرید و می‌گفت :

«آها - آ ! پس اینطور...ر...ر...»

جده‌ام نیز مست بود و کوشش می‌کرد دست‌پسرش را بگیرد

و آرامش کند و می‌گفت :

«یاکوف ساکت شو - خدا خودش می‌داند چه یادمان داده ...»  
جده‌ام وقتی مشروب می‌نوشید زیباتر می‌شد . چشمان سیاهش  
می‌خندیدند و نور گرم کننده‌ای در پیرامون وی می‌پراکندند . با  
دستمال صورت سوزانش را باد می‌زد و با صدائی نغمه آسا می‌گفت ،  
«خدایا ، خدایا آخر یک‌خورده نگاه کنید - ببینید چقدر همه  
چیز زیباست - چقدر خوب است !»

این صدائی بود که از دلش بر می‌خاست - شعار تمام دوزان  
زندگی وی بود .

من از اشک و فریاد و نالهٔ دائمی که عادتاً مردی لاقید بود در  
شکفت شدم . از جده‌ام پرسیدم که دائمی به چه سبب گریه می‌کند و  
بخود دشنام می‌دهد و خود می‌زند .

جده‌ام بر خلاف عادت با کمال بی میلی گفت :  
«لازم نیست همه چیز را بدانی - صبر کن ، هنوز زودت است  
در این‌جور کارها مداخله کنی.»

سخنان او حس کنجکاو مرا بیشتر تحریک کرد . من بکار-  
گاه نزد ایوان رفتم و از او استفسار کردم ولی او نیز نخواست پاسخ  
گوید و خنده‌ای کرد و چپکی اشاره‌ای باستاد کرد و مرا از کارگاه  
خارج کرد و بصدای بلند گفت :

« ولم کن ، برو ! اگر نیروی می‌اندازمت توی خم رن‌گرزی  
رنگت می‌کنم .»

استاد جلوی کورهٔ پهن و پستی که سه دیگ روی آن کار  
گذاشته بودند ایستاده بود و با پاروی دراز و سیاهی محتوی دیگها  
را بهم می‌زد و بعد پارو را بیرون می‌آورد و مایع رنگینی را که از آن  
می‌چکید معاینه می‌کرد . آتش فراوانی در کوره می‌سوخت و دامن

## دوران کودکی

پیشگیر چرمی و رنگارنگ استاد را روشن کرده بود. بخار زنده‌ای  
پسان ابر غلیظی بطرف در مدخل متوجه بود. باد خشکی در سطح  
می‌وزید.

استاد با چشمان قرمز و آلوده‌اش از زیر عینک - مرانگریست  
و با لحن خشنی به تسیگانوك چنین گفت :

«هیزم بده ! مگر نمیبینی؟»

همینکه تسیگانوك دوان دوان بیرون رفت استاد روی يك کیسه  
چوب صندل نشست و مرا به سوی خود خواندوگفت :

«بیا این جا!»

آنگاه مرا روی زانوی خود نشاند و ریش نرم و گرم خود را  
به‌گونه‌ی من چسباند و این سخنان را که هرگز از یاد نخواهم برد گفت،  
«دائیت زنش را آنقدر زد تا کشت - اذیتش کرد - شکنجه‌اش

کرد حالا وجدانش ناراحتش کرده - فهمیدی؟ تو باید همه چیز را بفهمی  
والا اگر نفهمی کارت خرابه - گمراه می‌شی - نابود می‌شی!...»

گریگوری هم مثل جده‌ام ساده است - آدم تکلیفش را با او می‌داند  
ولی من از او می‌ترسم و چنین به نظر می‌آید که از پشت عینکش باطن  
همه چیز و همه کس را می‌بیند.

باری بعد بدون اینکه شتاب کند چنین توضیح داد :

«اما چطور زدش - چطور کشتش؟ می‌رفت سوی رختخواب  
بخواهد. روی سرزنکه پتو می‌انداخت و بالگد و دست می‌زدش - برای  
چه؟ خودش هم نمی‌دانست.»

ایوان تسیگانوك با يك بغل هیزم برگشته بود - استاد بدون  
اینکه به‌وی توجهی کند جلو آتش چمباتمه زد و دست خود را گرم  
کرد و بالحن نافذی گفت :

«شاید علت این بود که زنش از خودش بهتر بود و یا کوف

حسد می برد . برادر این را بدان که کارشین ها یعنی خانواده مادر تو - از خوب بدشان می آید - به خوب حسد می برند - و چون نمی توانند از چیز خوب تقلید کنند - نابودش می کنند ! برو از جدات بپرس - چطور پدرت را کشتند ! جدات راست خواهد گفت . دروغ را دوست ندارد - دروغ نمی فهمد . با این که انقیه به دماغ می کشد و شرابی خورد وجود مقدسیست . پاک است . و لش نکن.»

آنگاه مرا از خود دور کرد و من حیران و ترسان به حیاط رفتم . تسیگانوک در راهرو به من رسید و سرم را گرفت و آهسته گفت :  
«ازش نترس - آدم خوبیست ، همیشه توی چشمش نگاه کن دوست دارد که توی چشمش نگاه کنند !»

در پیرامون من همه چیز شکفتی انگیز بود و باعث هیجان من می گشت . من زندگی دیگران را ندیده بودم ولی تا اندازه ای به یاد داشتم که پدر و مادرم این طور زندگی نمی کردند . جور دیگر با هم حرف می زدند - تفریح و شادیشان جور دیگر بود - همیشه با هم راه می رفتند و پهلوی هم می نشستند . اغلب شبها در کنار پنجره قرار می گرفتند و مدتی می خندیدند و به صدای بلند آواز می خواندند . مردم توی خیابان جمع می شدند و نگاهشان می کردند . صورت اشخاصی که از پائین به بالا می نگرستند در نظرم مضحك بود و بشقاب های کثیفی را که تویش غذا خورده باشند به یاد می آورد . اما این جا کم می خندیدند و اگر هم می خندیدند ، معلوم نبود برای چه می خندند . اغلب به - همدیگر پر خاش می کردند . برای یکدیگر شاخ و شونه می کشیدند همدیگر را تهدید می کردند - محرمانه با هم - در گوشه ای نجوی می کردند بچه ها ساکت بودند - وجودشان محسوس نبود . گوئی بزمین چسبیده اند مانند خاکی که باران بزمین می چسباند . در این خانه من خود را بیگانه می شمردم و این طرز زندگی آزارم می داد - ناراحت بودم . به

## دوران کودکی

همه چیز سوء ظن پیدا کرده بودم و با توجه شدیدی مراقب همه چیز و همه کس بودم .

دوستی من و ایوان تسیگانوک روز بروز استوارتر می گردید .  
جدهام از سر آفتاب تا دیری از شب به کارهای خانه مشغول بود و من تقریباً تمام روز در پیرامون تسیگانوک می لولیدم . او - کماکان - هر - بار که جدم کتکم می زد دست خود را جلوی تازیانه می گرفت تا بمن نخورد و روز بعد انگشتان آماس کرده خود را به من نشان می داد و شکایت می کرد و می گفت :

«نه ، از این کار چه فایده ای ! بالاخره تو چوبه را می خوری و من هم به این حال می افتم ! این دیگر دفعه آخر بود !»  
ولی بار دیگر مجدداً به این درد و فداکاری بی ثمر تن در می داد .

«تو که نمی خواستی؟»

«آره ، نمی خواستم ولی باز دستم رایش بردم . همچنین بی اراده .»  
بزودی چیزی در باره تسیگانوک شنیدم که توجه و محبت مرا به وی افزون کرد . تسیگانوک هر روز یکشنبه اسب اخته گهر را که شاراپ نام داشت و محیل و بازی گوش و پرخور بود و جدهام بسیار دوستش می داشت ، به سورتمه پهنی می بست و خود پوستین کوتاهی را که تا به زانویش می رسید در بر می کرد و کلاه سنگینی به سر می گذاشت و کمر بند سبزی را تنگ بر کمر می بست و برای خرید آذوقه به بازار می رفت . گاهی خیلی دیر مراجعت می کرد . همه اهل خانه نگران می شدند - و کنار پنجره می آمدند و با نفس یخ روی شیشه را آب می کردند و به کوچه می نگر بستند !

«نمیآد؟»

«نه !»



جدهام بیش از همه مضطرب می‌شد و به پسران خود و جدم می‌گفت :

« شما آخر هم این پسرک را می‌کشید و هم اسب را ! چرا انصاف ندارید - چرا حیا نمی‌کنید ! مگر کم و کاستی دارید ؟ آخ قبیلۀ نادان و حریص - صبر کنید ، خدا جزای این کارهایتان را خواهد داد ! »  
جدم اخم در جبین می‌افکند ، و زیر لب می‌گفت :

« خوب - دیگر ول کن - این دفعه آخراست. »

تسیگانوک گاهی نزدیک نیمروز باز می‌گشت . جدم و دایه‌هایم به شتاب به حیاط می‌رفتند . جدهام نیز پشت سر آنان در حالی که به شدت انفیه در بینی می‌کرد مانند خرس ماده‌ای راه می‌رفت . نمی‌دانم چرا همیشه در این ساعات فرزی و چابکی خود را از دست می‌داد .

بچه‌ها جمع می‌شدند و تخلیه سورتمه که همیشه با نشاط و شادی آمیخته بود آغاز می‌شد . سورتمه پر از بچه خوک و پرندگان کشته و ماهی و قطعات گوناگون گوشت بود .

جدم از گوشۀ چشم نگاه نافذی به بارها می‌کرد و می‌پرسید :

« هر چه گفته بودم خریدی ؟ »

« آره هر چه لازم بود خریدم. »

تسیگانوک در حیاط جست و خیز می‌کرد تا اگر م‌شود و دستکش‌هایش را طوری به هم می‌زد که صدای کرکننده‌ای از آنها برمی‌خاست . جدم به لحنی سخت به او می‌گفت :

« دستکشها را این جور به هم نزن ... آخر پول برات داده‌ایم از پول چیزی باقی مانده ؟ »

« نه. »

جدم به آرامی دور سورتمه می‌چرخید و آهسته می‌گفت :

« باز مثل این که خیلی چیزها آورده‌ای ؟ ولی مواظب باش -

## دوران کودکی

بی پول چیزی نخری! از این کار بدم می آید!»

بعد از این سخنان صورتش را پرچین می کرد و می رفت .

دائیهام بشاش و خندان به بارها هجوم می کردند و پرنده ها و ماهی ها و دل و قلو و غاز و پاچه گوساله و قطعات بزرگ گوشت را با دست وزن می کردند و از خوشحالی صغیر می کشیدند و با هیاهو و جنجال تسیکانوک را می ستودند و می گفتند :

«اما عجب خوب انتخاب کردی!»

دائی میخائیل بیش از دیگران معظوظ بود . گرداگرد سورتمه جست و خیز می کرد . همه چیز را با بینی تیزش می بوئید ، لبان خویش را می لیسید و چشمان ناراحت خود را نازک می کرد . مانند پدرش خشک بود - بهوی شبیه بود - ولی مثل ذغال سیاه بود و قدش هم بلندتر . دستهای یخزده خود را در آستین پنهان کرده بود و از تسیکانوک می پرسید :

«پدرم چند به تو داد؟»

«پنج منات .»

«تو که پانزده منات جنس آوردی - چند پول دادی.»

«چهار منات و ده کپک.»

«پس نودکپک توی جیبیت مانده . یاکوف می بینی چه جور مردم

پول جمع می کنند؟»

دائی یاکوف یکتا پیراهن توی یخ بندان ایستاده بود ، آهسته می خندید و به آسمان کبود و سرد می نگریست . و با لاقیدی به تسیکانوک می گفت :

«یک بطری عرق بمابده .»

جده ام اسب را از سورتمه باز می کرد و با آن حیوان سخن

می گفت :

« بچه جان چته؟ گربه جان چته؟ میخواهی بازی کنی؟ خوب بکن! اسب بزرگ - یال پر پشت خود را حرکت می داد و بادندانهای سفیدش شانه او را گاز می گرفت و دستمال ابریشمی او را از سرش برمی داشت و با چشمهای بشاش نگاهش می کرد و بیخ از مژگان خود فرو می ریخت و آهسته شیهه می کشید .

« نان میخواهی؟ »

جده ام يك تکه گنده نان که نمک زیادی رویش پاشیده بود توی دهان اسب می گذاشت و پیشگیر خود را زیر پوزه حیوان می گرفت که نمک روی زمین نریزد و در اندیشه فرو می رفت و محتوماشای غذا خوردن اسب می شد .

تسیگانوك هم که چون کره اسب بازی گوش بود ، بسوی وی می دوید و می گفت :

« نمیدانید این اسب چقدر خوب است - چقدر باهوش است .. »

جده ام پابزمین می کوفت و فریاد می کرد ،

« بروگم شو - دورو بر من نیا - خودت می دانی که روز بازار

دوستت ندارم . »

بعد بمن گفت که تسیگانوك بیش از آنچه در بازار در برابر پول جنس میخرد دزدی می کند .

با حالت اندوهناکی می گفت :

« جدت بهش پنج منات می دهد - اوسه منات جنس می خرد و

بقدرده منات می دزدد بدجنس دزدی را دوست دارد . یکبار امتحان کرد

موفق شد بخانه که آمد همه خندیدند - آفرینش گفتند و او هم بدزدی

عادت کرد . جدت در جوانی خیلی فقیر بود - حالا سر پیری حریص

شده - پول را از بچه هایش هم بیشتر دوست دارد . از چیز مفت حوشش

می آد ! اما میخائیل ویاکوف که . »

## دوران کودکی

دستی تکان داد و لحظه‌ای خاموش ماند و بعد به انقیه دان گشوده نگاه می‌کرد و غرغر کنان چنین گفت :

« اینجا دیگر مثل این است که زن کوری توری بافته باشد - از نقش آن توری مانمیتوانیم سردر آوریم! آخرش - روزی تسیگانوک را حین دزدی می‌گیرند و اینقدر میزنند تا بمیرد. »  
بعد باز لحظه‌ای سکوت کرد و گفت :

« آخ، مقررات زیاد داریم ولی از عدالت و حقیقت خبری نیست. »

روز بعد من از تسیگانوک خواهش کردم دیگر دزدی نکنند و گفتم :

« والا اینقدر می‌زنند تا بمیری. »

« دستشان بمن نمیرسد - درمیرم - چابکم - زرنکم. »

میخدید و این سخنان را می‌گفت. ولی فی‌الوقت در جبینش پدید می‌آمد و می‌گفت :

« آخر من خودم هم میدانم که دزدی هم بداست و هم خطرناک. اینکار را همچین از فرط دلتنگی می‌کنم. پول جمع نمیکنم - دایه‌هایت توی هفته هر چه مداخل کرده ام از من می‌گیرند. من هم حیفم نمیآید. بنذار بگیرند! من کد سیرم. »

ناگهان مرا در آغوش گرفت و آرام تکان داد و گفت :

« سبکی، لاغری ولی استخوانهای محکم است - آدم پرزوری خواهی شد. می‌دانی! گیتار یاد بگیر. ازدائی یا کوف خواهش کن - بخدا خوبه! حیف که کوچکی اما لجوجی. جدت را دوست نداری؟ نه؟  
» نمیدانم. »

« من جز جده جان هیچیک از کاشیرین هارا - افراد خانواده مادرت را دوست ندارم. بروند گم شوند. بگذار ابلیس دوستشان

بدارد .

« مرا چطور ؟ »

« تو جزو کاشیرین‌ها نیستی - تو اسمت پشکوف است - ایل و تبارت با آنها فرق دارد. خونت خون دیگر است . »

غفلتاً مرا در آغوش خود فشرد و ناله کنان چنین گفت ،  
« آخ . اگر صدا می‌داشتم - بخدا که بدل مردم آتش می‌زدم . .  
برو برادر . . . برو . . . باید کار کرد . . . »

مرا روی زمین گذاشت و یک مشت میخ ریز توی دهن خود ریخت و شروع کرد بکوبیدن یک قطعه پارچه سیاه تر بروی یک تخته بزرگ مربع .

تسیگانوک بزودی مرد .

اینک شرح واقعه، نزدیک دروازه حیاط صلیب بزرگی از چوب بلوط را بدیوار تکیه داده بودند و پایه آن کلفت و گره دار بود . این صلیب از مدتی پیش آنجا بود . من از همان روزهای اولی که باین خانه وارد شدم متوجه آن گشتم . در آن ایام تازه تر بود ولی در طی پائیز زیر باران ماند و سخت سیاه شد . بوی تند چوب کرم خورده و کهنه از آن استشمام می‌شد . . . توی آن حیاط تنگ و کثیف چیز زایدی بود .

این صلیب را دائی یاکوف خریده بود تا بر مزار زنش نصب کند و نذر کرده بود که روز سال مرگ او - آنرا خود بدوش کشیده تا قبرستان ببرد .

سال مرگ زن یاکوف باروز شنبه‌ای مصادف شد . آغاز زمستان بود . یخ بندان بود - باد سختی میوزید . از بام برف فرو می‌ریخت . همه از خانه خارج شدند و وارد حیاط گشتند . جده و جده‌ام با سه نوه‌شان پیشتر به قبرستان رفتند تا مراسم پرسیه را انجام دهند . مرا بکیفر

## دوران کودکی

گناهی در خانه گذاشته بودند .

دائیهام که پوستین های کوتاه سیاه شبیه بهم برتن داشتند صلیب را از جا بلند کردند و گوشه های قسمت بالای آن را روی دوششان گذاشتند .  
گریگوری بکمک مردی بیگانه بزحمت زیاد پایه سنگین صلیب را بلند کرد و روی شانه پهن تسیکانوک گذاشت . تسیکانوک تلوتلو خورد و پاهایش از هم جدا شد . گریگوری مضطربانه پرسید :

« سنگین که نیست.؟ »

« نمیدانم . مثل اینکه سنگین است. »

دائی میخائیل غضبناک شد و فریاد زد ،

« مردکه کور در را باز کن ! »

دائی میخائیل گفت :

« تسیکانوک - خجالت نکش ! ما هر دو از تو ضعیف تریم ؟ »

ولی گریگوری دروازه را گشود و با لحن جدی به تسیکانوک

چنین اندرز داد :

« مواظب خودت باش - زیاد بخودت زور نیار ! خوب ، بخدا

سپر دم ! »

دائی میخائیل از توی کوچه جوابش گفت ،

« عجب کچل احمقی است ! »

کسانیکه در حیاط بودند خندیدند و بصدای بلند با هم صحبت کردند گوئی همه از اینکه صلیب را از حیاط برده اند راضی و خوشحال هستند .

گریگوری دست مرا گرفت و بسوی کارگاه برد و چنین گفت :

« امروز شاید جدت کتکت نزنند... خوشحال است - سر دعوی

ندارد. »

وقتی که وارد کارگاه شدیم مرا روی پشم هائی که برای رنگ

## ماکسیم گورکی

زدن مهیا شده بود گذاشت و باکمال مراقبت شانه مرا باهمان پشم ها پوشاند که سرما نخورم و بعد بخاری را که از دیک ها برمیخواست بوئید و در فکر فرو رفت و گفت :

« عزیزم - من سی و هفت سال است که جدت را می شناسم - اولش را دیدم و آخرش را هم دارم می بینم . پیشتر ها باهم رفیق بودیم - این دم و دستگاهی را که می بینی باهم روبراه کردیم - جدت آدم عاقل پست ! اوصاحبکار شد و من نتوانستم ولی خدا از همه ما عاقلتر است - کافیست که تبسمی بکند و عاقلترین اشخاص ابله شوند ، هنوز تو نمی فهمی که هر حرف و هر کاری چه معنی دارد ؟ ولی باید این چیزها را بفهمی . زندگی یتیم خیلی دشوار است . پدرت ماکسیم مرد شجاعی بود و همه چیز را می فهمید - بهمین سبب جدت دوستش نداشت و اصلا بحر فاش گوش نمیداد . »

خوشم می آمد که این سخنان گرم را گوش کنم و آتشیهای قرمز و طلائی را که در کوره شعله ور بودند نگاه کنم و بخار شیری رنگ را که چون ابری از دیکها برمیخواست و بشکل شبنمی کبود روی تخته های بام مورب می نشست تماشا کنم . از لای این تخته ها آسمان لاجوردی چون نواری نمایان بود . باد سست تر شد - خورشید در آمد گوئی گرد شیشه نوی حیاط ریخته باشند سورت مه های نوی کوچه خش خش می کردند - از لوله بخاری خانه ها دود آبی رنگ بلند بود - سایه های کم رنگ بروی برف در حرکت بودند - تو گوئی می بلغزند و داستانی میسرایند .

گریگوری ریشو بود . استخوانهای درشت و بزرگ داشت . سرش برهنه بود و چون جادوگری که برخلاف معمول نیکخواه باشد رنگ جوشان را بهم میزد و اندرزم میداد :

« باهمه کس صریح باش ، توی چشم همه نگاه کن ، حتی اگر سنگ بتو حمله کند ، توی چشمش نگاه کن ، ولت می کند . »

## دوران کودکی

عینک سنگین بدماغش فشار وارد میآورد . نوک بینیش کمبود شده بابینی جدهام مشابهت پیدا کرده بود . ناگهان گوشه‌ها را تیز کرد و با پا دریچه کوره را بست و گفت :

« صبر کن ! ببینم چه خبره؟ »

باچند خیز توی حیاط رفت . منهم دوان دوان پشت سرش رفتم . تسیگانوک وسط مطبخ طاق باز افتاده بود . از پنجره روشنائی بدرون مطبخ تابیده بود و دو نور نورانی - یکی سر و سینه تسیگا - نوک را روشن می کرد و دیگری پاهایش را . پیشانیش نورانیت عجیبی پیدا کرده ، ابروانش بالا رفته بود . چشمان موربش متوجه سقف بودند . از لبانش که تیره رنگ و متشنج شده بود کف گلی رنگی بیرون می آمد . از کنج لبش خون بروی گونه و گردن و زمین جاری بود و از زیر کمرش بشکل رشته غلیظ و سیاهی روان بود . پاهای تسیگانوک بطور نا روایی افتاده و شلوارش هم تر شده و به تخته کف مطبخ چسبیده بود . کف چوبی با آب و شن نرم شسته شده بود - مثل خورشید می درخشید . و جوی خون آن نوارهای نور را قطع می کرد و بطرف آستانه در روان بود و رنگ آن بچشم می زد . تسیگانوک بیحرکت بود . دستهایش در امتداد بدن قرار گرفته بود و فقط انگشتانش می جنبیدند و کف اطاق را می خراشیدند و ناخن‌های رنگینش در آفتاب برق می زد .

دایه یوگنیا روی زمین نشسته بود و شمع نازکی را توی دست تسیگانوک می گذاشت . ولی او شمع را در دست نگه نمی داشت - شمع می افتاد و شعله کوچک آن در خون غرق و خاموش می شد . دایه باز شمع را بر می داشت و با گوشه پیشگیرش پاک می کرد و بار دیگر می کوشید تا آنرا میان انگشتان متحرک تسیگانوک قرار دهد . بچ و بچ و نجوی در مطبخ حکمفرما بود . هنگام ورود من این همه



چون باد مخالفی مرا از آن محل بیرون راند ولی دستگیره در را محکم گرفتم .

دائی یاکوف سر خود را می‌چرخاند و می‌لرزید و هر کلمه‌ای که می‌گفت چشم بهم می‌زد - چشمانش بی‌فروغتر از پیش شده بود . رویهمرفته به جل کهنه و پلاسیده‌ای شبیه شده بود . با لحن آندوه - انگیزی چنین می‌گفت :

« پایش در رفت و افتاد و صلیب خردش کرد - خورد توی کمرش . نزدیک بود ما را هم ناقص کند . ولی زود صلیب را ول کردیم . »

گریگوری با صدای گرفته گفت :

« شما ول کردید و خردش کردید ! »

« این چه حرفهائیتست . »

« شما ! »

خون همچنان روان بود . کنار آستانه در جمع شده بود... سیاه شده بود ... بالا می‌آمد - گوئی سدی در جلو آن وجود داشته باشد . از دهان تسیگانوک کف گلی رنگ بیرون می‌ریخت و چنان ناله می‌کرد که گوئی در خواب است . داشت آب میشد . فرو می‌نشست ، داشت به کف اطاق می‌چسبید - گوئی می‌خواهد در زمین فرو رود . دائی یاکوف می‌گفت :

« میخائیل را سوار اسب کردم و پی پدروم بکلیسا فرستادم و خودم او را انداختم توی درشکه و زود اینجا آوردم ... خوب شد خودم پایه صلیب را روی دوشم نگذاشتم و الا حالا اینطور... »  
دایه دو باره شمع را توی دست تسیگانوک گذاشت - قطرات موم گداخته در کف دست او می‌چکید .

گریگوری با خشونت تمام بصدای بلند گفت :

## دوران کودکی

«احمق شمع را بالای سرش بزمین بچسبان .»

«خوب گفتمی .»

«کلاهش را از سرش بردار! .»

دایه کلاه را از سر تسیگانوک کشید . گردن او بزمین خورد و صدای بمی برخاست . سرش کج شد و خون زیادی جاری شد ولی این بار فقط از يك کنج دهان . این وضع مدت مدیدی دوام داشت . اول من تصور می کردم که تسیگانوک قدری استراحت می کند و بعد بر می خیزد ، روی زمین می نشیند و می گوید :

«آخ - چقدر گرمه !»

همیشه ، روزهای یکشنبه ، بعد از نهار که از خواب بر می - خواست چنین می گفت . ولی این بار بر نمی خواست و تنش کاهیده می شد . آفتاب از رویش رد شده بود - آن نوار های نورانی کوتاه شده بودند و فقط جلو پنجره را روشن می ساختند . تمام بدن تسیگانوک سیاه شده بود و دیگر انگشتانش هم حرکت نمی کردند و دهانش هم کف نمی کرد . سه شمع پشت فرق سرش و در اطراف دو گوشش قرار داشت و شعله کوچک و لرزان آنها مو های پر پشت و مشکی ویرا روشن می ساخت . روی گونه های سیاهش سایه های زرد در حرکت بودند . گوئی نوک بینی و دندانهای گلی رنگش می درخشند .

دایه بزانو افتاده می گریست و زمزمه می کرد :

«عزیزم - مایه سرورم - کیوتر کوچکم .»

قلبم گرفته بود . سرد بود . زیر میز رفتم و همانجا قایم شدم . چیزی نگذشت که جدم وارد مطبخ شد . پوستین برش بود - بدنبالش جده ام داخل شد و درپی اودائی میخائیل و بچه ها وعده زیادی بیگانه سر رسیدند .

جدم پوستینش را روی زمین انداخت و فریاد زد :

«حرامزادها! هیچ می‌دانید چه جوانی را کشتید - اگر پنج سال دیگر می‌ماند مثل و مانند نداشت.»

لباسی که روی زمین افتاده بود مانع از این می‌شد که من تسیگانوک را ببینم. از زیر میز بیرون آمدم و یکسر افتادم زیر پاهای جدم. او مرا کنار زد و مشت کوچک خود را گره کرده دایه‌هایم را تهدید کرد و گفت:

«ای گرگهای درنده!»

بعد روی نیمکت نشست و با دو دست بدان تکیه کرد و هق‌هق - کنان بصدای زنده‌ای گفت:

«رامی‌دانم. چشم نداشتید ببینیدش. آخر تسیگانوک! - بدبخت تسیگانوک حالا چه بکنم - هان؟ میگی - حالا چه بکنم؟ اختیار بچه‌هام از دستم در رفته، خداهم - این سر پیری با ما بیمهر شده؟»

مخاطب او جده‌ام بود. جده‌ام روی زمین افتاده بود و صورت و سر و سینه تسیگانوک را لمس می‌کرد و توی چشمان او فوت می‌کرد و دستهایش را می‌گرفت و می‌مالید و بالاخره تمام شمع را سر - نگون کرد. بعد بزحمت بلند شد. خودش سیاه بود و لباس براق سیاهی نیز بتن داشت. چشمانش را بطور وحشتناکی درشت کرد و آهسته گفت:

«بریدگم شید - لعنت خدا بر شما!»

همه آهسته از مطبخ بیرون رفتند - جز جدم.

تسیگانوک را بی سرو صدا خاک کردند.



روی تحتحواب پهنی خوابیده، از هر سو لحاف سنگین را بخود پیچیده‌ام و گوش می‌دهم که جده‌ام چگونه دعا می‌کند و از خدا حاجت می‌طلبد. جده‌ام بزانو افتاده یکدست را بسینه‌اش فشرده و با دست دیگر علامت صلیب بروی سینه رسم می‌کند.

یخ پندان در حیاط پیداد می‌کند؛ سرما سنگ را می‌تراکند. ماهتاب سبز رنگ از آنسوی نقوشی، که یخ‌روی شیشه پنجره‌احداث کرده؛ بدرون اطاق تابیده، صورت و بینی گنده و مهربان جده‌ام را روشن می‌کند. چشمان سیاهش در تاریکی، می‌درخشید. رو سری ابریشمی که موهایش را پوشانده مانند فلز برق می‌زند و جسمه‌اش در تموج است.

جده‌ام همینکه دعایش پایان یافت لباسش را می‌کند و بادقت تا می‌کند و روی صندوقی که در گوشه‌ای قرار دارد می‌گذارد و بعد

بطرف بستر می‌آید و من چنین وانمود می‌کنم که در خواب عمیقی فرو رفته‌ام . آهسته می‌گویند :

« می‌دانم که دروغ می‌گوئی . ای بدجنس ، تو که نخوابیده‌ای بچه‌جان راستی نخوابیده‌ای؟ یک گوشه لحاف را بمن بده . »  
بیش از وقت از آنچه واقع خواهد شد محظوظم و نمی‌توانم از تبسم خودداری کنم - جده‌ام متوجه شده می‌گوید :

« خوب ، پس جده پیرت را دست می‌اندازی - مسخره می‌کنی ! »  
آنوقت گوشه لحاف را می‌گیرد و چنان با چابکی بسوی خود می‌کشد که من بهوا می‌پریم و پیش از آنکه روی تشک نرم بیافتم چندین بار معلق می‌زنم . جده‌ام قاه قاه می‌خندد .

« خوب ! متقلب - رفتی بهوا مگس بگیری؟ »

ولی گاهی دعایش طولانی می‌شود و من واقعاً بخواب می‌روم و وقتی می‌آید بخوابد ، بیدار نیستم ، هر بار که غم و غصه‌ای داشته باشد و یا کتک کاری و نزاعی در خانه واقع شود - شبها مدتی دعا می‌کند . شنیدن این دعاها خیلی جالب است . جده‌ام تمام جزئیات پیش آمدهائی را که در خانه وقوع یافته برای خدا نقل می‌کند . چاق و پرحجم است و بزانو در افتاده است - نخست سخنان بی‌سروتهی زمزمه می‌کند و بعد بصدای بم غرغر آغاز می‌کند و می‌گوید :

« خدایا تو خود می‌دانی که هر کس بفکر خوبیشه . میخائیل بزرگتر است باید در شهر بماند - ناراضیست ، نمی‌خواهد با نور رودخانه برود - زیرا هم جای تازه و ناشناسیست و هم معلوم نیست کاسبیش بگیرد . »

معلوم نیست چه خواهد شد . پدرشان یاکوف را بیشتر دوست دارد - چه معنی دارد که آدم میان بچه‌هایش فرق بگذارد ؟ پیرمردک خیلی لجوج است - خدایا یکخرد عقل بهش بده .

## دوران کودکی

آنوقت با چشمان درخشان خود بشمایل مقدسین نظری می‌کند  
وبخدای خویش چنین اندرز می‌دهد :

« خدایا کاری بکن که خواب نمایش بشود و بفهمد که باید  
دارائی خودش را میان بچه‌هایش مساوی قسمت کند ! »

علامت صلیب بر سینه می‌کشد و تعظیم می‌کند بطوری که سرش  
تا زمین می‌رسد - پیشانی بزرگش به کف اطاق می‌خورد و بعد باز قد  
راست می‌کند و با لحن مؤثری می‌گوید :

« خدایا - کاش یکبار دیگر بخت دخترم واروارا باز می‌شدا  
آخر چرا باعث غضب توشده ، مگر از دیگران گناهکارتر است؟ اینکه  
کار نشد ، زن جوان وسالم باید درغم و غصه روز بشب بیاورد . راستی  
- خدایا ، گریگوری هم یادت نرود ، چشمه‌اش هر روز بدتر می‌شود.  
ممکن است کور بشود - بگدائی بیفتد - خوب نیست! قوت وجوانیش  
را بالای پدر بچه‌ها گذاشت ولی حالا ممکن نیست پدر بچه‌ها کمکش  
کند .. خدایا ، خدایا ... »

مدتی سکوت اختیار می‌کند - سر و دستها را باکمال انقیاد و  
فرمانبرداری فرو افکنده - گوئی بخواب رفته و یا خشک شده است.  
بعد چینی بابر وان می‌افکند و بصدای بلند چنین می‌گوید :

« دیگر چه؟ - خدایا ، همه مؤمنین بآئین ارتودوکس رانجات  
بده - من ابله لعنتی را هم جزو آنها ببخش - خودت می‌دانی که اگر  
معصیت می‌کنم از ابله‌یست نه از روی شرارت . »

بعد آه عمیقی می‌کشد و با مهربانی و رضایت خاطر چنین  
می‌گوید :

« عزیزم - توهمه چیز را می‌دانی از همه چیز اطلاع داری .  
من از خدای جدهام که اینهمه بوی نزدیک بود خوشم می‌آمد  
و اغلب از او خواهش می‌کردم که :

« راجع بخدا صحبت کن. »

آنگاه بالحن خاصی از خدا سخن می‌گفت. خیلی آهسته ، کلمات را می‌کشید - چشمان را نیمه باز می‌کرد - حتماً می‌نشست. روسری روی موهایش می‌انداخت و آغاز سخن می‌کرد. آنقدر می‌گفت تا من بخواب می‌رفتم. می‌گفت :

« خداوند روی تپه‌ای وسط چمنهای بهشت - بر تخت یاقوت زیر نمداهای نقره نشسته. این درختها تمام سال گل می‌دهند. بهشت زمستان و بایز ندارد و گلهایش هرگز پژمرده نمی‌شود و همیشه بخاطر مقربین درگاه خداوند شکفته‌است. گرداگرد خداوند فرشتگان بسیاری مثل دانه‌های برف یا زنبورهای عسل یا کبوترهای سفید در حرکت و پروازند - از آسمان بطرف زمین می‌پرند و دوباره با آسمان برمی‌گردند و از وقایع این دنیا و کارهای مردم بخداوند خبر می‌دهند. من و تو وجدت - برای هر کدام ما فرشته‌ای معین شده - خداوند همه را بیک چشم نگاه می‌کند. مثلاً فرشته‌ای موکل تست بخدا خبر می‌دهد که آلکسی امروز زبانش را در آورد و بجوش نشان داد و مسخره‌اش کرد! خداوند امر می‌دهد و می‌گوید : خوب بگذار پیرمرد کتکش بزند! همه مردم وضعشان همینجور است - بهرکس هرچه سزاوارش است می‌دهد - یکی را گرفتار مصیبت می‌کند و بدیگری شادی می‌بخشد. دستگاه خداوندی بقدری مرتب و خوب است که فرشتگانش از فرط نشاط بالهایشان را تکان می‌دهند و لاینقطع این سرود را می‌خوانند : « جل الخالق ! جل الخالق ! » خداوند مهربان هم برویشان تبسم می‌کند. یعنی می‌خواهد بگوید که : خوب دیگر بس است - ولکنیدا ! »  
جدام هم تبسم می‌کند و سرش را حرکت می‌دهد. من پرسیدم :

« این چیزها را خودت دیدی؟ »

او اندیشناک پاسخ داد :

« ندیدم ولی می دانم . »

هر بار که درباره خدا و بهشت و فرشتگان سخن می گفت کوچک می شد - سربزیر و ملایم می شد. صورتش جوان می نمود و از چشمان مرطوبش نوری بر می جست که آدم را گرم می کرد من گیسوان سنگین و براقش را بدست می گرفتم و بدور گردنم می پیچیدم و بی حرکت می نشستم وبا دقت تمام داستانهای پایان ناپذیر ویرا می شنیدم و هرگز خسته نمی شدم می گفت :

« آدم لازم نیست خدا را ببیند . اگر بچشم بینیش کور میشی . فقط امامها می توانند با چشم بخدا نگاه کنند . ولی من خودم فرشته دیدم . هر وقت قلب و روح آدم پاک باشد بچشم آدم می آیند . برای دعای صبح به کلیسا رفته بودم و دیدم دونفر در رفت و آمدند - مثل مه بودند - آدم آنورشان را می دید - روشن بودند - همچنین روشن بودند که چه بگم . باله اشان بزمین می خورد - مثل توری بود - مثل ململ نازک بود . دوروبر تخت حرکت می کردند و به ایلیای پیر - کشیش کلیسا - کمک می کردند . همین که او دست پیر و فرسوده اش را بلند می کرد که بدرگاه خداوند دعا کند آنها آرنجش را نگاه می داشتند که خسته نشود - خیلی پیر بود - کور شده بود - بدر و دیوار می خورد - چیزی از این واقعه نگذشت که مرد . آنروز همینکه فرشته هارا دیدم قلبم گوئی از خوشحالی ایستاد - اشک همینطور بی اختیار از چشمانم روان شد - آخ نمی دانی چقدر خوب بود ! آره جونم - خدا هر چه دارد خوب است - هم در آسمان و هم روی زمین - .. »

من گفتم :

« اینجا توی خانه خودمان هم خوب است ؟ »

جده ام علامت صلیب بر سینه کشید و چنین پاسخ داد .

« بمرحمت حضرت مریم مادر خداوند ما عیسی مسیح همه



چیزمان خوب است.»

من از این پاسخ ناراحت شدم. نمی‌توانستم باور کنم که در خانه ما همه چیز خوب است. برعکس بنظرم چنین می‌رسید که حال و روز ما هر روز بدتر می‌شود.

روزی از کنار در اطاق دائی میخائیل می‌گذشتم و دیدم که خاله ناتالیا لباس سفید دربر دارد و دستها را بسینه چسبانده و باینور و آنور اطاق می‌رود و آهسته - ولی بطور وحشتناکی - ناله می‌کند و می‌گوید .

« خدایا مرگم بده - از اینجا خلاصم کن .. »

این حاجت طلبی خاله ناتالیا برای من کاملا قابل فهم بود . گریگوری هم می‌گفت :

« کور بشوم - گدائی نکنم ... از اینجا بهتر است.»

من سخنان او را هم خوب درک می‌کردم و با او هم عقیده بودم. میل داشتم زودتر کور بشود . آن وقت ممکن بود خواهش کنم که عصا - کتش بشوم و با هم گدائی کنیم . در این باره با خود او هم صحبت کرده بودم . استاد تبسمی کرده گفت :

« خوب - چه غیب دارد - باهم گدائی می‌کنیم! من هم در تمام شهر جار می‌زنم که این نوۀ واسیلی کارشین رئیس صنف رنگرز است - نوۀ دختریش است! خیلی تفریح دارد.»

بارها دیدم که زیر چشمان بیفروع خاله ناتالیا آماس کرده و کبود شده و لبانش ورم کرده است. از جدهام می‌پرسیدم :

« دائی کتش می‌زند؟ »

او آهی می‌کشید و پاسخ می‌داد :

« آره ، کافر لعنتی - محرمانه کتش می‌زند! از جدت می‌ترسد

روز بزند... شب می‌زند . دائیت مرد شریریست و ناتالیا بیعرضه.. »

## دوران کودکی

بعدکم کم گرم صحبت می شود و می گوید :

« با اینحال حالا آنجوریکه پیشترها کتک می زدند نمی زنند  
یک مشت توی دهن آدم می زنند - یکی هم توی گهش آدم - یک خرده  
گیس آدم رامی کشند - اینکه کتک نشد . پیشتر ها ساعت ها می زدند  
جدت یکبار مرا از موقع دعای ظهر تا شب همینطور می زد . می زد -  
حشته می شد - یک خرده استراحت می کرد - باز می زد . هم باشلاق می زد  
هم باچوب ، »

« آخر برای چه ؟ »

« یادم نیست . یک دفعه آنقدر کتکم زد که نیمه جان شدم - چیزی  
نمانده بود بمیرم - پنج روز هیچ چیز نداد بخورم .  
از فرط تعجب گنگ شدم - چیزی نمی گفتم - جثه جدده ام دو  
برابر جدم بود و باور نمی کردم که جدم به آن کوچولوئی - بتواند بر او  
فایق آید . گفتم :

« مگر او از تو قویتر است ؟ »

« قویتر نیست - بزرگتر است . باضافه - شوهرم است ! آنچه  
بسر من می آورد جوابش را باید پیش خدا بدهد . ولی من باید تحمل کنم . .  
صبر کنم . . . »

خیلی تماشا داشت که آدم بایستد و نگاه کند چگونه جدده ام گرد  
و غبار شمایل مقدسین را باک می کند . این شمایلها خیلی پر بها بود  
به مروراید و نقره و سنگهای رنگین مزین شده بود . جدده ام با دست -  
های چابکش شمایلی را بر میداشت و تبسمی می کرد و بالحنی پر محبت  
می گفت :

« تماشا کن چه صورت خوب و زیبائیست ! .. »

بعد علامت صلیب بروی سینه می کشید و شمایل را می بوسید  
و می گفت :

« آخ دودگرفتی - گردوغبار روت نشسته؟ »

گاهی چنین بنظر می‌رسید که او نیز مانند کاترین دختر دائم که عروسک بازی می‌کرد - باین شمایل‌ها بازی می‌کند .  
اغلب شیطان بنظرش می‌آمد . گاهی یک شیطان و گاهی هم شیطان - های بسیار . یکبار چنین گفت :

« شبی در ماه پرهیز - از کنار خانه « رودولف » می‌گذشتم شبی ماهتابی و روشن بود ، ناگهان دیدم ابلیس بزرگ و پیرپشیمی روی تیزی شیروانی پهلوی لوله بخاری نشسته . دوتا شاخ دارد و سرش را خم کرده و چیزی را می‌بوید و نفیر می‌کشد و دم تکان می‌دهد . من زودی علامت صلیب بسینه کشیدم و گفتم : « خداوند ماعیسی مسیح ظهور کن تا دشمنانت معدوم شوند » همینکه این را گفتم شیطان ناله ضعیفی کرد و سرنگون شد و ازبام افتاد توی حیاط و نابود شد ! یقین آنروز توی خانه « رودولف » روزه نگرفته بودند و باین سبب شیطان نفیر می‌کشید و خوشحال بود .

من در نظر مجسم کردم که چگونه شیطان از بام سرنگون شد و خندیدم جده ام نیز خندید و گفت :

« شیطان‌ها خیلی بازیگوشند - درست مثل بچه کوچولوها ! یک بار توی حمام لباس می‌شستم و تا نیمه شب مشغول بودم . یکهو - دیدم در بچه اجاق باز شد ! و از آنجا شیطانهای کوچولو - قد سوسک - سرخ و سبز و سیاه بیرون ریختند . من بطرف در حمام دویدم ! دیدم راه نیست . توی شیطان‌ها گیر کردم . حمام پر از شیطان بود - راه پس و پیش نداشتم ، زیر پا هایم وول می‌زدند نشکونم می‌گرفتند - همچنین از هر طرف فشار آوردند که صلیب هم نمی‌توانستم بسینه ام بکشم !»  
نرم و گرم و پشم آلود بودند - درست مثل بچه گربه - با پاهای عقب راه می‌رفتند . چرخ می‌زدند ، بازی می‌کردند ، دندانهایشان را

## دوران کودکی

که مثل دندان موش بود صدا می دادند. چشمهایشان قرمز بود. شاخشان تازه در آمده بود. دمشان مثل دم بچه خوک بود. آخ - نمی دانی چه شد؟ غش کردم! وقتی بهوش آمدم - دیدم شمع نزدیک است خاموش بشود آب دیک سرد شده - لباس های شسته روی زمین ریخته. چشمم را بستم بعد دیدم از دهنه اجاق مخلوقات رنگارنگ و پشم آلود مثل سیل سرازیر شدند و حمام کوچک را پر کردند ... شمع را فوت می کردند. از روی بازیگوشی زبان قرمزشان را درمی آوردند و بمن نشان می دادند - هم خنده داشت و هم وحشتناک بود.

جده ام سرش را تکان می داد - لحظه ای خاموش ماند و ناگهان دوباره بجنب و جوش افتاد و گفت :

« یکبار دیگر هم شیطانهای لعنتی را بچشم دیدم . شب زمستان بود طوفان پیداد می کرد . از دره دیوکوف می گذشتم - یادت می آید . همان دره ای که برکه ای در آن است - دائی یا کوف و دائی میخائیز، می خواستند وقتی که برکه یخ بسته بود پدرت را توی شکاف یخ بیندازند و غرق کنند! برات که تعریف کردم ۱۰۰۰ باری از آن دره رد می شدم تا رفتم توی کوره راهی که به ته دره می رود پابگذارم صدای سوت و وزوزه بگو شم خورد - سرم را بلند کردم چه دیدم؟ سورت می ای سه اسبه دیدم، شیطانی، که کلاه سرخ بسر دارد و مثل سیخ ایستاده؛ راننده آن است و به تاخت بطرف من می آید. . بدن شیطان از سورت می بیرون بود و افسار اسبها را، که زنجیری بود آهنی، در دست داشت و اسبها را می کشیدند و کلاهشان را حرکت می دادند. هفت سورت می باین طریق از برابر من گذشت - مثل گاریهای آتش نشانی بودند - اسبها هم همه کهر بودند - این اسبها همه آدمهایی بودند که گرفتار نفرین و لعنت پدر و مادر شده بودند. اینها در دست شیطانها حکم بازیچه ای را دارند و

شبه‌ها این نفرین شده‌ها را به سورت‌های خودشان می‌بندند و به مجالس سور و تفریح می‌روند. آن چیزیکه من دیدم یقین عروسی شیطان‌ها بود. «

سخنان جده‌ام بقدری ساده و از روی ایمان بود که نمی‌شد باور نکرد. از همه چیز بهتر شعرهایی بود درباره حضرت مریم که چگونه بدیدن بلادیدگان این دارفانی می‌آید و چگونه از شاهزاده خانم «نیگالیچوا» که سرگردگی دستۀ راهزنان را بعهده دارد تقاضا می‌کند که مردم روسیه را غارت نکند. افسانه‌های منظومی نیز درباره آلسکی مقدس و ایوان جنگاور و واسیلیسای خردمند و کشیش و دختر خوانندۀ خدا و حکایت‌های وحشت‌انگیزی درباره مارتای کدبانو و بابا اوستا و سردستۀ راهزنان و ماریای مصری و بسیاری از داستانها و اشعار دیگر را میدانست و نقل می‌کرد.

جده‌ام نه از مردم می‌ترسید و نه از جدم نه از شیطان و جن ولسی از سوسک سیاه بشدت وحشت داشت و وجودش را از دور حس می‌کرد. یگاهی شب مرا از خواب بیدار می‌کرد و یواشکی می‌گفت:

« آلیوشا! عزیزم! سوسکه - بکشش. محض رضای مسیح بکشش! »

من خواب آلوده - شمع روشن می‌کردم و روی زمین بجستجوی دشمن می‌پرداختم. ولی مدتی طول می‌کشید تا بیابمش و گاهی هم پیدا نمی‌کردم و می‌گفتم:

« هر چه می‌گردم پیدا نمی‌کنم. »

ولی او بی حرکت سرش را زیر لحاف کرده بود و بصدای ضعیفی می‌گفت:

« حتماً هست! خواهش می‌کنم باز بگرد! می‌دانم، حتماً

همینجاست ۱

هیچوقت اشتباه نمی‌کرد. من سوسک را یکجائی دور از تخت خواب پیدا می‌کردم .

«گشتی؟ خدایاشکر - از توهم ممنونم .»

بعد لحاف را از روی سرش دور می‌کرد و نفسی براحتم می‌کشید و تبسم می‌کرد .

اگر سوسک را پیدا نمی‌کردم نمی‌توانست بخوابد . بمحض کوچکترین صدائی که در میان خاموشی مطلق شنیده می‌شد بر خود می‌ارزید و نفس در سینه حبس می‌کرد و بیج‌بیج‌کنان می‌گفت :

« نزدیک آستانه دراست - زیر صندوق رفته ؛»

باصراحت جواب می‌گفت :

« برای اینکه نمی‌فهمم بدرد چه کار می‌خورند؟ می‌خزند و می‌خزند - سیاهند . خداوند برای هر مخلوقی وظیفه‌ای معین کرده . خر خاکی نشان می‌دهد که خانه مرطوب است - ساس علامت این است که دیوارها کثیفند . شپش اگر زیاد باشد آدم مریض می‌شود . این چیزها را می‌شود فهمید ولی سوسکها معلوم نیست از کجا می‌آیند - بدرد چه می‌خورند . چه چیز محرکشان است ؟»

شبی بزانو افتاد صمیمانه با خدا صحبت می‌کرد . جدم در اطاق را با شدت گشود و بالحن مضطرب گفت :

« مادر - خدا غصبمان کرده - خانه‌مان دارد می‌سوزد .»

جدهام جیغ‌زد .

بعد از جا برخاست و هر دو - جد و جدهام - بطرف اطاق پذیرائی که تاریک بود رفتند . جدهام بالحنی سخت و محکم فرمان می‌داد :

« یوگنیا - شما یلها را از دیوار بکن ! نانا لیا ، بچه‌ها را لباس

ولی جدم آهسته ناله می کرد .

دوان دوان به مطبخ رفته : شیشه های پنجره ای که بسوی حیاط باز می شد مثل طلا برق می زد . روی کف مطبخ لکه های زرد در حرکت بودند . دائی یا کوف پابرهنه بود و داشت چکمه هایش را می پوشید و روی این لکه ها جست و خیز می کرد . مثل اینکه پاشنه پایش سوخته باشد . می گفت .

« میحائیل خانه را آتش زد و فرار کرد . »

جده ام گفت :

« هیس ، ساکت ، الدنگ ! »

چنان اوراهول داد که نزدیک بود سرنگون شود .

شیروانی شعله ور کارگاه از پشت شیشه های پوشیده ازیخ دیده می شد و از درگشوده شعله های آتش مشاهده می گشت . بر فراز این شعله ها ابر تیره ای موج می زد ولی مانع از دیدن کهکشان نمی گشت . نور آتش به برف تابیده بود و برف ارغوانی مینمود . آتش از درز های دیوارکار - گاه زبانه می کشید ، روی تخته های سیاه و خشک بام شعله ها سان نوارهای سرخ وزرین دزنوسان بودند . از وسط این شعله ها یک دودکش باریک گلی با کمال لجاجت بیابود . خش و خش ضعیفی مثل صدای بهم خوردن پارچه ابریشمی از شیشه ها شنیده می شد . آتش توسعه می یافت ، کار - خانه رنگرزی زیبایی خاصی پیدا کرده بود و مرا بسوی خود میخواند و قدرت نداشتم این ندارا نشنیده بگیرم .

پوستین کوتاهی را روی سرم انداختم و پاهایم را توی چکمه ای که نمی دانستم از آن کیست - کردم و از راهرو گزاشتم و وارد سرسرا شدم و منظره شگفت انگیزی دیدم . روشنی آتش نزدیک بود کورم کند ، از صدای جدم و گریگوری و دائیهایم و همه آتش سوزی

## دوران کودکی

گوشم داشت گرمی شد - جدهام هم حرکتی کرد که سخت مرا ترساند؛  
کیسه‌ای پسر و ملافه‌ای به بدنش پیچید و دوید توی آتش و فریاد بر آورد،  
« احمق‌ها - آسید ! ظرف آسید می‌ترکد ! »

جدم ناله‌کنان گفت :

« گریگوری - نگهش دار ! نگذار ! می‌میرد ! »

ولی جدهام از آتش درآمد - تمام بدنش دود می‌کرد - سر را  
تکان می‌داد پشتش را خم کرده بود و ظرف بزرگ پر از آسید را در  
دست داشت .

صدایش گرفته بود - سرفه می‌کرد . به جدم فرمان داد :

« پدر ! اسبها را از طویله بکش بیرون ! این ملافه را از بدنم

جدا کن ، مگر نمی‌بینی آتش گرفته ؟ »

گریگوری ملافه شعله‌ور را از روی شانه جدهام کشید و بعد خم  
شد و با پارو برف بدرون کارخانه ریخت . دائی‌م در گرداگرد او جست و  
خیز می‌کرد و تبری در دست داشت . جدم بسوی جدهام دوید و رویش  
برف ریخت ، جدهام ظرف آسید را توی برف قایم کرد و بطرف دروازه  
دوید و آنرا گشود و بکسانی که از هرسو بآنجا آمده بودند سلامی  
کرد و گفت :

« همسایه‌ها ! انبار را نجات بدهید ! اگر آتش بانبار بیفتد دار

وندار ما را می‌سوزاند و آنوقت سروقش شما می‌آید ! شیروانی را خراب

کنید و یونجه را توی باغ بریزید . گریگوری ! تو از بالا بریز . اینطور

روی زمین ریختن که فائده ندارد . یاکوف ، وقت تلف نکن . پارو ها

و تیرها را بهمسایه‌ها بده همسایه‌ها ! قربانتان بروم ! - همت کنید -

خدا یا بدادمان برس ! »

در این لحظه جدهام در نظر من بقدر آتش سوزی جالب و گیرا

بود . سیاه بود - شعله آتش سراپایش را روشن کرده بود - گوئی



## ماکسیم گورکی

دنبالش می‌کند - در حیاط میرفت و می‌آمد. همه جا حاضر بود - همه چیز را امیدید - تمام کارها را اداره می‌کرد. شاراپ (اسب‌ها) بتاخت سر رسید. روی پاهایش ایستاد و از چشمانش بر اثر انعکاس شعله آتش جرقه قرمزی برجست. بعد سم های دستش را روی زمین گذاشت و شیهه کشیدن آغاز کرد.

جدم ترسید و افسار اسب را ول کرد و خیزی زد و بکنار رفت و فریاد بر آورد.

« مادر - نگاهش دارا »

جدهام خود را بزیر دست و پای اسب - که سیخ بیا اپستاده بود انداخت و دستها را صلیب وار گشود. اسب ناله سوزناکی کرد و سر را دراز کرد و بسوی شعله آتش نگریست.

جدهام با صدای مردانه گفت :

« نترس ! »

دست بگردنش زد و افسارش را گرفت .

« آی موشک! چه خیال می‌کنی ؟ تورا اینجا می‌گذارم بمانی ؟ »  
موشک که سه برابر جدهام بود با کمال فرمانبرداری بدنبالش روان شد و بطرف دروازه رفتند. اسب بصورت سرخ جدهام می‌نگریست و نفیر می‌کشید .

دایه یوگنیا بچه‌ها را از خانه بیرون برد - بچه‌ها لباس گرم پوشیده بودند و آهسته می‌لندیدند دایه فریاد کرد.

« واسیلی و اسیلیچ - آلکسی پیدانیست . »

جدم دست تکان داد و گفت :

« برو ! برو ! »

زیر پله‌ها قایم شدم که دایه مرا نبرد .

بام کارگاه فروریخت . تیرهای نازک شیروانی بسوی آسمان

## دوران کودکی

متوجه بودند - دود از آنها بلند بود ، بدغال سوزان مبدل شده بودند .  
شعله‌های سبز و آبی و قرمز ، درون بنا ، طوفانی برپا کرده بود . آتش  
ناتوی حیاط - تا نزدیک کسانی که در برابر این اجاق عظیم گرد آمده  
و با پارو برف در آن می ریختند زبانه می کشید - دیک‌ها میان شعله‌ها  
پسدت تمام می جوشیدند و بخار و دود مانند ابر غلیظی از آنها بر می خاست  
در حیاط بوهای عجیبی پراکنده بود و چشم را باشک می آورد . من از  
زیر سرسرا در آمدم و یکسر زیر پای جده ام سر در آوردم و محض دیدن  
من فریاد بر آورد .

« رد شو - برو - خرد می شوی - دبرو ! »

سواری که کلاه خودی مسین پسر داشت وارد حیاط شد . بدن  
اسب سرخه اش کف کرده بود و سوار دست بلند کرده و با شلاق تهدید می کرد  
و فریاد می زد :

« خبردار - رد شیدا ! »

پی در پی صدای نشاط انگیز زنگی بگوش می رسید . همه چیز  
مثل ایام عید زیبا بود و جده ام مرا بسوی سرسرا هول داد :

« مگر با تو نیستم . برو - رد شود ! »

نمی توانستم در چنین موقعی بحرفش گوش ندهم . بمطبخ رفتم  
و بینیم را به شیشه پنجره چسباندم . ولی ازدحام مردم نمی گذاشت آتش  
را ببینم - فقط کلاه خودهای مسین ، میان کلاه‌های سیاه پوستی و کاسکتها  
برق میزد .

بزودی آتش را خاموش کردند و کانونهای حریق را لگدمال  
کردند و آب برویش ریختند و پاسبانان مردم را متفرق کردند و جده ام  
وارد مطبخ شد .

« این کیه؟ توئی؟ نخوابیدی - می ترسی؟ نترس - تمام شد . »  
در کنار من نشست . تکان می خورد و خاموش بود . خوشم می آمد

که شب آرام و تاریک بازگشته . ولی راستی آتش هم حیف بود . تماشا داشت .

جدم داخل شد . در آستانهٔ اطاق ایستاد و پرسید:

« مادر؟ »

« هان؟ »

« سوختی؟ »

« عیبی نداره. »

کبریت‌گوگردی آتش زد - نور آبی آن صورت پیر و دودزداش را روشن کرد و آنگاه متوجه گشت که شمعی روی میز می‌سوزد و بدون شتابزدگی پهلوی جدهام نشست . جدهام که سرپایش را دودسیاه کرده بود و بوی زننده دود از وی بمشام می‌رسید گفت:

« خوب بود صورتت را می‌شستی. »

جدم آهی کشید:

« خداوند باتو مهربان است - چه هوشی بتوداده . »

بعد شانهٔ جدهام را نوازش داد و اضافه کرد .

« مقصودم این است که خداوند گاهی برای مدت کمی ، مثلاً

برای یکساعت بتوهوش‌غریبی می‌دهد . »

جدهام خندید و می‌خواست چیزی بگوید ولی جدم اخمی برجبین

افکند و گفت :

« گریگوری را باید بیرون کنیم - این آتش سوزی نتیجهٔ بی-

احتیاطی اوست. مردکه دیگر کار خودشرا کرده - عمرش تمام شده

یاکوف احمق توی سرسزا نشسته گریه می‌کند ... خوب بود می‌رفتی

می‌دیدیش. »

جدهام برخاست و رفت - یکدست را جلو صورت گرفته بود و

انگشتهایش را فوت می‌کرد . جدم بدون اینکه بطرف من نگاه کند

آهسته پرسید،

« آتش سوزی را از اولش دیدی؟ خوب جدّهات چطور بود؟

با اینکه پیر است، شکسته است! تماشاش کردی؟ »

خمیده نشست و مدتی خاموش بود، بعد برخاست، با انگشت

دوره شمع را گرفت و باز پرسید .

« ترسیدی؟ »

« نه. »

« ترس هم ندارد. »

پیراهنش را کند و بطرف روشوری رفت و آنجا در تاریکی

پا بزمین کوفت و گفت :

« آتش سوزی نتیجه ابله‌یست! باید کسی را که خانه‌اش سوخته

توی میدان شلاق زد. زیرا او یا بله است یا دزد! اگر این کار را بکنند

دیگر هیچ جا آتش نخواهد گرفت! برو بخواب! چرا نشسته‌ای؟ »

رفتم ولی آن شب خواب بچشم نیامد. همینکه داخل بستر

شدم فریادی غیر انسانی مانند زوزه جانواران مرا برپاداشت. باز بسوی

مطبخ دویدم. جدم بی پیراهن، وسط مطبخ، ایستاده بود و شمعی

بدست داشت. شمع می‌لرزید و او پا بزمین می‌کوفت و بدون اینکه از

جای خود حرکت کند با صدای گرفته می‌گفت :

« مادر! یا کوف! چه خبره؟ »

روی بخاری جستم و در گوشه‌ای قایم شدم. باز هم مانند موقع آتش-

سوزی داد و فریاد و رفت و آمد شروع شد. ناله موزون و سوزناکی شنیده

می‌شد و هر آن بلندتر می‌گشت. جدو دایم وحشت زده - در رفت و

آمد بودند. جدّه‌ام فریاد می‌کرد و آنان را پی‌کاری می‌فرستاد.

گریگوری همیزم توی کوره می‌ریخت و دیگها را آب می‌کرد و مانند

شترهای حاجی طرخان سرش را تکان می‌داد و در مطبخ حرکت می‌کرد

جدهام فرمان داد :

« اول بخاری را آتش کن ! »

گریکوری پی آتش گیره رفت و پایم را لگد کرد و فریاد برآورد :

« این کیه ؟ توئی ؟ ترسیدم . هر جا که نباید باشی هستی . »

پرسیدم چه خبره . بابی اعتنائی جواب داد :

« خاله ناتالیا دارد می زاد . »

یادم آمد که مادرم وقت زائیدن اینجور جیغ نمیکشید.

دیگ را روی آتش گذاشت و بعد پهلووی من روی بخاری

نشست و چپقی گلی از جیب درآورد و نشانم داد و گفت :

« محض خاطر چشمم به چپق کشیدن افتادم . جدهات می گوید

انفیه به بینی بکش ولی من عقیده دارم چپق کشیدن بهتر است . »

کنار بخاری نشسته پاهایش را آویزان کرده بود و چشمانش

بمتوجه پائین بود و شعله ضعیف شمع رامی نگریست . گوش و گونه هایش

دوده مال شده بود - پیراهنش از پهلو پاره شده بود . دندهایش که

به پهنی تسمه بشکه بود دیده می شد . یک شیشه عینکش شکسته بود ،

تقریباً نصف شیشه از دور عینک درآمده بود و چشم سرخش مانند زخمی

از آن سوراخ نمایان بود . چپقش را با برگ توتون پرکرد و به ناله

زائوگوش داد و سخنان بی سروتهی - مانند مستان زمزمه کرد :

« جدهات هر چه باشد سوخته . چطور بچهرامی گیرد ؟ خالهات

چه ناله ای می کند ! فراموشش کرده بودند - از قرار معلوم از همان اول

آتش سوزی دردش گرفت - ترسید ... راستی چقدر زائیدن زحمت

دارد ... با اینحال بزنها احترام نمی کنند ! یادت باشد . بزنها باید احترام

کرد - البته مقصودم مادرها هستند . »

من چرت می زد و بر اثر رفت و آمد و صدای در و فریادهای

## دوران کودکی

مستانه دائی میخائیل پیدار شدم . سخنان عجیبی بگوשמ خورد:

« دروازه شاهان را باید باز کرد. » (۱)

« روغن چراغی را که جلو شمایل مقدسین روشن است با رو  
دوده مخلوط کنید و بهش بدهید - نصف استکان روغن و نصف استکان رم  
ویک قاشق سوپ خوری دوده. »

دائی میخائیل باصرار تمام می گفت:

« بگذارید به بینم. »

روی زمین نشسته پاهایش را باز کرده بود و دست بزمین می زد  
و جلو خودش تف می انداخت . گرمای روی بخاری را دیگر نمی شد تحمل  
کرد من فرود آمدم ولی همین که جلو دائیم رسیدم او پاهایم را کشید و  
من باگردن زمین خوردم و گفتم :

« احمق ! »

از جا پر جست باز گریبانم را گرفت و تکانه داد و غرشی کرد

و گفت :

« اینقدر سرت را باین بخاری می زنم تا خرد بشود ! »

وقتی که بخود آمدم - دیدم در گوشه اطاق پذیرائی - زیر شمایل  
مریم و مسیح ، روی زانوی جدم قرار گرفته ام . مرا حرکت می داد  
و بخود می گفت :

« عذر هیچ کدامان پیش خدا قبول نیست . هیچ کدامان . »

بالای سرش ، چراغ جلوی شمایل روشن بود - وسط اطاق  
روی میز شمعی می سوخت و بامداد غم انگیز زمستان از پنجره پیدا بود.  
جدم بسوی من خم شده گفت:

---

(۱) - دروازه شاهان - دری که در کلیسا به محراب گشوده

می شود - سابقاً در روسیه موهومی وجود داشت که در موقع زایمان سخت  
باید آن در را باز کرد .

« کجایت درد می‌کند ؟ »

همه جایم درد می‌کرد . سرم خیس بود - بدنم سنگین شده بود - ولی میل نداشتم چیزی در این باره بگویم - همه چیز در پیرامون من شگفتی‌انگیز بنظر می‌رسید - تقریباً روی همه صندلی‌های اطاق اشخاص بیگانه نشسته بودند - کشیش با جامهٔ نفس و پیر مرد سفید موئی که عینکی بچشم و لباس نظامی در برداشت و بسیاری کسان دیگر دیده می‌شدند . همه بیحرکت نشسته بودند ، گوئی از چوبند ، منتظر چیزی بودند و بصدای آبی ، که یکجائی نزدیکما ، می‌ریخت گوش می‌دادند دائی یا کوف دستهارا در جیب کرده در آستانه در ایستاده بود . جدم بوی‌گفت :

« خوب ؛ اینرا ببر بخوابد . »

دائیم مرا با اشارهٔ انگشت بسوی خود خواند و پیا و رچین بسوی در اطاق جده‌ام رفت و همینکه من روی تخت خواب رفتم آهسته گفت :

« خاله ناتالیامرد »

این خبر موجب شگفتی من نشد - مدت‌ها بود که از زندگی‌اش خبری نبود - دیده نمی‌شد - بمطبخ نمی‌آمد و سر میز غذا حاضر نمی‌شد . پرسیدم جده‌ام کجاست . دائی دست تکان داد و گفت :

« آنجا . »

بعد پا و رچین پا و رچین با پای برهنه رفت . من روی تخت خواب دراز کشیدم و باطراف می‌نگریستم . بنظرم آمد که اشخاص نا معلومی صورت‌های پرمو و خاکستری و نابینای خود را به‌شیشه‌های پنجره چسبانده‌اند . در گوشه‌ای - بالای صندوق - لباس جده‌ام آویزان بود . اینرا می‌دانستم . ولی حالا چنین بنظر می‌رسید

## دوران کودکی

که آدم زنده‌ای آنجا پنهان شده و منتظر چیزِ بست . سرم را زیر بالش قایم کردم و بایک چشم به در اطمینان نگریستم . خیلی میل داشتم لحاف را دور بیندازم و فرار کنم . گرم بود . بوی تندو سختی داشت خفهام می‌کرد . این بوی روزی را بخاطر می‌آورد که تسیگانوک داشت می‌مرد و جوی خون بروی زمین روان بود . گوئی درسرو یا قلبم دملی پیدا شده و آنچه که در این خانه دیده بودم مانند قطار عرابه - قطار کسالت آوری - که در زمستان از کوچه ای بگذرد از ذهنم گذشت - این خاطره خردم می‌کرد - داشت نابودم می‌کرد ...

در اطاق آهسته باز شد - جدهام وارد شد - باشانه در را بست و پشت خویش را بدر تکیه داد و آنگاه دستها را بسوی شعله جاویدانی که در برابر شمایل آفروخته بود دراز کرد و با لحن کودکانه و شکوه آمیز گفت :

« دستهام - این دست کوچولو هام درد می‌کند . »





نزدیک بهار - دائیهایم از هم جدا شدند . یاکوف در شهر ماند و میخائیل به آنسوی رود خانه رفت و جدم برای خودش خانه بزرگی در کوچه پالوی خرید که توجه مرا خیلی جلب کرد . در طبقه پائین این خانه میخانه‌ای بود و زیر شبروانی هم اطاق کوچک و مرفهی وجود داشت . باغی هم ضمیمه این خانه بود که به گودالی منتهی می‌شد و در این باغ مقدار زیادی قلمه‌های عریسان بید دیده می‌شد .

وقتیکه بدیدن باغ مشغول بودم و در کنار جدم از خیابان‌های نرم و مرطوب می‌گذشتیم او باباشاقت چشمکی بمن زد و گفت :

« چقدر تر که زیاد است ! عنقریب خواندن و نوشتن یادت می‌دهم  
و این چوبها بکارمان می‌خورد ... »

## دوران کودکی

این خانه پراز کرایه نشین بود . جدم فقط - در طبقه بالا - اطاق بزرگی برای خودش و پذیرائی مهمانان انتخاب کرد و من و جدوام هم در اطاق کوچک زیر شیروانی منزل کردیم . پنجره این اطاق بطرف خیابان باز می شد و ممکن بود آدم به چارچوبه پنجره تکیه کند و خم شود و شب ها و روزهای عید اشخاص مست را تماشا کند که تلو تلو خوران از می خانه خارج می شدند و عربده می کشیدند و بر زمین می افتادند .

گاهی آنانرا - چون کیسه ای - از میخانه بوسط خیابان پرت می کردند - ولی آنها باز به در میخانه حمله ور می شدند . آنکاه صدای شدیدی اذر بر می خاست - در خش و خش می کرد قرقره در جیر جیر می کرد و بعد کتک کاری شروع می شد . نگرستن باین اوضاع از آن بالا بسیار تفریح آور بود . جدم از صبح به محل کار پسرانش می رفت و با آنان کمک می کرد تا کارخانه را راه بیندازند . هنگام غروب خسته و مانده و عصبانی بر می گشت .

جدوام غذا می پخت ، لباس می دوخت - باغ و بستان را شخم می زد - از بام تا شام مانند فریره ای که نیروئی غیر مرئی بحرکتش در آورده باشد - می چرخید ، انفیه در بینی می کرد و عطسه می زد و از این عمل لذت فراوانی می برد و بعد صورت عرق کرده خود را پاک می کرد و می گفت :

«سلام ابدی شما مردم درستکار ؛ خوب ، آلکسی بالاخره بز زندگی آرامی رسیدیم ! ای ملکه آسمانها ، ای مریم مقدس ، همه اینها را از تو داریم ؟

عقیده من بر خلاف این بود . بنظرم چندان زندگی آرامی نداشتیم . از صبح تادیری از شب کرایه نشین ها در رفت و آمد بودند هر لحظه همسایه ها می آمدند ، همه عجله داشتند همه گویی دیر رسیده اند

## ماکسیم گورکی

آه و ناله می کردند. همه مهبای پیش آمدی و یاکاری می شدند و جدوهم را صدا می کردند :

« آکولینا ایوانونا! »

جدوهم بروی همه با مهربانی تبسم می کرد. بهمه توجه می کرد و رفتارش باهمه ملایم بود. باشستش انفیه توی دماغش می کرد و بعد بادستمال چهار خانه سرخ بینی و انگشت را با دقت پاک می کرد و می گفت :

« برای نجات از شپش ، خانم جان ، باید بیشتر بحمام رفت و شستشو کرد و بدن را بادود نعنابخاز داد. اگر شپش زیر جلد باشد ؛ یک قاشق سوپ خوری چربی خالص غاز بردارید ، بایک قاشق مربا. خوری سوبلیمه قاتی کنید و سه قطره جیوه هم تویش بریزید و همه را هفت بار توی یک نعلبکی بایک تکه چینی شکسته بسایید و بدن بمالید دقت کنید که باقاشق چوبی یا استخوانی نسایید. والا جیوه از بین می رود. بامس و نقره هم نسایید. ضرر دارد ! »

گاهی هم پس از تفکر چنین اندرز می داد .

« خواهر - بهتر است در دیربه آساف راهب رجوع کنید - من

نمی توانم بشما جواب بدهم ... »

مامائی می کرد - بمناقشات و دعوای خانوادگی می رسید بچه هارا معالجه می کرد - دعای « رؤیای مریم » را ازبر می خواند تا بخت زنان را بگشاید. در امور خانه وزندگی به همسایگان اندرز می داد و می گفت :

« خیار خودش میگه که کی باید شورش کرد . هر وقت که دیگر بوی خاک و بوهای دیگر ازش نیسازد بر داریش و شور کنید . »

روزها در پیرامون او در باغ و حیاط میلولیدم ، و باوی نزد

## دوران کودکی

همسایگان می‌رفتم . جده‌ام ساعتها نزد همسایگان می‌نشست و جای می‌نوشتید و از هر دری سخن می‌گفت و داستان می‌سرایید . من ضمیمه او شده بودم و از آن دوران زندگی خود جز این پیره‌زن نیک‌نفس و پرجنب و جوش چیزی بیاد ندارم .

گاهی - مادرم - برای مدت کوتاهی پیدا می‌شد - معلوم نبوداز کجا می‌آید . سختگیر و مغرور بود و باچشمان خاکستری و نگاه خویش که چون خورشید زمستان سرد بود بهمه چیز می‌نگریست و به زودی نا پدید می‌شد و اثر و خاطره ای در پی خود باقی نمی‌گذاشت .

یکبار از جده‌ام پرسیدم :

« توجادوگری ؟ »

خندید و از این سخن من تعجب کرد و پس از قدری تأمل

گفت :

« من کجا و جادوگری . جادوگری خیلی مشکل است . حتی سواد هم ندارم . جدت آدم با سواد است ولی خدا بمن هوش و سواد عطا نکرده ... »

آنگاه فصل دیگری از سرگذشت خویش را برایم بیان می‌کرد و پرده از روی آن برمی‌داشت :

« آخر منم یتیم بزرگ شدم . مادرم زنی بود روستائی و فقیر و عاجز و معلول . هنوز دختر بود که ارباب ترساندش و مادرم از ترس شبانه خودش را از پنجره پرت کرد و شانه‌اش شکست و از آن زمان دست راستش ، که از همه چیز بیشتر بکار آدم می‌خورد ، خشک شد . مادرم در توربافی خیلی ماهر بود . وقتی دستش خشک شد ، دیگر اربابها احتیاجی بهش نداشتند - آزادش کردند و گفتند هر جوری می‌خواهی گذران کن - ولی آخر مگر بی‌دست می‌توان زندگی

کرد ؟ چکار کند ؟ گدائی کرد - با صدقه مردم زندگی می‌کرد - آن روزها هم حال و روز مردم بهتر بود و هم دل رحم‌تر بودند . نجارها و توربافهای مشهور بالاخان مردمان رحم دل و نازنینی بودند . من و مادرم پائیز و زمستان را در شهر گدائی می‌کردیم ولی همینکه جبرئیل نیزه‌اش را تکان می‌داد و سرما را بیرون می‌کرد - و موسم بهار سرمی‌رسید ما بطرف شهرهای دور دست راه می‌افتادیم .

موروم و یوروتس را دیدیم و بطرف بالای رودولگا رفتیم و در روداکای آرام سفر کردیم . آخر ، در بهار و تابستان پیاده سفر کردن خیلی خوب است - در این فصل زمین مهربان و گرم و علف نرم است مثل مخمل . خداوند زمین را از گل و ریاحین پوشانده و قلب راحت است و وجود و سرور برای آدم از زمین و آسمان می‌بارد آگاهی هم مادرم چشمهای آبیش را می‌بست و آهنگی را می‌خواند - صدایش بلند نبود ولی مثل اینکه زنگ می‌زد - هر بار که آهنگی را شروع می‌کرد گویی همه چیز و همه کس خاموش می‌شد و همه با آوازش گوش می‌دادند . روزگار ما خیلی خوب بود ! ولی همینکه نه سالم شد مادرم شرمش آمد مرا هم با خود بگدائی ببرد - خجالت کشید و دیگر از بالاخان خارج نشد . هر روز خانه بخانه می‌رفت و گدائی می‌کرد و روزهای عید و تعطیل هم در مدخل کلیسا صدقه طلب می‌کرد . من هم توی خانه نشسته بودم و تور - بافی یاد می‌گرفتم . خیلی عجله داشتم زودتر با مادرم کمک کنم . گاهی که در کاری موفق نمی‌شدم اشک می‌ریختم . در ظرف دو سال و خرده ، تور بافی را یاد گرفتم و در شهر مشهور شدم : همینکه کسی کار خوب می‌خواست بما رجوع می‌کرد . خوشحال بودم - برام عید بود ! البته ، این پیشرفت نتیجه دستور مادرم بودنه مهارت من . با اینکه یکدست بیشتر نداشت و خودش کار نمی‌کرد بمن دستورهای مفید می‌داد . راهنمای خوب از ده تا کارکن بهتر است . باری من گفتم :

## دوران کودکی

«مادر گدائی را اول کن - خودم نانت می‌دهم .»

او جواب داد که :

« ساکت شو ، بدان که من دارم برات جهیزیه جمع می‌کنم .»  
در این میان جدت سر در آورد . برای خودش آدمی بود ؛ بیست و دو سال بیشتر نداشت ولی سردسته قایق کشها شده بود . مادرش به خواستگاری آمد و دید هم کارگشته هستم و هم دختر آدم فقیر - پس فرمانبردار خواهم بود ... خودش نان فروش بود ... زن شیر و بد قلبی بود ...  
خدا یا گناهانش را ببخش ... حرف‌بدها رازدن چه فایده دارد ؛ خدا خودش میبیندشان . و ابلیس دوستشان دارد.»

جده‌ام از ته دل خندید - بینیش بشکل مضحکی میلرزید ، چشمانش می‌درخشیدند ، اندیشناک بنظر می‌رسیدند و گوئی مرانوازش می‌دادند . با چشمانش چنان سخن می‌گفت که بی سخن همه چیز را می‌شد فهمید .  
بیاد دارم که شبی آرام بود . من و جده‌ام در اطاق جدم چای می‌نوشیدیم جدم مریض بود . بی پیراهن روی تخت خواب نشسته بود حوله درازی بروی شانهاش افکنده بود و هر لحظه عرق بدنش را پاک می‌کرد و نفس نفس می‌زد و صدایش گرفته بود .

صورتش باد کرده و ارغوانی و چشمان سبزش تیره شده بود . بخصوص گوشهای کوچک و تیزش خیلی ارغوانی بنظر می‌رسید . همینکه دست بسوی فنجان چای دراز کردم توجه شدم که دستش لرزید . خیلی آرام شده بود . بخودش شبیه نبود .

بالحن کودک ناز پرورده‌ای از جده‌ام پرسید :

« قندم نمیدی ؟»

جده‌ام با محبت ولی صریح گفت :

« با عسل بخور - برات بهتره !»

با عجله چای گرم را قورت داد و نفس زنان گفت :

ماکسیم گورکی

« مواظب باش - يك دفعه نمیرم! »

« نترس - مواظبم . »

« اگر حالا بمیرم مثل اینست که اصلا زندگی نکرده باشم . همه

نقشه‌ها هم بهم می‌خورد ... »

« اینقدر حرف نزن و بخواب . »

جدم دقیقه‌ای خاموش ماند و چشم فرو بست و لبان سیاهش را بهم می‌زد . ناگهان مثل اینکه سوزنی در بدنش فرو رفته باشد تکانی خورد و افکار خود را بصدای بلند بزبان آورد :

« برای یاکوف و میخائیل باید هر چه زودتر زن بگیرم . شاید

این دفعه زن و بچه از مشروب خوردن مانعشان بشوند چگونه؟ »

آنوقت تمام کسانی را که در شهر دختر مناسبی برای عروسی دارند اسم برد . جدهام خاموش بود و پی در پی جای می‌ریخت و می‌نوشید . من کنار پنجره نشسته بودم و غروب آفتاب را که گویی حریق بر فراز شهر ایجاد کرده بود تماشا می‌کردم و به شیشه های خانه‌ها که سرخی می‌زد می‌نگریستم . زیرا جدم بخاطر خلافتی که مرتکب شده بودم مرا از گردش در باغ و حیاط ممنوع ساخته بود . توی باغ - در پیرامون سفیدارها - سوسک های پردار در پرواز بودند و بشکه سازی در حیاط همسایه مشغول کار بود و آن نزدیکها هم کارد تیز می‌کردند . آنسوی باغ - در گودال - بچه ها توی درختها مشغول بازی بودند و جنگالی برپا کرده بودند .

خیلی میل داشتم آزاد باشم و با آنها ملحق شوم - اندوهی که

هنگام غروب خورشید دست می‌دهد قلبم را فرا گرفته بود .

ناگهان جدم دست دراز کرد و کتاب نوی برداشت و بکف دستش

زد و بصدائی رسا گفت :

« بچه جان - بیا اینجا ببینم ! بنشین . این شکل را می‌بینی؟

## دوران کودکی

این ؟ «آ» است. بگو : آ. ب . و این چیه ؟

« ب . »

« درست گفتی ا این چیه ؟ »

« و . »

« غلط گفتی این چیه ؟ »

« گ . »

« درست گفتی ا »

« این یکی چیه ؟ »

« د . »

« درست گفتی . »

جدهام مداخله کرد و گفت :

« تو خوب بود راحت می خوابیدی... »

« صبر کن - حرف نزن . برام بهتره . والا خیالات اذیتم می-

کند. آلکسی بگوا»

دست مرطوب و گرم خود را در گردن من افکند و از روی شانهم حروف را نشانم می داد و کتاب رادرست جلو بینیم نگهداشته بود. از او بوی سرکه و عرق و پیاز پخته بمشام می رسید . من نزدیک بود خفه بشوم و او غضبناک می شد و با صدای گرفته توی گوشم فریاد می زد .  
« ز ا ا ا »

اصوات حروف بگوشم آشنا بود ولی شکل حروف را نمی شناختم. ال شبیه گرم بود . ژ مثل گریگوری بود - ام شبیه من و مادر بزرگم بود و حال آنکه جدم با تمام حروف الفبا وجه مشترکی داشت . مدتی مرا با الفبا مشغول کرد و گاهی پردیف می پرسید و گاهی متفرق . شوق و حرارتش بمن هم سرایت کرد - من هم عرق کردم و جیغ و فریاد راه انداختم . خنده اش گرفت . دست می کرد بسینه اش



ماکسیم گورکی

و سرفه می‌کرد و کتاب را مجاله می‌کرد و با صدای گرفته می‌گفت: «مادر، نگاه کن چطور گرم درس شده؟ - چرا فریاد می‌کشی؟»  
گفتم:

«شما فریاد می‌کشید نه من...»

خوشم می‌آمد باو و جدهام نگاه کنم. جدهام آرنج را بمیز تکیه داده بود و مشت‌ها را به‌گونه‌هایش چسبانده بود و به ما می‌نگریست و آهسته می‌خندید و می‌گفت:

«دیگر بستان است...»

جدم بالحن دوستانه چنین می‌گفت:

«اگر من فریادمی‌کشم - علتش این است که ناخوشم - تو دیگر

چرا...؟»

بعد سرش را تکان داد و به جدهام گفت:

«ناتالیای مرحوم بیخود می‌گفت که حافظه ندارد. بقدر اسب

حافظه دارد - خوب، بخوان...»

بالاخره بابشاشت مرا از تخت‌خواب دور کرد و گفت:

«پس است! کتاب را داشته باش! فردا الفبا را از اول تا آخر

بی غلط باید پس‌بدهی و عوضش پنج کیسکت می‌دهم.»

همینکه دست‌دراز کردم تا کتاب را بگیرم - باز مرا بسوی خود

کشید و بالحن غم‌انگیزی گفت:

«مادرت با ما ان خدا ولت کرده - آره برادر...»

جدهام ترسید و گفت:

«پدر - این چه حرفهائیت می‌زنی»

«اگر غصه مجبورم نمی‌کرد نمی‌گفتم! تماشاکن دختره چطور

گمراه شده. اینرا گفت و مرا بشدت از خود دور کرد.»

«برو، گردش کن - مبادا توی کوچه بروی - فقط توی حیاط

## دوران کودکی

وباغ ...

منهم می خواستم توی باغ بروم - همینکه وارد باغ شدم - بچه هائی که توی گودال بودند بسوی من سنک انداختند و منهم با حظ و لذتی وافر پاسخشان دادم .

بمحض اینکه مرا دیدند مسلح شدند و یکجافریاد بر آوردند ،  
« یارو آمد . بزیندش ! »

من معنی یارورا نمیدانستم و بهیچوجه نمی رنجیدم . ولی خوشم می آمد که یکه و تنها در برابر حملهٔ عدهٔ زیادی از خود دفاع کنم و وقتی می دیدم سنگی که انداخته ام به هدف خورده است و دشمنان فرار اختیار کرده و در بیشه ها پنهان شده اند مسرور می شدم . این پیکارها بدون سوء نیت آغاز می گشت و تقریباً همیشه بنحو خوبی - بدون اینکه زیانی بکسی وارد آید - پایان می پذیرفت .

باآسانی خواندن و نوشتن می آموختم - توجه جدم دربارهٔ من هر روز بیشتر می شد و کمتر کتکم می زد - در صورتی که ، بعقیدهٔ خود من ، بیش از پیش سزاوار کتک خوردن بودم . هر قدر بزرگتر و قویتر می شدم ، بیشتر از او امر و دستورهای جدم سرپیچی می کردم - ولی او دشنام می داد و به تهدید اکتفا می کرد .

پنداشتم که بیشتر ها - بی سبب کتکم می زد و یکبار این نکته را بوی گفتم

با دست زیر چانه ام زد و مجبورم کرد سرم را بلند کنم و چشم بهم زد و گفت :

« چطور .. و ... ر ؟ »

بعد خنده ای کرد و اضافه کرد :

« ای کافر لعنتی ! تو چطور حساب کردی که چقدر باید کتکت

بزنم ؟ حساب این کار فقط در دست من است . برو گمشوا ! »

ولی فوراً شانهام را گرفت و توی چشمم نگاه کرد و پرسید ،  
 « این که گفתי از حیلہ گری بود یا سادگی ؟ هان ؟ »  
 « نمی دانم ... »

« نمی دانی ؟ پس از من بتو نصیحت . موذی و حیلہ گر باش . بهتر  
 است . سادگی با ابلیہی فرقی ندارد ، فهمیدی ، گوسفند ساده است . یادت  
 باشد ! برو گردش کن ... »

چیزی نگذشت که کتاب مزامیر را توانستم هنجی کنم . معمولاً  
 بعد از جای عصر باین کار می پرداختم و یک ، دو مور را می خواندم و مثلاً می گفتم :  
 « خ و = خو ؛ شین ، میشد خوش . ب . و . خ = بخت :  
 بخت . م . و ر = مر و د و ی = مردی ... »

مدادم را روی حروف می چرخاندم و از فرط دلتنگی  
 می پرسیدم :

« مرد خوشبخت ، دائی یا کوف است ؟ »

جدم غضبناک نفیری می کشید و می گفت :

« وقتی بس گردنی خوردی می فهمی مرد خوشبخت کیست . »

ولی من حس می کردم که فقط بر سبیل عادت اوقاتش را تلخ  
 می کند . می خواهد نظم مختل نشود . این نظر من تقریباً همیشه درست  
 درمی آمد . زیرا یک دقیقه بعد جدم مرا فراموش می کرد و پیش خود  
 می گفت ،

« آره ، وقت تفریح و آوازه خوانی - داود پادشاه است ولی  
 وقت کار ابشالوم است ( ۱ ) آوازه خوان است - حرف زدن خوب بلده -

( ۱ ) داود یکی از سلاطین قدیم بنی اسرائیل که مزامیر معروف

دود باو منتسب است .

ابشالوم پسر داود که بر پدرش عاصی شد و خواست تخت و تاج  
 ویرا تصاحب کند .

## دوران کودکی

حکایت خوب می‌که ..»

من کتاب را گذاشتم و بصورت اخمو و نگران جدم نگرستم .  
بسختی او گوش فرادادم . چشمانش نیمه باز بود ، گوئی بچیزی می‌نگرد  
که پشت سر من است - اندوه و محبت از نگاهش هویدا بود - می‌دانستم  
که حالا دیگر خشونت و سختی معمولی جدم محو می‌شود . با انکشتان  
نازکش روی میز طبل می‌زد - ناخنهایش برق می‌زد - ابروان طلایش  
تکان می‌خورد :

« بابا جان ! »

« هان ؟ »

« يك حکایتی بگید ! »

گوئی از خواب بیدار شده . دست بچشم می‌کشید و قرق‌رکنان  
می‌گفت :

« تنبل - درست برا بخوان ! افسانه‌ها دوست داری اما مزامیر  
را دوست نداری .. »

حدس می‌زدم که خودش هم افسانه را بیشتر از مزامیر داود  
دوست دارد . مزامیر را از بر بلد بود و نذر کرده بود هر شب پیش  
از خواب یکی را بخواند - درست همانجوریکه کشیش ها توی کلیسا  
میخوانند .

من اصرار می‌کردم و بالاخره پیر مرد نرم می‌شد و خواهش  
مرا انجام می‌داد .

« خوب ! اینطور باشد ! مزامیر و کتاب مقدس همیشه پیش  
توست . ولی من بزودی باید پیش خدایای داوری بروم ... »

بعد پشت خود را به پستی صندلی راحتی کهنه تکیه می‌داد و  
توی صندلی فرو میرفت و سر را عقب می‌زد و بسقف نگاه می‌کرد و  
آهسته ، باحالی متفکر از گذشته خود و پدر خویش سخن می‌گفت : زمانی

راهزنان به شهر بالا خان حمله کردند تا اموال زایف بازرگان را غارت کنند. پدر جدم بسوی کلیسا دوید تا ناقوس را بصدا در آورد ولی راهزنان باورسیدند و باشمشیر بقلتش رساندند و از بالای برج ناقوس بزیرش افکندند .

جدم چنین می گفت:

« من در آن دوران کودک خرد سالی بودم. این واقعه را بیاد ندارم ، خود بچشم ندیدم. اولین چیزی که یادم است ورود فرانسویهاست در سال ۱۸۱۲ - آن زمان درست دوازده سالم بود . قریب سی نفر اسیر فرانسوی را به شهر ما - بالاخان - آورده بودند - همه خشکیده و کوچولو بودند . لباس هر کدام - یکجور بود - وضعشان از گداها هم بدتر بود - میلرزیدند بعضیها پاهایشان یخ زده بود - نمیتوانستند . سرپا بایستند . دهاتیا میخواستند اینقدر بزنندشان تا بمیرند ولی مستحفظین نگذاشتند . سربازهای دژبانی مداخله کردند و دهاتیاها را متفرق کردند . بعد بهشان عادت کردیم . این فرانسویها مردم زرننگ و باهوش و بشاشی بودند - گاهی آواز خوانی می کردند . اربابها از نیشنی - نوگورود باترویکا می آمدند تا تماشاایشان کنند . بعضیهایشان بفرانسویها فحش می دادند - بامشت تهدیدشان می کردند - حتی کتکشان می زدند ، پول بهشان می دادند - لباس گرم برایشان می آوردند . يك ارباب پیر صورت خودش را بادست پوشاند و گریه کرد و گفت: « آخر این پوناپارت شیر و ظالم فرانسویها را از بین برد! » می بینی ، این مرد با اینکه روس بود - با اینکه ارباب بود ولی باز آدم خوب و مهربانی بود دلش بحال فرانسویها می سوخت ...

جدم دقیقه ای خاموش می ماند - چشمان خود را فرو می بست دستی بموهایش می کشید ، بعد آهسته و محتاط خاطرات گذشته را نقل می کرد :

## دوران کودکی

«زمستان بود - توی کوچه طوفان بیداد می‌کرد - گوئی یخ‌بندان می‌خواهد کلبه‌ها را بترکاند، ولی فرانسوی‌ها می‌دویدند ، می‌آمدند زیر پنجره‌خانه‌ها پیش مادرم - مادرم نان می‌پخت و می‌فروخت - دست بشیشه می‌زدند، فریاد می‌کردند - جست و خیز می‌کردند و نان گرم می‌خواستند . مادرم توی کلبه راهشان نمیداد . از پنجره نان بهشان می‌داد . آنوقت می‌دیدى فرانسوی‌نان را می‌قايد و همینطور زیر بغل ، نزدیک قلبش ، می‌گذارد - چطور تحمل می‌کردند؟ نمی‌فهمم خیلی - هایشان از سرما مردند . آخر مملکتشان گرم است - سرما عادت ندارند . توی رخت شورخانه که ته بستان خانه ما بود دوتایشان منزل داشتند ؛ يك افسر بامصدرش که میرون نام داشت . افسر دراز و لاغر بود . فقط پوست و استخوان . يك جامه زنانه پوشیده بود که تازانوش می‌رسید . خیلی آدم مهربانی بود خیلی هم مشروب می‌خورد . وبعد آوازخوانی می‌کرد . زبان مارا هم یاد گرفته بود ، سرودست شکسته حرف می‌زد و می‌گفت ؛ « ولات شو مانه سفید - بلکه سیاه - بد . » بد حرف می‌زد ، ولی می‌شد فهمید . راستی هم قسمت بالای ولایت ما تعریفی ندارد - قسمت پائین ولگا - گرم تر است . می‌گویند آنطرف دریای خزر اصلا برفه نمیبارد . این حرف هم باورکردنیست . چون نه در انجیل و نه در « اعمال رسولان » و نه در مزامیر داود چیزی درباره برف نوشته نشده و از زمستان صحبتی نیست . خداوند ما عیسی مسیح آنجاها زندگی می‌کرد .... همینکه مزامیر داود را تمام کردیم - باید انجیل بخوانی .

باز خاموش می‌شد - گوئی چرت می‌زند - درباره چیز نامعلومی فکر می‌کند - به پنجره نگاه می‌کند - چشمش را چپ می‌کند - خوب که نگاهش می‌کنی کوچک و باریک بنظر می‌رسد . من آهسته یادش آوردم و گفتم :

« خوب بگوئید - دیگر چه ... »

آنوقت ناگهان تکانی می خورد و می گفت:

« بله ... صحبت از فرانسویها بود ! آنها هم آدم هستند - از ما بدتر نیستند . گاهی مادرم را صدا می کردند ، مادام . مادام . یعنی دام من ، یا خانم من . اما این خانم - یعنی مادر من - کیسه آرد صد کیلوئی را از آسیاب روی دوشش می گذاشت و بخانه می آورد . زور مادرم عادی نبود - زنانه نبود - مرا - تاسن بیست سالکیم - مثل بچه کوچولوها ، کتک می زد . ولی بیست سالم که شد خودم هم زورمند شدم . اما آن مصدر اسب ها را دوست می داشت . می رفت توی خانه دهاتیها و با اشاره خواهش می کرد که بهش اسب بدهند تا قشو و تیمار کنند! اول دهاتیها می ترسیدند . می گفتند دشمن است - اسب راضیع می کند - از کار می اندازد . ولی بعد دهاتیها خودشان صداش می کردند و می گفتند ، « اهوی میرون بیا ! » اوهم سرش را خم می کرد و می خندید و باکمال فرمانبرداری می رفت . سرخ مو بود - لب های کلفتی داشت بینیش هم بزرگ بود . از اسب ها خوب مواظبت می کرد و هر وقت ناخوش می شدند خوب معالجه شان می کرد . بعد همینجا درنیزنی نوگورود - بیطاری می کرد و بعد دیوانه شد و مأمور آتش - نشانی اینقدر کتکش زد که مرد . آن افسر هم در موسم بهار مریض شد و اواخر ماه مارس بیسرو صدا مرد . توی رخت شوی خانه نشسته بود و سر از پنجره بیرون آورده بود - همانطور مرد .

من دلم بحال او سوخت و حتی آهسته گریه کردم . آدم مهربانی بود - گاهی گوشه هایم را می گرفت و چیزهائی می گفت که من نمی فهمیدم ولی خیلی خوشم می آمد ! نوازش و مهربانی انسانی را در بازار نمیتوان خرید . خواست زبان خودشان را یادم بدهد ولی مادرم مانع شد و حتی مرا پیش کشیش برد و کشیش امر کرد کتکم بزنند و از آن افسر

## دوران کودکی

هم شکایت کرد . آنروز ها - برادر - زندگی سخت بود - خیلی سختگیری می کردند . تو آن روز را نخواهی دید - عوض تو دیگران سختی چشیدند - یادت باشد ! مثلاً من مزه آن سختی ها را چشیدم ...

هو اتاریك شد ، جدم ، در آن هوای گرگ و میش ، بزرگتر می نمود . چشمانش مثل چشم گربه برق می زد . درباره همه چیز - آهسته - محتاط و بعد از تفکر صحبت می کرد ، ولی درباره خودش باشتاب - با حرارت و با خودستائی حرف می زد - خوشم نمی آمد که از خودش صحبت کند . از فرمانهائی که دائماً صادر می کرد و می گفت : « یادت باشد اینرا فراموش نکن ! » از این او امر هم بدم می آمد .

میل داشتم بسیاری از گفته های او را فراموش کنم . ولی بدون اینکه امری از طرف او صادر شده باشد ، برخلاف اراده خودم ، این خاطرات بسختی در ذهنم جایگیر شده بود . هرگز افسانه نمیگفت ، بلکه همیشه سرگذشت خود یا کسی را نقل می کرد - متوجه شدم که از پرسش بدش می آید . بدین سبب من به اصرار تمام از او می پرسیدم :

« روسها بهترند یا فرانسویها ؟ »

« چه می دانم ؟ من که نمی دانم فرانسویها در مملکت خودشان چه جور زندگی می کنند ؟ »

این سخنان را با اکراه ادا می کرد و بعد چنین اضافه می کرد :

« هر که توی خانه و کاشانه اش خوبه ! »

« روسها خوبند ؟ »

« هم بد تویشان پیدا می شود هم خوب ، در دوره مالکین بهتر



بودند. مردم در زنجیر بودند. حالا همه آزاد شده‌اند ولی از نان و نمک خبری نیست! اربابها رحم بکسی نمی‌کردند ولی عقلشان بیشتره. البته همه اینجور نیستند. ولی اگر ارباب خوب باشد - آدم دلش می‌خواد همش تماشاش کند! بعضی اربابها اینقدر احمقند که میشه مثل الاغ بارشان کرد. در مملکت ما پوست بی مغز زیاد است. ظاهرش را نگاه می‌کنی - آدم است. ولی وقتی پی‌بباطنش می‌بری - خالیست. مغز ندارد. مغزش را خورده‌اند. مارا باید تربیت کنند - تعلیم بدهند هوش و استعداد مارا - تیز کنند - بران کنند - ولی آن سنگی که تیزو برانمان کندگو؟! ...»

« زوسها قوی هستند؟ »

« البته آدم پر زور هم میان ما زیاد است. ولی حرف سر زور نیست، سر زرنگیست. اسب از همه پر زور تر است - ولی چه فایده؟ »

« فرانسویها چرا با ما جنگ کردند؟ »

« جنگ مربوط به تزار است - ما از علت و سببش چیزی نمی‌فهمیم ولی وقتی درباره بوناپارت پرسیدم که کیست. جزئیاتی را شرح داد که خوب بغاطر سپرده‌ام. گفت: »

« آدم بدجنس و پستی بود - می‌خواست تمام دنیا را بگیرد و بعد همه مردم یکجور زندگی کنند. می‌گفت نه ارباب‌ها لازم است باشند نه کارمندان دولت. هیچ صنف و دسته‌ای نباید وجود داشته باشد. فقط مردم اسمهاشان مختلف باشد و حقوقشان یکسان و دینشان هم یکی البته این حماقت است. فقط خرچنگ‌ها را نمی‌توان باهم فرق گذاشت حتی ماهی‌ها هم باهم فرق دارند. مثلاً سگ ماهی رفیق ماهی آزاد نمی‌شود. از این بوناپارته‌ها در روسیه خودمان هم پیدا شدند مثلاً استپان - رازین و پوگاچف از همان قماش بودند. درباره اینها بعد برات حکایت

می‌کنم ...»

گاهی خاموش می‌ماند و مدتی بمن می‌نگریست - چشمهایش راگرد می‌کرد - گوئی بار اولیست که مرا می‌بیند . این حرکتش خیلی نامطبوع بود .

ولی هیچ وقت درباره پدر و مادریا من صحبت نمی‌داشت . اغلب ضمن این مکالمات جدهام هم وارد می‌شد - درگوشه‌ای آرام و خاموش می‌نشست - گوئی نامرئیسست . ناگهان باصدائی ملایم و نرم می‌پرسید :

« پدر ، یادتهست آن سفری که برای زیارت باهم بدموروم رفتیم چقدر خوب بود ؟ چه سالی بود ؟ ...»  
جدم لحظه‌ای اندیشید و سپس بذکر جزئیات پرداخت و چنین گفت :

« درست یادم نیست فقط می‌دانم پیش از سال وبائی بودهمانسالی که توی جنگلها آلانچان‌هارا می‌گرفتند .»  
« راست میگی ! خیلی از آنها می‌ترسیدم ...»  
« آره ، آره .»

پرسیدم آلانچانها چه کسانی بودند و چرا در جنگل‌ها پنهان شده بودند .

جدم بابی میلی پاسخ گفت :

« آلانچانها داهاتیهای بودند که از مجازات فرار کرده ، یا از کارخانه - هاو یا از سر کارشان گریخته بودند ...»  
« چطور می‌گرفتندشان ؟»

« چطور ندارد ؟ بچه‌ها چه جور قایم شدنك بازی می‌کنند - یکی می‌گریزد - قایم می‌شود - دیگری دنبالش می‌کند ، جستجو می‌کند ... بعد آنها را می‌گرفتند و شلاق می‌زدند - بینی‌شان

را هم می‌دیدند - پیشانی‌شان را داغ می‌کردند تا نشانه باشد که مجازات شده‌اند .

« آخر برای چه ؟ »

« چه بگویم . این کارها روشن نیست . معلوم نیست کی تقصیر دارد آن کسی که می‌گریزد مقصراست یا آن کسی که فراری را می‌گیرد - ماکه سردر نمی‌آوریم ... »

جده‌ام دوباره گفت :

« پدر ، یادت هست بعد از آتش‌سوزی بزرگ ... »

جدم که در همه چیز طالب صراحت بود پرسید :

« کدام آتش‌سوزی بزرگ ؟ »

این دو تن گاهی چنان در خاطرات گذشته خویش فرو می‌رفتند که حضور مرافراموش می‌کردند . اصوات و سخنان آنان چنان موزون و ملایم بود که گاهی گوئی نغمه ای میسر آیند . نغمه ای غم انگیز در باره بیماری‌ها و آتش‌سوزیها و کتک‌کاریها و مرگ‌های ناگهانی و تقلب‌های مزورانه و گدا‌های عاجز و معلول و ارباب‌های شریر .

جدم آهسته می‌گفت :

« راستی چه چیزها دیدیم چه روزها گذرانندیم ! ... »

جده‌ام می‌گفت :

« مگر بدروزهائی گذرانندیم ؟ یادت هست بعد از آنکه واریا را

زائیدم چه بهار خوبی شروع شد . »

« آره ، سال ۱۸۴۸ بود - در بحبوحه جنگ مجار بود . تیخون

پدر تعمیدی واروارا یک روز بعد از تعمید قرار بود بمیدان جنگ

برود .

جده‌ام آهی کشید :

## دوران کودکی

« دیگر برنکشت ؛ »

« آره دیگر برنکشت . از آن زمان رحمت خداوند پخانه‌ها رو

آورد . آخ ، واروارا ... »

« ساکت شو ... ولس کن ... »

جدم خشمناک شد . اخم برجبین افکند ؛

« چرا ساکت بشوم ؟ همه بچه‌ها بددر آمدند - هر کاری کردم

نشد . بین شیر بدن و نیروی ماچه شده ؛ آب غربال کردیم ... هر چه ما

رشتیم خدا پنبه کرد ... »

غرغر می کرد و مثل آدمی که جائی از بدنش سوخته باشد در اطاق

می دوید - بفرزندان خویش دشنام می داد و با مشت خشکیده و کوچک

خود جدا هم را تهدید می کرد .

« همه اش تقصیر توست - تو ، عفریته ، همیشه از این دزددها هوا -

داری کردی ، ضایعشان کردی . تو ... تو ! »

بقدری غم و غصه تحریکش می کرد که ضجه و ناله و گریه آغاز

می نمود و آنگاه به گوشه‌ای ، در کنار شمایل عیسی و مریم می نشست و

باشدت هر چه تمامتر بسینه نحیف خویش که مثل طبل صدا می کرد

می نواخت و می گفت ؛

« خدایا مگر من از دیگران گناهکارترم ؟ پس این چیه بس

من آوردی ؟ »

بدنش می لرزید و چشمان پراشکش از فرط خشم و درد برق

می زد .

جدهام در تاریکی ساکت نشسته بود و علامت صلیب بر سینه

می کشید و سپس با احتیاط به جدم نزدیک می شد و با لحن التماس

می گفت ؛

« آخر ، غصه خوردن چه فایده دارد ؟ خدا خودش تکلیفش

را می‌داند . مگر بچه های مردم بهترند ؟ بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است . جنگ است و نفاق است و کتک کاری . تمام پدر ها و مادر ها گناههایشان را با اشک چشم می‌شویند . تو تنها نیستی ...»

گاهی جدم بر اثر این سخنان آرام می شد - خاموش و خسته در بستر دراز می‌کشید و من و جدهام آهسته‌بزیر شیروانی باطاق خود می‌رفتیم .

ولی یکبار همینکه جدهام نزدیک او شد و سخنان تسکین‌دهنده و ملایم خویش را آغاز کرد جدم ناگهان بر گشت و با مشت ضربه سختی بصورت پیره زن وارد آورد . جدهام پس‌پس رفت و تلو تلو خورد و دست پدهانش برد و بعد قد راست کرد و فقط بالحن آرامی گفت :

« چقدر احمقی ...»

تفی مخلوط بخون بزیر پای جدم انداخت . جدم دودست را بلند کرد و دوباره زوزه کشان گفت :

« برو ، می‌کشتم ! »

جدهام بسوی دررفت و کلمه « احمق » را تکرار کرد . جدم دنبالش اودوید ، ولی پیره زن بدون اینکه عجله کند از آستانه درگذشت و در را بروی او بست .

صورت جدم از فرط غضب مثل اخگر سوزان ارغوانی شده بود - چارچوبه در را گرفته بود و با ناخن می‌خراشید . من روی بخاری نشسته بودم - حس نداشتم - مرده - بودم - نمی‌توانستم آنچه راکه دیده بودم باور کنم . اولین باری بود که روبروی من جدهام را زده بود - اینکار او پست و زشت بود - یک جنبه تازه ای از خو و سیرت او برای من مکشوف شده بود . نمی‌توانستم با آن بسازم - داشت مرا

## دوران کودکی

خرد می‌کرد . او همچنان چارچوبه را گرفته - ایستاده بود - گوئی خاکستر برویش ریخته بودند و هر آن کوچکتر می‌شد . ناگه بوسط اطاق آمد - بزانو در افتاد ولی نتوانست در آنحال بماند و باسرزمین خورد - دست بزمین گذاشت - ولی فی‌الغور راست شد و به سینه کوفت .

« خدایا .. خدایا ... »

از بالای بخاری پزیز لغزیدم و از اطاق فرار کردم . جده‌ام در اطاق خودمان راه می‌رفت و دهانش رامی‌شست . پرسیدم .  
« دردت گرفت ؟ »

وی بگوشه‌ای رفت و آبی را که در دهان داشت توی سطل روشوی ریخت و گفت :

« نه دندانهایم عیبی نکرده . فقط لبم را زخم کرد . »

« چرا زدت ؟ »

از پنجره نگاهي بخیابان کرد و گفت :

« پیر مرد او قاتش تلخ است ، عصبانیست - همه اش بد می‌آورد ... »

تو بخواب - فکر این چیزها را نکن ... »

من يك چیز دیگر هم از او پرسیدم ولی بالحنی که برای او هادی

نبود دادزد :

« بکی می‌گم ؟ بخواب چرا گوش نمی‌کنی ... »

کنار پنجره نشست و لب می‌مکید و پی‌در پی توی دستمال‌تف می‌کرد . در حین لباس‌کندن نگاهش کردم . میان مربع پولادرننگ پنجره - بالای سر سیاهش ستارگان سوسو می‌زدند . خیابان آرام و اطاق تاریک بود .

همینکه در بستر دراز کشیدم - نزدیک من آمد و آهسته دستی به

سرم کشید و گفت :

« راحت بخواب . من می‌روم پائین پیش او ... دلت به حال من سوزد عزیزم - آخر خودم هم تقصیر دارم ... بخواب! »  
مرا بوسید و رفت . اندوه تحمل ناپذیری قلبم را می‌فشرد -  
از تخت خواب پهن و نرم و گرم پائین پریدم ، نزدیک پنجره شدم  
و بطرف پائین - بسوی خیابان خالی - نگریستم و غصه شدید بی -  
حسم کرد .

باز کابوس وحشتناکی آغاز شد . شبی - بعد از صرف جای با  
 جدم نشسته مزامیرداودمی خواندیم و جده ام ظرف هارامی شست، ناگهان  
 دائی یا کوف سراسیمه وارد اطاق شد . مثل همیشه شوریده وضع بود،  
 به جاروب کار کرده مندرسی شباهت داشت . سلام نکرد و کپی خود را  
 به گوشه‌ای انداخت و شتابزده و عصبانی دست تکان می‌داد و می‌گفت:  
 « پدر، میخائیل جنجالی بپا کرده - حالش عادی نیست، مثل اینکه  
 دیوانه شده ! پیش من ناهار خورد ، مشروب زیاد نوشید، بعدیکمز تبه  
 دیوانگیش گل کرد - ظرفهارا شکست - لباس پشمی را که رنگ کرده  
 بودیم و برای تحویل بمشتری حاضر بود پاره پاره کرد - شیشه‌های  
 پنجره را خرد کرد - بمن فحش داد ، به گریگوری بد گفت، حال اتوی  
 راه است دارد اینجا می‌آید - تهدید می‌کنند که : « ریش پدرم رامی‌کنم  
 می‌کشمش » - ملتفت خودتان باشید...»



جدم دست روی میز گذاشت و آهسته برخاست ، صورت چین خورده اش منقبض شد - باریک شد . بشکل کریهی درآمد. مانند ببری شد . گفت :

« مادر می شنوی؟ چه از آب درآمد؟ می آید پدرش را بکشد - پسر من است - پاره تنم است - می خواهد بکشد! آره ، بچه ها ، وقتش رسیده ا. که مرا بکشید ... »

دراطاق راه می رفت و شانهِ را بالای انداخت نزدیک در شد ، با حرکت شدیدی چفت سنگین آنرا انداخت و آنگاه روبه یاکوف کرده گفت :

« همه شما می خواهید جهیزیه واروارا را بگیرید و بخورید ؟ بیا بگیر . »

آنگاه شست خود را زیر بینی دائم برد . دائم رنجیده و کنار رفت و گفت ،

« پدر بمن چه مربوط است . »

« بتو چه مربوط است ؟ تو را هم می شناسم ! »

جدم خاموش بود و با عجله فنجان ها را توی گنجه جای می داد .

« من که آمده ام از شما دفاع کنم ! »

جدم بر سیل استهزاء گفت :

« عجب ا بسیار خوب ! پسر جان ، ممنونم مادر ، چیزی بدست

این روباه بده - او توئی - نیم سوزی چیزی ... آقای یاکوف تو هم

همینکه برادرت وارد شد آنرا توی سر من بزن ! ... »

دائم دست توی جیب کرد و سگوشه ای رفت .

« وقتی حرف مرا باور ندارید ، چه کنم ... »

جدم با بزمین کوفت و گفت ،

« حرف تو را باور کنم ؟ نه ، حرف هر جانوری را ممکن

## دوران کودکی

است باور کنم - به سگ و جوجه تیغی اعتماد می‌کنم - اما بتو ، نه ! تو  
راهم خوب می‌شناسم مشروبش دادی ، مستش کردی، یادش دادی احالا  
انتخاب کن ، بزنی، هر که را می‌خواهی بزنی - یا اورا ، یا مرا...»  
جده ام آهسته زیر گوشم گفت :

« بدو برو بالا ، از پنجره نگاه کن . همینکه دائی میخائیل

توی کوچه پیدا شد بدوبیا اینجا خبر بده ا زود برو...»

در برابر خطر هجوم دائی دیوانه قدری ترسیدم ولی از ماوریتی  
که بمن داده شده بود برخوردار می‌بودم و از پنجره مشغول نگرستن به  
خیابان گشتم . خیابان پهن بود و قشر ضخیمی از گرد و غبار آنرا  
پوشانده بود . قلوه سنگ های بزرگ سنگ فرش از توی این گرد و  
غبار نمایان بود - خیابان از سمت چپ خیلی دراز بود و گودال را قطع  
می‌کرد و به میدان « آستروژنایا » منتهی می‌شد . در این میدان بنای  
خاکستری رنگی که چهار برج در چهار کنج آن دیده می‌شد برپا بود .  
اینجا زندان قدیم بود . این بنا یک زیبایی غم انگیزی داشت . سمت  
راست سه خانه آنطرف تر - میدان سنایا واقع بود و بنای زردرنگ  
گروهان های انتظامی و برج سربی رنگ آتش نشانی را مسدود می‌کرد .  
دیده بان آتش نشانی مانند سگی که زنجیر کرده باشند بدور برج دیده -  
بانی حرکت می‌کرد . در سراسر این میدان گودال هایی دیده می‌شد  
در یکی از این گودال ها مایع سبز رنگی مشاهده می‌گشت قدری بسمت  
راست - گندآب دیوکوف وجود داشت که بگفته جده ام پدرم رادائیهام  
زمستان در شکاف آب یخ بسته آن انداختند .. تقریباً برابر پنجره  
ما - کوچه ای بود و در دو جانب آن خانه های کوچک رنگارنگ قرار  
گرفته . این کوچه به بنای عریض و پست « کلیسای سه اسقف » منتهی می‌شد .  
اگر آدم درست جلو خود را نگاه می‌کرد شیر و انیهائی را می‌دید شبیه  
به قایقهائی که در میان امواج سبز باغ ها سرنگون کرده باشند . خانه -

های فرسوده خیابان ما بر اثر طوفانها وزمستان های دراز و بارندگی - های بی پایان فصل خزان پریده رنگ شده بودند و گوئی گرد غم بر آن پاشیده بودند. این خانه همامند گدایانی که درمدخل کلیسا گردمی آیند بهم چسبیده بودند. گوئی اینان نیز بامن چشم براه کسی هستند و پنجره ها را گشوده اند. کوچه خلوت بود - مردم آهسته حرکت می کردند - مانند سوسکهای سیاه اندیشناکی بودند که جلوی بخاری در حرکت باشند. گرمای خفه کننده ای محسوس بود. بوی کلوجهائی که که پیازچه و هو بیج لایشان می گذارند و من هیچ دوست ندارم بمشام می رسید. این بؤ همیشه باعث ملال من می گردد.

دلتنگم. دلتنگی خاص و تحمل ناپذیری آورده ام می سازد. گوئی سرب مناب و داغ در سینه ام ریخته اند. گوئی این سرب داغ از درون به سینه و دنده هایم فشار وارد می آورد. چنین بنظر می آید که دارم مانند بادکنکی پر باد می شوم و این اطاق کوچک - چون تابوت - گنجایش مرا ندارد.

دائی میخائیل از سرکوچه از پشت خانه خاکستری رنگ، پیدا شد. کپی را بقدری روی گوشها کشیده که گوشهایش افقی ایستاده. کت حنائی رنگی دربرداشت - چکمه هایش که تا بزانو می رسید پوشیده از گرد و غبار بود - یک دست را در جیب شلوار چهارخانه کرده و دست دیگر بریشش بود. صورتش را نمیدیدم ولی چنان ایستاده بود که گوئی می خواهد بایک خیز از خیابان بگذرد و بادستهای سیاه و پرمویش به خانه جدم حمله کند. می بایست بدوم پائین و آمدن او را اطلاع دهم ولی قدرت نداشتم از پنجره دور شوم و دیدم که چگونه دائییم باکمال احتیاط - مثل اینکه می ترسد چکمه های خویش را گردآلود کند - از خیابان گذشت و در میخانه را گشود. در جیر جیر می کرد شیشه ها صدا کردند.

## دوران کودکی

دویدم پائین و در اطاق جدم را کوفتم . در را باز نکرد و با  
خشونت پرسید :

« کیه ؟ توئی ؟ رفت توی میخانه؟ خوب ، برو پی کارت! »

« می ترسم آنجا بمانم ... »

« عیب ندارد - بمان ! ... »

سر از پنجره بیرون کرده ام . دارد تاریک می شود . گرد و غبار  
توی کوچه عمیق تر و سیاه تر بنظر می رسد لکه های زرد و متموج  
روشنائی در پنجره های خانه ها نمایان گشته . از خانه مقابل صدای موسیقی  
بگوش می رسد . سیم ها آهنگی مطبوع و غم انگیز را می نوازند . در  
میخانه هم مشغول خواندند . هربار که در باز می شود صدای خسته و  
شکسته ای شنیده می شود . می دانم که این صدای نیکی توشکای گداست  
او مردی بود سالخورده و ریشو و بجای چشم راستش گوئی ذغال سرخی  
قرار داشت و چشم چپش بکلی بسته بود - کور بود . وقتی در بسته می شد  
مثل این بود که باتبری صدای آواز او را قطع کرده باشند .  
جده ام وقتیکه آهنگ های این مردگدا را می شنید غبظه می خورد  
و آهی می کشید و می گفت .

« چه آدم خوشبختی ، ببین چه شعرهائی بلد است! »

گاهی او را بحیاط مادعوت می کرد . پیر مرد روی سرپله می نشست  
و به عصاتکیه می کرد و می خواند و قصه می گفت و جده ام در کنار او نشسته  
بود ، گوش می داد و می پرسید .

« صبرکن ، ببینم . مگر حضرت مریم به ولایت ریازان هم

آمده بوده ؟

پیر مرد گدا بالحن مطمئن و صدای بم جواب می داد :

« حضرت مریم همه جا بوده - در تمام ولایات بوده ... »

مشاهده این خیابان که گوئی در خواب است قلب را می فشارد -

## ماکسیم گورکی

چشمان را آزرده می سازد. کاش جدهام می آمد. یا لااقل جدم پیدامی شد پدرم چه جور آدمی بود؟ چرا جد و دائیهام دوستش نمیداشتند و برعکس چگونه است که جدهام و گویگوری و دایه یوگنیا همیشه از او بخوبی یادمی کنند؟ مادرم کجاست؟

بیش از پیش در اندیشه مادرم هستم و در ذهن خود او را مرکز و منشاء تمام افسانه ها و سرگذشتهائی که جدهام نقل می کند می شمارم. اینکه مادرم نخواست در خانواده خود زندگی کند مقام و مرتبت او را در نظر من هر آن بالاتر می برد، پیش خود می پندارم که مادرم در کنار جاده بزرگی - در منزل لکاهی - باراه زنان زندگی می کند و آنها مسافران توانگر را غارت می کنند و بعد اموال غارتی را با فقرا تقسیم می کنند. شاید هم در جنگل - در غاری - زندگی می کند. البته باراه زنان نیک سیرت! برای ایشان غذا می پزد و از طلاهایی که غارت کرده اند نگهداری می کند. شاید هم بسیر و سیاحت می پردازد و خزاین زمین را می شمارد - همچنان که شاهزاده خانم نیکالیچف به همراه حضرت مریم بسیاحت می پرداختند. تصور می کردم که حضرت مریم همچنانکه شاهزاده خانم نیکالیچف را می خواست متقاعد کند - در صدد معجاب کردن مادر من برآمده و می گوید.

ای بنده حریص - نمیتوانی از تمام زمین

طلا و نقره را گردآوری.

اگر تمام مال کره خاکی را گردآوری نیز

برهنگی خود را نمیتوانی بپوشانی.

و مادرم با همان سخنانی که شاهزاده خانم راهزن پاسخ گفت به

حضرت مریم جواب می گوید:

ای مریم مقدس مرا ببخش

به من گناهکار رحم کن.

## دوران کودکی

من جهان را بخاطر خودم غارت نکردم  
بلکه برای یگانه پسر .  
آنوقت حضرت مریم هم که مثل جدوام نیک نفس و خیرخواه  
است میبخشدش و میگوید :

ای واروارا که خون تانارها در عروقت جاریست  
ای توئی که باعث بدبختی عالم مسیحیتی!  
طریق خود را پیشگیر و برو  
هم راه از آن توست وهم اشکها از آن تو!  
پس لااقل به مردم روسیه کاری نداشته باش  
از جنگلها عبور کن ومردم **ماردوا** را غارت کن  
از استپ ها گذرکن ومردم **کالمیک** را آزرده ساز ! ...

این افسانه ها را بیاد می آورم و در عالم رویا فرو می روم .  
صدای پا و زوزه و رفت و آمدی که از حیاط و راهرو شنیده می شود  
بیدارم می کند . سر از پنجره بیرون می کنم و می بینم که جدم و دائی  
یاکوف و مستخدم صاحب میخانه و ملیان مسخره بکمک یکدیگر  
دائی میخائیل را دارند بطرف کوچه هول می دهند . دائی میخائیل  
لجاجت می کند ولی ضربه های پی درپی بدست و پشت گردنش وارد  
می آید . - لگدش می زنند وبالاخره دائی را توی گرد و خاک کوچه  
پرت می کنند . درسته می شود چفت و کلون در را می اندازند . کپی  
مچاله شده دائی را ازبالای دروازه، توی کوچه می اندازند . بعدخاموشی  
همه جا را فرا می گیرد .

دائی قدری روی زمین بیحرکت می ماند و بعد می نشیند -  
لباسهایش پاره - موی سرش ژولیده است . سنگی برمی دارد و بطرف  
درپرتاپ می کند . صدای ضربه شدیدی بگوش می رسد - گوئی سنگ  
به ته بشکه ای خورده باشد . اشخاص ناشناسی از میخانه بیرون می آیند

## ماکسیم گورکی

فریاد می‌کشند . نعره می‌کشند . دست تکان می‌دهند . همسایه ها از پنجره ها سرک می‌کشند . در خیابان جنب و جوشی پیدامی شود می‌خندند . داد فریاد راه می‌اندازند . این چیزها همه مانند افسانه ایست . جالب است ، ولی نامطبوع و وحشتناک .

ناگهان همه ناپدید می‌شوند . خاموش می‌شوند . محو می‌شوند . . . . . جده ام پهلوی آستانه در روی صندوقی نشسته است . پشت خم کرده - حرکت نمی‌کند - نفس نمی‌کشد . من برابر او ایستاده گونه‌های گرم و نرم و خیسش را می‌مالم ولی او ظاهراً حس نمی‌کند ، اخم برجبین افکنده می‌گوید :

« آخر خدایا مگر عقل کم آورده بودی که بمن و بچه‌هام کم دادی خدایا بمارحم کن ... »

گمان می‌کنم که جدم در خانه خیابان « پالوی » بیش از یک سال زندگی نکرد . از بهار تا بهار دیگر . ولی در همین مدت کوتاه نیز خانه ما شهرت پر هیاهویی کسب کرد . تقریباً هر روز یکشنبه ، بچه ها به سوی خانه ما روی می‌آوردند و بتمام اهل خیابان خبر می‌دادند که :

« توی خانه کاشیرین ها باز دارند کتک کاری می‌کنند ! »  
عادتاً دائی میخائیل وقت غروب می‌آمد و تمام شب خانه ما را بحال محاصره نگاه می‌داشت ، ساکنین آنرا در اضطراب و نگرانی می‌انداخت . گاهی چند نفر کمک هم که از آن چکیده های محله کوناوین ، امثال خودش ، بودند با خود می‌آورد . از طرف گودال وارد باغ خانه ما می‌شدند و تمام هوسهای مستانه خود را در آنجا عملی می‌کردند ، و بوته‌های تمشک را از ریشه در می‌آوردند .

شبی رخت شوی خانه را که در عین حال حمام هم بود خراب کردند و هر چه در آنجا یافتند از قفسه و نیمکت و دیک آب گرفته تا بخاری - نابود

## دوران کودکی

ساختند و چند تا چهار چوبه پنجره را هم خرید کردند و در و چهار چوبه را کردند. جدم - گرفته و گنگ - کنار پنجره ایستاده بود و گوش می داد. جده ام یکجائی در حیاط می دوید. در تار یکی دیده نمی شد. بالحن استغانه فریاد می کرد :

« میخائیل - چه می کنی - میخائیل ! »

از طرف باغ در پاسخ او فحش های زشت و احمقانه روسی شنیده می شد که معنیش را یقین - آن چاربا صفتانی که بزبانش می آورند - خود درست نمی فهمیدند .

در این ساعتها نمی شد دنبال جده رفت و بدون او هم ترسناک بود. رفتم پائین، باطاق جدم، ولی او غرغر کنان بیرونم کرد و گفت :  
« برو ، لعنتی ! »

من باز دوان دوان باطاق زیر شیروانی رفتم و از پنجره کوچک باغ و حیاط تاریک را می نگرم و سعی دارم جده ام را از نظر دور ندارم و از این می ترسم که بکشندش . فریاد می کنم - بسوی خویش می خوانم . ولی او نمی آید دائمی که مست است بمحض شنیدن صدای من با لحنی وحشیانه و سخنانی پست و کثیف مادرم را دشنام می دهد. در یکی از این شبها جدم بیمار بستری بود و سر خود را با حوله بسته بود و روی بالش، از این سو بآنسو می چرخاند و بصدای بلند شکایت می کرد و می گفت :

« زندگی کردیم - معصیت کردیم - مال جمع کردیم که آخر این روزگارمان باشد ! اگر از شما تم مردم نمی ترسیدم پلیس را خبر می کردم فردا خودم پیش حاکم می رفتم ... امارسو می شم ! ... خواهند گفت اینها چه جور پدر و مادری هستند که پلیس را بجان بچه هاشان می اندازند ؟ پس باید دم نزنم، تحمل کنم . »

ناگهان پاها را از تخت خواب آویزان کرد و تلو تلو



خوران به‌سوی پنجره راه افتاد جدهام زیر بازویش را گرفت و گفت ،  
« کجا - کجا میری »

نفس نفس می‌زد - با سروصدا تنفس می‌کرد ، فرمان داد :  
« شمع را روشن کن ! »

همینکه جدهام شمع را روشن کرد - جدم شمعدان را بدست گرفت - و همچنانکه سر باز تفنگ در دست می‌گیرد آن را در برابر خود نگاهداشت و بصدای بلند و تمسخر آمیز از پنجره فریاد کرد :

« اهووی ! میخائیل - دزد شبگرد - ای سگ گرهار ! »  
در همان لحظه شیشه بالائی پنجره شکست و ریز ریز شد و پاره آجری بروی میز - پهلوی جدهام - افتاد .

« نخورد - به‌نشان نخورد ! »  
جدم این جمله را بالحنی گفت که معلوم نبود می‌خندد یا گریه می‌کند .

جدهام او را ، روی دست ، بسوی بستربرد - گوئی کودکی را ، می‌برد - ترسیده بود و می‌گفت :

« چه می‌کنی ؟ چه می‌کنی ؟ محض خاطر مسیح دست بکش ، آخر ، ممکن است محکوم باعمال شاقه درسیبری بشود مگر می‌فهمد چه می‌کند وقتی عصبانی شد و اختیار از دستش رفت ، چه می‌فهمد - آخر نمی‌فهمد که دنبالش سیبری است ... ! »

پا های جدم می‌لرزید و می‌نالید و با صدای خشک و گرفته می‌گفت :

« بگذار بکشم ... »

از آنطرف پنجره صدای نعره و پا و خراشیدن دیوار می‌آمد آجر را از روی میز برداشتم و بسوی پنجره دویدم . جدهام بموقع مرا

## دوران کودکی

گرفت و بگوشه‌ای انداخت و از بن دندان چنین گفت :

« ای کافر لعنتی ! ... »

یکبار دیگر دانی میخائیل دیلمی بدست - خواست از راه حیاط وارد راهرو بشود - روی پله کان مطبخ ایستاده بود ، کوشش داشت در را بشکند . پشت در جدم که چوبی بدست داشت بادونفر از کرایه نشین‌ها که دبوسی بدست داشتند و زن صاحب میخانه منتظر او بودند . پشت سر اینها جده‌ام در حرکت بودو التماس می‌کرد :

« بگذارید بروم پیشش ، بگذارید بهش دو کلمه حرف برنم . . . »  
جدم ایستاده بود ، يك پارا جلو گذاشته بود درست مثل موژیک نیزه‌دار ، در تابلوی نقاشی « شکار خرس » . همینکه جده‌ام بسوی او شتافت - جدم باپاو آرنج هولش داد و از خود دور کرد . هر چهار نفر ایستاده بودند - وحشتناک بودند - مهیا بودند . بالای سرشان - فانوسی بدیوار آویزان بود و نور زشت و مرتعشی سرهای ایشان را روشن می‌کرد . من از روی نردبان اطاق زیر شیروانی باین منظره می‌نگریستم و خیلی میل داشتم جده‌ام را بالا برم .

دائم با کمال جدیت و کامیابی مشغول شکستن در بود . چیزی نمانده بود که در سرنگون شود - فقط به پاشنه بالا بند بود - پاشنه پائینی در آمده بود و صدای مسمم کننده‌ای می‌داد . جدم هم به همراهانش با صدای نامطبوعی گفت :

« فقط به دست و پایش بزنید ، مبادا بسرش بزنید . خواهش می‌کنم بسرش نزنید ... »

دریچه‌ای در دیوار - کنار در ، تعبیه شده بود - اینقدر بود که آدم سرش را از آنجا بیرون بیاورد . دائم شیشه این دریچه را شکسته بود - شیشه‌های شکسته از اطراف آن نمایان بودو مانند چشم‌دانی که چشمش را در آورده باشند جلوه می‌کرد .

جدهام بسوی این روزنه دوید و یکدست خودشرا بطرف حیاط  
درآورد و تکان داد و فریاد برآورد :

« میخائیل ، محض خاطر مسیح در رو . ناقصت می کنند  
فرارکن ! »

میخائیل دیلم را بدست مادرش زد . دیدم چیز پهنی جلو پنجره  
لفزید و بروی دست او افتاد . و بر اثر آن جدهام روی زمین نشست و به پشت  
افتاد و فقط فریاد زد :

« میشا ، فرارکن ... »

جدم فریاد سهمناکی برآورد و گفت :

« مادر چطوری ! »

در باز شد و دائیم در منفذ سیاهی که گشوده گشت ظاهر شد  
و فی الفور چون گل ولائی که با پارو دور بریزند بزیر پله کانش  
انداختند .

زن صاحب میخانه جدهام را باطاق جدم برد و بزودی خود  
مشارالیه نیز بآنجا آمد و اخم برجبین داشت و نزدیک جدهام شد .

« استخوان که نشکسته ؟ »

جدهام بدون اینکه چشم باز کند گفت :

« آخ ... خ ... گمان می کنم شکسته . با او چه کردند ؟ با او ؟ »

جدم بالحن جدی فریاد برآورد :

« عاقل شو ! مگر من درندهام ؟ دست و پایش را بستیم . توی

انبار افتاده . رویش آب ریختم . ولی چه جانور شریریست . به  
کی رفته ؟ »

جدهام ناله کرد . جدم در کنارش روی تخت خواب نشست و  
گفت :

« پی شکسته بند فرستاده ام - یکخرده صبر کن . مسادر

## دوران کودکی

اینها من و تو را می‌کشند - پیش از آنکه اجل طبیعی‌مان برسد  
می‌کشند!»

« هر چه داری بهشان بده - راحت شو.»

« پس باواروارا چه کنم ؟ »

بعد مدتی درگفتگو بودند. جده‌ام آهسته و ناله کنان صحبت می‌کرد و جدم عصبانی بود و فریاد می‌کرد. بعد پیرزن قوزی و کوچولوئی آمد که دهان بزرگی تا بناگوش داشت، دهانش باز بود - درست مثل دهان ماهی و بینی تیزش از لب بالا گذشته متوجه دهانش بود. چشمانش دیده نمی‌شد. فک پائینش می‌لرزید، بزحمت پائی بزمین می‌کشید و چوبی بزیر بغل داشت و دستمال بسته‌ای که چیزی درون آن صدامی‌کرد در دستش بود.

من تصور کردم که این اجل جده‌ام است که آمده تا جانش را بگیرد و خیزی برداشته با وحمله کردم و با تمام نیرو فریاد آوردم.

« پرو گمشو - پرو بیرون! »

جدم با خشونت تمام مرا گرفت و با نهایت بی‌لطفی به اطاق زیر شیروانی برد.



خیلی زود دریافتم که خدای جدہام با خدای جدم فرق دارد. جدہام گاهی بعد از بیدار شدن مدتی روی تخت خوابش می - نشست و موهای عجیب خویش را شانه می کرد - سر تکان می داد - دندانها را بهم فشرده دسته های موی مشکی و نرم را می کند و آهسته دشنام می داد تا مرا بیدار نکند.

« کاش نابود می شدید - کاش گر می شدم. »

آخر يك چوری مرتبشان می کرد و بشتاب گیسوهای کلفتی می بافت و سرسری دست و رو می شست و با اوقات تلخی نفیر می کشید و بدون اینکه بتواند حالت عصبانیت را از صورت خواب آلود خویش بشوید بر می خواست و در برابر شمایل عیسی و مریم قرار می - گرفت . آنوقت يك شست و شوی واقعی که چهره او را تر و تازه می کرد آغاز می گشت . پشت خمیده خویش را راست می کرد - سر را عقب می زد، با نگاه محبت آمیزی بصورت گرد حضرت مریم

## دوران کودکی

کازان (۱) می‌نگریست و با سرو صدا و با حرکات شدید علامت صلیب بسینه می‌کشید و زیر لب با لحن گرمی می‌گفت:

« ای مریم پر جاه و جلال - رحمت خود ترا شامل حال ما

کن! »

آنگاه تا زمین سر فرود می‌آورد. بعد بتأنی پشت راست می‌کرد و باز گرمتر و مهربانتر چنین زمزمه می‌کرد:

« ای مایهٔ سرورم ، ای زیبایی پاک - ای درخت سیبی که پر از

گلی! »

می‌توان گفت که هر روز صبح ، سخنان تازه‌ای برای تجلیل و تعریف حضرت مریم می‌یافت و بدین سبب همیشه با دقت و توجه کاملی به دعاها و گوش فرا می‌دادم.

« آرام دلم ، ای قلب پاک آسمانی ! حافظ و حامیم ، خورشید کوچولوی طلائی ، مادر خداوند ما ، از وسوسه و شرارت حفظمان کن و نگذار هیچکس را برنجانیم و کاری کن که مرا هم بیهوده نرنجانند! »  
آنگاه آثار تبسمی در چشمان سیاهش پدید می‌آمد - گوئی جوان شده بود ، دو باره دست سنگینش را آهسته بحرکت درمی‌آورد و علامت صلیب بسینه می‌کشید.

« ای عیسی مسیح . ای پسر خدا . بمن گناهکار رحم کن ، تو را بجان مادرت بمن رحم کن. »

دعاهایش همیشه ستایشی بود صمیمانه و ساده.

دعای صبحش طولانی نبود. چون بایستی سماور را آتش کند. جدم دیگر خدمتکار نگه نمی‌داشت و اگر جدهام چای را سر وقت

---

(۱) - شمایلی که از روی شمایل حضرت مریم کلیسای کازان

ساخته شده بوده است . علت گردی صورت او آن است که هر ملتی محبوب و مطلوب خود را بصورت می‌سازد.

حاضر نمی‌کرد عصبانی می‌شد و مدتی دشنامش می‌داد.

جدم گاهی پیش از جدهام بیدار می‌شد - باطاق ما ، زیر  
شیروانی ، می‌آمد و موقع دعای جدهام وارد می‌شد و مدتی به زمزمه  
وی گوش فرا می‌داد و لبان سیاه و نازک خود را از روی تحقیر کج  
می‌کرد و در موقع صرف چای غرغر کنان چنین می‌گفت :

« هر چه خواستم توی این کله گج تو فرو کنم و یادت بدهم  
که چه جور باید دعا کرد نتوانستم و تو - کافر - هر چه می‌خواهی  
وراجی می‌کنی - نمی‌دانم چطور است خدا این کفر گوئیهای تو را  
تحمل می‌کند؟ »

جدهام با اطمینان خاطر پاسخ می‌گفت :

« خدا حالیش می‌شه - هر جور بهش بگی ، حالیش می‌شه... »  
« کافر لعنتی. آخ ، شما... آ..... »

خدای جدهام از بام تا شام با او بود - حتی با حیوانات نیز در  
باره خدای خود سخن می‌گفت. این خدا با هر چیز و هر ذیروحمی که  
روی زمین بود مهربان و نزدیک بود.

یکبار گربه ناز پرورده زن صاحب میخانه که جانوری موزی  
و پر خور و چاپلوس و دودی رنگ و سر طلائی بودو تمام اهل خانه  
دوستش می‌داشتند ساری از باغ گرفت و بدرون خانه آورد. جدهام  
پرنده بیچاره را از چنگش در آورد و گربه را سر زنش کرد و  
گفت :

« ای بدکار متقلب - از خدا نمی‌ترسی! »

زن صاحب میخانه و دربان از شنیدن این سخنان جدهام بخنده  
افتاده ولی جدهام غضبناک - برویشان فریاد زد و گفت :

« خیال می‌کنید - حیوانات خدا را نمی‌شناسند - بیرحمها... »  
« شاراپ » - اسب ما - چاق بی نشاط شده بود و هر بار که

## دوران کودکی

جدهام به اعرابه اش می بست با آن حیوان از در صحبت در می آمد و می گفت :

« ای خادم خدا چرا غمگینی - پیر شده ای؟ هان؟... »

اسب مثل اینکه آهی می کشید و سرش را تکان می داد. با اینحال جدهام بقدر جدم نام خدا را بر زبان نمی آورد. خدای جدهام در نظر من قابل فهم بود - از او نمی ترسیدم. ولی در برابرش دروغ نمی شد گفت - شرم آور بود. اگر دروغ می گفتم خیلی از او - خدای جدهام خجالت می کشیدم و باین سبب هرگز به جدهام دروغ نمی گفتم. راستی محال بود آدم چیزی را از این خدای مهربان پنهان بدارد. و بنظرم حتی آدم میل هم نمی کرد از او چیزی را مخفی کند.

یکبار زن صاحب میخانه با جدم نزاع کرد و فحش داد و ضمناً به جدهام که بهیچوجه شرکتی در منازعه آنها نداشت نیز دشنام داد و حتی غیظ و غضب را بجائی رسانید که هو بیجی را بر داشت و بسوی جدهام پرتاب کرد.

جدهام با کمال خونسردی گفت :

« خانم عزیزم ، راستی خیلی ابلهید . »

ولی من خیلی رنجیدم و تصمیم گرفتم ازین زن شریر و بدکار انتقام بکشم.

مدتی می اندیشیدم که چگونه این زن سرخ مو و گنده را که دو غنغب دارد و چشمانش از فرط چاقی صورتش دیده نمی شود اذیت کنم تا دردناکتر باشد .

به نزاع های داخلی کرایه نشین ها توجه کرده بودم و می دانستم که اینان هر بار که رنجشی از یکدیگر حاصل کنند و در صدد انتقام بر آیند دم گربه طرف را می برند و یا به سگ او زهر می خوراندند و



یا مرغ و خروشش را می‌کشند و یا شبانه وارد زیر زمین دشمن شده توی کوزه‌های کلم و خیار شورش نفت می‌ریزند و یا اینکه شیر بشکه کواس را باز می‌کنند. ولی از این کارها خوشم نمی‌آمد. می‌بایستی یک چیز وحشتناکتر و مؤثرتری فکر کنم.

یافتم. مواظب شدم، همینکه زن صاحب میخانه توی زیر زمین رفت. دریاچه افقی را بستم و کلید کردم و از اینکه عطش انتقام را فرو نشانده‌ام روی آن دریاچه رقصیدم و کلید را روی بام انداختم و پشتاب دوان دوان بمطبخ نزد جده‌ام که مشغول رخت شویی بود رفتم. نخست علت خوشحالی مرا درک نکرد ولی همینکه فهمید چه اتفاقی افتاده چندتا ضربهٔ جانانه بجائی که لازم بود نواخت و مرا توی حیاط کشید و بی کلید - بروی بام فرستاد. من از این حرکت او بسیار متعجب شدم و خاموش بودم و کلید را پیدا کردم و آوردم و دویدم بگوشهٔ حیاط و از آنجا دیدم که چگونه زن صاحب میخانه را از زندان نجات داد و چگونه دو تائی - دوستانه - خنده‌کنان از حیاط عبور کردند.

زن صاحب میخانه با مشت باد کرده‌اش مرا تهدید کرد و گفت:  
«کاری برونزگارت بیارم که...»

ولی چهرهٔ بی‌چشمش متبسم بود و معلوم بود این رنجش را بدل نگرفته. اما جده‌ام یقه‌ام را گرفت و کشید توی مطبخ و پرسید:

«چرا اینکار را کردی؟»

«چرا هویج برایت انداخت؟»

«پس محض خاطر من بود؟ پس اینطور! وقتی انداختمت زیر نور پیش موشها! آنوقت می‌فهمی! قد و بالاشرا تماشا کن... عجب حامی پیدا کردم... چه باد کرده... بیا نترکی... به جدت می‌گم، پوستت را می‌کنند... برو زیر شیروانی - کتابت را یاد بگیر...»  
آنروز با من حرف نزد. ولی شب - پیش از آنکه دعا کند -

## دوران کودکی

کنار تخت خواب من نشست و باسخنان موثری که هرگز از یاد نخواهم برد چنین گفت :

« عزیزم ، آلكسى ، يادت باشد - در كارهاى بزرگترها مداخله نكن - بزرگترها شريز و فاسد هستند . خدا امتحان نشان کرده ولى تورا هنوز نه . تو هر چه عقل كودكانه ات حكم كند پآن عمل كن . صبر كن تا نور الهى بدلت بتابد - راه زندگيت را بتو نشان دهد . فهميدى ؟ اما اينكه كى چه تقصيرى کرده - بتو مربوط نيست . كار خداست كه رسيدگى كند و مجازات دهد . كار اوست نه كار ما ! »

ساکت شد - انفيه در بينى كرد و با چشم راست چشمكى زد و چنين اضافه كرد :

« آره . ولى بدان كه حتى خدا هم گاهى سر در نمياورد ، مقصر کدام است و بيگناه کدام . »

من متعجب شده پرسيدم :

« مگر خدا از همه چيز اطلاع ندارد ؟ »

جده ام آهسته بالحنى غم انگيز پاسخ داد :

« اگر از همه چيز اطلاع مى داشت مردم خيلى كارها نمي كردند . »

او ، عزيزم ، از آن بالا - از آسمان بزمين - بماها ، نگاه مى كند و

گاهى همچين از كارهاى ما گريه مى كند - ناله مى كند كه مى گويد :

« شما همه انسانيد - مخلوق منيد - عزيزانم - چقدر دلسم بحالتان

مى سوزد ! »

جده ام نيز بگريه افتاد و بدون اينكه گونه هاى خيس خود را

خشك كند بگوشه اى رفت و مشغول دعا كردن شد .

از آنروز خدای او بمن نزديكتر شد - بيش از پيش در دسترس

فهم من قرار گرفت . جدم نيز وقتى درسم مى داد مى گفت كه خدا همه

جا هست و از همه چيز اطلاع دارد و همه چيز را مى بيند و در هر كارى

یار و یاور مردم است ولی مثل جدهام دعا نمیکرد .

صبح - پیش از آنکه در برابر شمایل عیسی و مریم بایستد - مدتی سر و روی خود را می‌شست و بعد با دقت تمام لباس می‌پوشید و موهای سرخ خویش را با توجه کاملی شانه می‌زد و ریشش را مرتب می‌کرد و نگاهی به آئینه می‌انداخت و پیراهنش را می‌کشید و دستمال گردن سیاهش را پشت جلیقه اش جابجا می‌کرد و با کمال احتیاط مثل آدمی که می‌خواهد چیزی را پنهان بدارد پاورچین بسوی شمایل می‌رفت. همیشه روی یکی از تخته های کف اطاق می‌ایستاد و دقیقه‌ای خاموش می‌ماند و سر را فرو می‌افکند . و دستها را مانند سر باز در امتداد بدن قرار می‌داد . بعد باریک و راست بالحن مؤثری چنین می‌گفت :

« بنام اب و ابن و روح القدس ا »

چنین بنظر می‌رسد که بعد از این سخنان سکوت خاصی در اطاق حکمفرما می‌گردد و حتی مگس‌ان نیز محتاط تر وز وز می‌کنند. جدم ایستاده است . سر را بعقب و ابروانش را بالا زده - موهای سر و ابروانش راست ایستاده - ریش طلائیش بحالت افقی قرار گرفته . دعا را محکم می‌خواند - گوئی درس جواب می‌دهد. صدایش آمرانه است و کلمات را شمرده تلفظ می‌کند .

« دادگر می‌آید و عمل هرکسی آشکار خواهد شد... »

آهسته مشتش بسینه می‌کوبد و با اصرار تمام خواهش می‌کند:

« من فقط در پیشگاه تو گناهکارم. از گناهان من صرف نظر کن... »

« ایمان نامه » را شمرده می‌خواند - پای راستش می‌لرزد - مثل اینکه بوزن دعا بزمین می‌خورد - ضرب می‌گیرد - تمام وجودش متوجه شمایل هاست - گوئی هر آن بلندتر و درعین حال باریک تر و خشکتر می‌شود ، پاک و پاکیزه و مرتب و پرمده‌است .

« ای طیب طیبیان و سوسه های کهنه و هوس های نفسانی مرا

## دوران کودکی

شفا بده ا از ته دل در بر ابرت استغاثه می کنم - رحم کن ا خدایا ا  
با چشم گریان بصدای بلند خدا را می خواند و رحمتش را  
می طلبد .

« خدایا ایمان مرا باعمل توام کن و آن اعمالی که موجب  
تبرئتم نیست بحساب نیاور ا »

در این لحظات پی در پی با حال تشنج علامت صلیب بر سینه  
می کشد - سرخویش را چنان حرکت می دهد که گوئی می خواهد به  
کسی شاخ بزند - صدایش خفه و با گریه توأم است . بعد ها که  
به مسجد یهودیها رفته فهمیدم که جدم مانند یهودیان دعا می کرد .  
مدتی است که سماور روی میز می جوشد و زمزمه می کند -  
بوی اشتها انگیز نان جو ولور در اطاق پیچیده . گرسنه ام .

جده ام اخم برجین دارد و بگوشه در تکیه کرده آه می کشد  
و چشم به زمین دوخته . در باغ آفتاب نشاط انگیزی پهن است و از  
پنجره بدرون اطاق تابیده - روی شاخسار درختان شبنم چون مروارید  
می درخشد . هوای بامدادان بوی خوش شوید و تمشك و سیب بمشام  
می رساند ولی جدم همچنان دعا می کند و تلو تلو می خورد و وراجی  
می کند .

« شعله شهوات مرا خاموش کن - زیرا من بیچاره و ملعونم ا »  
من دعا های صبح و شب را حفظم - و با توجه فوق العاده مراقبم که  
جدم کجا اشتباه می کند و کدام کلمه را می اندازد .

ندرتاً چنین چیزی اتفاق می افتاد و اگر هم پیش آمد می کرد من  
از شادی در پوست خود نمی گنجیدم .  
شادی من از سوء نیت بود .

جدم پس از دعا به من و جده ام سلام می کرد . ماهم جواب سلام را  
می دادیم و بالاخره پشت میز می نشستیم . در این موقع بود که من به جدم

می‌گفتم :

« امروز تو کلمه « کافیسست » را انداختی ! »

جدم دلواپس می‌شد و بابی اعتمادی می‌گفت :

« دروغ می‌گی ؟ راستی ؟ »

« دروغم برای چیست ؟ می‌بایستی یکی « ولی ایمانم بر ایتم

کافیسست و جانشین همه چیز است ». اما « کافیسست » را نگفتی .»

او دستپاچه می‌شد و چشمکی می‌زد و می‌گفت :

« عجب کاری کردم ! »

ثمر تلخ این فضولی خود را بعد می‌چشیدم زیرا بهانه‌ای می‌گرفت

و آزارم می‌داد ولی همینکه عجاتاً او را گم‌گشته و سراسیمه می‌دیدم از

پیروزی خود لذت می‌بردم .

یکبار جده‌ام بشوخی‌گفت :

« پدر ، راستی یقین خدا از این دعاهاى تو حوصله‌اش سر آمده .»

تو همیشه همین حرفهارا تکرار می‌کنی . »

جدم بالحن آمیخته بشارت گفت :

« چط ... و ... ر . چه عرعر می‌کنی ؟ »

« می‌گم که هیچوقت کلمه‌ای که از ته قلب بیرون بیاد

بخدا نمی‌گی - هر چه گوش می‌دهم هرگز صمیمانه بخدا چیزی

نمی‌گی ! »

چهره جدم ارغوانی شد - لرزید - روی‌صندلیش به حرکت درآمد

و نعلبکی رابسوی سر جده‌ام پرتاب کرد و صدایش مثل آره‌ای که به‌گروه

برخوردده باشد بگوش رسید .

« بروگم شو عفریته ! »

هر بار که بامن درباره نیروی شکست نا پذیر خداوند صحبت

می‌داشت - قبل از همه از بیرحمی او سخن می‌گفت :

## دوران کودکی

یکجا مردم معصیت کرده بودند غرقشان کرد ، جای دیگر معصیت کردند آتششان زد - شهرهای ایشان را خراب کرد ، جای دیگر خداوند مردم را بوسیله قحطی و سرما مجازات داد . همیشه خدا را در نظرم بشکل شمشیری که بر فراز زمین آخته باشد و یا چون آفت جان گناهکاران مجسم می نمود .

استخوانهای انکشتان باریک خود را بروی میز می کوفت و بمن چنین تلقین می کرد .

« هر کس از قوانین الهی تخطی کند به غم و مصیبت گرفتار خواهد شد و جزایش مرگ خواهد بود ! »

برای من خیلی دشوار بود که خدا را - آنچنانکه او می گفت - بی رحم تصور کنم . بگمانم جدم عمداً این چیزها را از خود می ساخت تا مرا از خود بترساند نه از خدا .

روزی صریحاً از او پرسیدم .

« این چیزها را می گوئی تا بحر فہایت گوش کنم ؟ »

او نیز صریحاً پاسخ گفت :

« البته مگر ممکن است حرف مرا گوش نکنی ! »

« پس جده ام چطور ! »

بالحن سخت و جدی چنین یادم داد :

« حرف آن پیره زن ابله را باور نکن ادر جوانی احمق بود و

حالا هم هست . سواد ندارد . شعور ندارد . من بهش حکم می کنم که بعد از این در باره این چیزهای بزرگ اصلاً با تو حرف نزنند خوب ، حالا جواب

پده : فرشته ها چند منصب دارند ؟ »

من در ضمن پاسخ پرسشهایی نیز می کردم :

« صاحب منصبها کدامند ؟ »

« این چه سوالا نیست ؟ »

آنگاه خندید و لب گزید و از روی بی میلی چنین توضیح

داد :

« صاحبمنصبها کار بکار خدا ندارند . آنها سر و کارشان با آدمهاست . صاحبمنصبان کشوری و لشگری با قانون و مقررات کار دارند و گذرانشان هم از همین راه است . نانشان قانون و مقررات است . »

« کدام قانون و مقررات ؟ قانون چیه ؟ »

پیر مرد بشاشتر شد و از روی میل جواب داد - چشمان نافذش برق می زد .

« اما قانون ! قانون یعنی رسم و عادت مردم . مردم زندگی می کنند و می کنند و بعد باهم قرار می دارند که مثلاً فلان جور از همه بهتر است - و بیایید اینرا رسم کنیم - قانون کنیم ! تقریباً همان جوری که بچه ها برای بازی باهم قرار و مدار می گذارند . همان قرار و مدار قانون است ! »

« صاحبمنصب و مأمور کیست ؟ »

« صاحبمنصب یا مأمور دولت مثل بچه شیطانی است که می آید و بازی را بهم می زند و قانون را زیر پا می گذارد ! »

« چرا ؟ »

اخم برجبین افکند و بالحن سختی گفت :

« تو این چیزها را نمی توانی بفهمی . »

بعد دوباره چنین بمن تلقین کرد :

« خداوند بر تمام امور مردم مسلط است ! مردم فلاں جور میل دارند باشد او طور دیگر پیش می آورد . آنچه از انسان ناشی می شود دوامی ندارد . خداوند يك فوت می کند و به خاکستر و گرد و غبار بدلش می سازد . »

## دوران کودکی

بدلایل بسیار من علاقه داشتم درباره صاحبمنصب دولتی و مأمورین کسب اطلاع کنم و بدین سبب باز پرسیدم :

« خوب، چرا دائی یا کوف این آهنگ را می خواند، »

فرشتگان نورانی صاحبمنصبان خدایند

و مأمورین دولت خادمان شیطان !

جدم با کف دست ریشش را بلند کرد و در دهان نهاد و چشمان را فرو بست . گونه هایش می لرزید . فهمیدم که باطناً می خندد . آنگاه گفت :

« آدم باید توو یا کوف را طناب پیچ کند و بیندازد توی آب ! اینجور شعرها و آهنگها را نه او باید بخواند و نه تو گوش کنی . این حرفها را کافرها و از دین برگشته ها درست می کنند .

بعد توی فکر فرورفت و چشمان خویش را به نقطه نا معلومی متوجه کرد و آهسته گفت :

« آخ شما ... آ ... آ . »

جدم با اینکه خدای خود را مخوف می پنداشت و برفراز سر مردمان قرارش می داد - مانند جد هام او را در تمام امور خویش مداخله می داد - هم خدا را و هم عده بی شماری از ائمه مسیحی و مقربین درگاه ویرا .

جدهام مثل اینکه از ائمه مسیحی جز نیکولا و یوریا و فلورا و لاورا کسی را نمی شناخت . ولی اینان نیز بسیار مهربان و بمردم نزدیک بودند ، در روستا ها و شهر ها سیاحت می کردند و در امور زندگی مردم مداخله می کردند و در واقع تمام خصایص انسانی را واجد بودند ، ولی ائمه ای که مورد توجه جدم بودند تقریباً همه از شهیدان عالم مسیحیت بشمار می رفتند . کسانی بودند که یا بت شکسته بودند و یا با امپراطوران رم از در جنگ درآمده بودند و بدین سبب آنان



را مورد شکنجه قرار داده و سوزانده بودند و یا اینکه پوستشان را کنده بوده‌اند .

گاهی جدم آرزوهای خود را به‌زبان آورده چنین می‌گفت :  
 « اگر خدا کمکم می‌کرد که این خانه را با پانصد منات نفع  
 هم‌شده بفروشم می‌ذاشتم توی کلیسا به افتخار حضرت نیکولا نماز  
 بخوانند .»

جده‌ام مسخره‌اش می‌کرد و بمن می‌گفت :  
 « مثل اینکه حضرت نیکولا جز اینکه خانه این پیرا بله‌را بفروشد  
 دیگر کاری ندارد!»

تقویم روحانی جدم را - که بدست خود یادداشته‌ای در آن  
 نگاشته بود - مدتی نگهداشتم . در این تقویم ضمن چیزهای دیگر - در  
 برابر نام « یوآکیم » و « آننا » با جوهر سرخ و حروف عمودی  
 چنین نوشته بود : « این دو وجود مقدس و رحیم ما را از بلا نجات  
 دادند .»

من این « بلا » را بیاد دارم ، جدم برای اینکه ناکامی‌های  
 فرزندان خویش را درکسب و کارشان جبران کند ربا خواری پیشه‌کرد  
 و محرمانه چیزهایی بگرومی‌گرفت . شخصی در این باره بمقامات دولتی  
 گزارش داد و ناگهان مأمورین شهربانی بقصد تفتیش بخانه ما سررین  
 کردند . قال وقیل عجیبی راه افتاد ولی موضوع بخوشی خاتمه یافت  
 جدم تا برآمدن آفتاب دعا کرد و صبح ، جلومن ، این کلمات را در تقویم  
 روحانی نوشت .

پیش‌ازشام با من مزامیزداود و یا کتاب دعا و یا کتاب کلفت  
 یفرم سیرن رامی‌خواند و بعد از صرف غذا مجدداً برمی‌خاست و در میان  
 خاموشی شبانه دیری سخنان غم‌آور و توبه و استغفار وی شنیده  
 می‌شد .

## دوران کودکی

« ای پروردگار جاویدان وقادر ، من ناچیز چه می توانم نثارت کنم . مارا از هرگونه لغزشی حفظ کن... »  
خداوندنا - مرا در برابر بعضی کسان حمایت کن - خدایا به اشکها و توبه های من توجه کن ...  
جدهام اغلب می گفت :

« حوصله ام سر رفت معلوم است امشب دعانکرده باید بخوابم... »  
جدم به کلیسایم می برد . روز های شنبه برای دعای عصر و روزهای عید برای دعای صبح . در کلیسا نیز تشخیص دادم که کی ، چه وقت ، بکدام خدا نمازمی گذارد - بنظرم آنچه که کشیش ها و شماس - ها می گفتند خطاب بخدای جدم بود و آنچه سراینندگان می سرودند همیشه بخاطر خدای جدهام بود .

بدیهست که من آن تفاوت کودکانه ای را که بزعم خود بین این دو خدا قایل بودم و روحم را در آن روز هامعذب می داشت بشکل خشن و ناهنجاری بیان می کنم . ولی خدای جدم همیشه حس ترس و نفرت را در نهاد من برمی انگیخت ، هیچکس را دوست نمیداشت و با نگاه سرد و سختی مراقب همه بود و بیش از همه چیز در وجود انسان بدی و شرارت و مصیبت رامی جست . واضح بود که خدای جدم به انسان اعتماد نداشت و همیشه منتظر اعتراف به معاصی بود و دوست داشت که مجازاتمان کند .

در آن روزها احساساتی که درباره خدایم داشتم غذای اصلی روح من بود - زیباترین چیزی بود که در زندگی می دانستم . همه تأثرهای دیگر بنظرم چنان بیرحمانه و ناپاک بود که باعث رنجش خاطر می گشت - غم و نفرت را در نهادم برمی انگیخت . از تمام چیزهائی که در پیرامون من بود خدا بهتر و نورانی تر بود - البته خدای جده ام که انهمه مهربان بود و بهمه جانداران دوستی می ورزید . فقط يك چیز

نگرانم کرده بود که چطور است چشم جدم این خدای مهربان را نمی‌بیند؟

زیاد بمن اجازه نمی‌دادند در خیابان گردش کنم زیرا اوضاع بیرون مرا تحریک می‌کرد - گوئی از تأثرات خیابان مست می‌شدم و تقریباً همیشه باعث جنجال و زدو خوردی می‌گشتم . نتوانستم زفیقانی بدست آورم . بچه‌های همسایه همه‌با من دشمن بودند . آنها مرا کاشیرین می‌خواندند و از این نام خوشم نمی‌آمد و ایشان متوجه این نکته شده لجوجانه‌تر فریاد برمی‌آوردند و یکدیگر را صدا زده می‌گفتند ،

« نگاه کنید - نوه کوچولوی کاشیرین عفریت از خانه بیرون

آمده! »

« بز نیدش . »

آنوقت زد و خورد شروع می‌شد .

من در زدو خورد بیش از آنچه سن و سالم اجازه می‌داد قوی و چالاک بودم . دشمنان نیز باین حقیقت معترف بودند و بدین سبب همیشه دسته جمعی بمن حمله می‌کردند . ولی با این حال همیشه من از بچه‌های کوچک‌تر می‌خوردم و عادتاً بابینی خون آلود و لبان دریده و چهره‌ی پراز کبودی و کوفتگی و لباس پاره پاره و گرد آلود بخانه می‌آمدم .

جده‌ام ترسان و لرزان بالحن همدردی مرا استقبال می‌کرد و

می‌گفت :

« ای بچه تربچه ! بازکتک کاری کردی؟ چه معنی دارد؟ حالا

همچین کتکت بز نم که خودت حظ کنی ... »

آنوقت صورتم را می‌شست و روی زخم‌هایم یک سکه پول و یامرهم

می‌گذاشت و نصیحتم می‌کرد :

« چرا اینقدر کتک کاری می‌کنی؟ توی خانه آرامی ولی توی

## دوران کودکی

کوچه که می روی عوض می شوی. بیچیا! به جدت می گم که دیگر نگذار  
توی کوچه بروی...»

جدم کبودبهای صورتم را می دید ولی هیچوقت دشنام نمیداد  
و فقط می غرید و فریاد می زد:

« باز مدال گرفتی ؟ خروس جنگی را باش - اگر ایندفعه  
توی کوچه پا گذاشتی نشانت می دهم! شنیدی ؟»

خیابان خلوت در نظرم جذابیتی نداشت . ولی همینکه صدای  
نشاط انگیز بچه ها را می شنیدم - از حیاط خودمان می گریختم ، بدون  
اینکه به غدقن جدم اعتنائی کنم . از زخم و کوفتگی بیمی نداشتم .  
ولی همواره بیرحمی که ملازم بازیهای توی کوچه بود منجر می ساخت  
این بیرحمی را بخوبی حس کرده بودم و در واقع بدرجه هاری رسیده بود.  
نمی توانستم ببینم که بچه ها سگ ها و خروس ها را تحریک کنند  
و بهمشان بیندازند ، یا اینکه گربه ها را شکنجه کنند ، و یا بزجهودها  
را دنبال کنند و یا اینکه گداهای مست را مسخره کنند ، یا اینکه  
«ایگوشای مرگ توی جیب» را استهزاء کنند .

«ایگوشای مرگ توی جیب» نام مرد بلند قامت خشکی بود ،  
درست مثل ماهی دودی. نیم تنه پوستی سنگین وزنی بتن داشت - استخوانهای  
صورتش برجسته بود و موهای زبری برگونه هایش روئیده بود . باقد  
خمیده در خیابان حرکت می کرد و بطرز عجیبی تلوتلو می خورد و  
همیشه خاموش بود و زیربایش را نگاه می کرد . صورتی چون چدن  
و چشمانی غمناک داشت و این وضع او احترام آمیخته به هرآسی در  
من تولید می کرد و می پنداشتم که این مرد مشغول کاری جدی می باشد  
و چیزی را جستجو می کند و نباید ناراحتش کرد.»

بچه ها دنبالش می دویدند و سنکک به پشتش می زدند. مدتی،  
گوئی متوجه آنان نمیشد و درد را حس نمی کرد ولی ناگهان می ایستاد

وسرخویش را با آن کلاه پشم آلودش بعقب می زد - کلاه را بادست لرزان جابجا می کرد و باطراف می نگریست . مثل اینکه تازه بیدار شده باشد .

بچه ها فریاد می زدند :

« ایگوشا مرگ توی جیب است ! نگاه کن توی جیب هست

یانه ؟ »

دست بجیب می برد ، بعد بشتاب خم می شد و سنگی ، تکه چوبی یا گل خشکی برمی داشت و دست درازش را با ناشیگیری بحرکت در می آورد و دشنامی می داد . در چنته جز سه کلمه کثیف وزشت چیزی نداشت و همیشه همانها را تکرار می کرد - بچه ها خیلی از این حیث از او غنی تر بودند . گاهی لنگ لنگان می دوید و آنانرا دنبال می کرد . نیم تنه بلند مانع از دویدن وی می شد - می افتاد - زانوهایش بزمین می خورد - بادستهای سیاهش که مانند هیزم خشک بود بزمین تکیه می کرد . بچه ها به پشت و پهلویش سنگ می زدند . آنانکه جسورتر بودند نزدیکش می شدند و مشتی خاک بر سرش می ریختند و می گریختند . يك اثر دیگری که از مناظر خیابان در ذهن من باقی مانده و شاید از تمام تأثرات دیگر ناگوارتر است ، خاطره استادگریگوری ایوانویچ می باشد ، وی بکلی نابینا شده بود و رعنا و زیبا و خموش می رفت و گدائی می کرد . پیره زن کوچولوئی زیر دستش را گرفته راهنمایش بود .

این پیرزن زیر پنجره ها توقف می کرد و با صدای جیر جیر و چنین می گفت :

« بخاطر مسیح به عاجز کور چیزی بدهید... »

ولی گریگوری ایوانویچ ساکت بود . شیشه های عینک سیاهش متوجه دیوار خانه و پنجره و صورت غابریل بود بادستش - که کاملا

## دوران کودکی

رنگ و آسید در آن نفوذ کرده بود - آهسته ریش پهن خود را نوازش می داد. لباسش را سفت بسته بود من اغلب می دیدمش ولی گوئی دهانش قفل بود - سخنی از وی نشنیدم و سکوت پیرمرد بی اندازه ناراحت کننده بود. نمیتوانستم نزدیک وی شوم، هرگز نزدیکش نمی شدم - برعکس، همینکه او را می دیدم بسوی خانه می دویدم و جده ام را خبر می کردم :

« گریگوری دارد توی خیابان می رود! »

جده ام دلواپس می شد و بالحن ترحم آمیزی می گفت:

« راستی؟ بدو - اینرا بهش بده! »

من عصبانی می شدم و با کمال خشونت امتناع می کردم - آنوقت جده ام خودش از دروازه بیرون می رفت و مدتی در پیاده رو با او گرم صحبت می شد. گریگوری می خندید - ریشش می لرزید ولی کم حرف می زد و فقط کلمات بریده بزبان می آورد. گاهی جده ام می بردش به مطبخ و غذایش می داد و چایش می نوشاند. یکبار از حال من پرسید که کجا هستم .

جده ام مرا صدا زد ولی من فرار کردم و توی هیزم ها قایم شدم. قادر نبودم باو نزدیک شوم - از او خجالت می کشیدم، بی نهایت شرمنده بودم و می دانستم که جده ام نیز پیش او شرمسار است. فقط یکبار با جده ام درباره گریگوری صحبت کردیم. جده ام گریگوری را تا توی کوچه مشایعت کرده بود و در حیاط می رفت و سر را بزیرافکننده بود و می نگریست. نزدیکش شدم و دوشش را گرفتم. از من پرسید:

« چرا ازش فرار می کنی - تو را دوست دارد - آخر آدم

خوبیست ... »

پرسیدم :

« چرا جدم چیزی بهش نمیدهد بخورد؟ »

« جدت ؟ »

جدهام پس از گفتن این کلمه ایستاد - مرا بخود چسباند و زیر لب این سخنان را که به غیب‌گوئی شبیه بود گفت:

« حرف من یادت باشد - خداوند مارا بنخاطر این مردسخت مجازات خواهد کرد ! آره ، مجازات خواهد کرد ... »

اشتباه نکرده بود - ده سال بعد که جده ام بآرامش ابدی نایل شد - جدم دچار فقر و جنون گشت و خود نیز در خیابانها - زیر پنجره ها با لحن ترحم انگیزی سؤال می‌کرد و می‌گفت:

« آهای آشین های مهربان من ، يك تکه نان پیراژکی بدهید - بدهید - پیراژکی بدهید . آخ ، شما ... آ... »

از آن آدم گذشته فقط همین کلمات تلخ و تأثر انگیز مانده بود :

« آخ . شما ... آ... »

غیر از ایگوشا و گریگوری ایوانویچ کسی که مرا از کوچه منزجر کرده بود وارونیخا بود . زنی بود بدکار ، روزهای عید بامو - های پریشان و هیکل سطر خویس بحال مستی در کوچه پیدا می‌شد . طرز راه رفتن خاصی داشت - گوئی با پاهایش راه نمیرفت - بازمین تماس نمیگرفت بلکه مانند ابری در حرکت بود . تصنیف های زشت می‌خواند . تمام عابریین از نظر او پنهان می‌شدند - بعضی‌ها بدرگاه خانه‌ها و برخی بگوشه‌ها و دکانها پناه می‌بردند - گوئی خیابان را جاروب می‌کرد - خلوت می‌کرد . صورتش تقریباً کمود بود - باد کرده بود - درست مثل بادکوک . چشمان درشت خاکستری رنگش بطرز وحشت‌انگیز و مضحکی ورقلمبیده بود . گاهی ناله می‌کرد و می‌گریست و می‌گفت :

« بچه هایم ، کجائید ؟ »

## دوران کودکی

من از جد هام پرسیدم که این حرکات و این سخنان چه معنی دارد . جد هام افسرده و غمناک نخست گفت که « خوب نیست تو این چیز ها را بدانی » ولی با اینحال بعد مختصراً چنین توضیح داد : « این زن شوهری داشت بنام وارونوف که مأمور دولت بود - این شخص خواست رتبه بالائری بگیرد و زن خودش را به رئیسش فروخت . نمیدانم رئیس زن او را کجا برد که زنکه دو سال یا توی خانه خودش نگذاشت . وقتی که برگشت دید بچه هاش - پسر و دخترش - مرده اند و شوهرش هم پول دولت را قمار زده و باخته است و توی زندان نشسته . زنکه از غم و غصه شروع کرد بمشروب خوردن و هرزگی و شلوغکاری . کار را بجائی رسانده که شب های عید مأمورین پلیس توقیفش می کنند ... »

نه . خانه بهتر از کوچه بود . بخصوص ساعت های بعد از ناهار بسیار خوش بود - جدم به کارگاه دائی یاکوف می رفت و جد هام کنار پنجره می نشست و برایم افسانه ها و داستانهای گوناگون می گفت و درباره پدرم صحبت می کرد . بال و پر شکسته ساری را که از چنگ گربه گرفته بود برید و بجای پایش که گربه خورده بود قطعه چوب کوچکی تعبیه کرد و پس از آنکه پرنده را معالجه کرد خواست حرف زدن یادش بدهد . گاهی يك ساعت تمام جلو قفس ، که وسط پنجره آویزان بود ، می ایستاد - مثل يك جانورگنده و مهربان بود ، با صدای نافذش به پرنده سیاه و باهوش چنین می گفت :

« خوب بگو : « به سارك ارزن بدهید ا »

سار چشمان گرد و پر فروغ و شوخش را متوجه او می کرد و با چوب پایش روی کف نازک قفس بحرکت درمی آمد و گردنش را دراز می کرد و تقلید صدای مرغ انجیر و فاخته را در می آورد و مثل گربه میومیو و مانند سگ عوعو می کرد ولی نمیتوانست صدا و سخنان انسان



را تقلید کند . جده ام بالحن جدی باو می گفت :

« بازی در نیار ا بگو : به سارك ارزن بدهید ا »

آن میمون پردار و سیاه با صدای کسر کننده ای چیزی شبیه  
بسختان جده ام می گفت :

پیره زن خوشحال می شد و می خندید و ارزنش می داد و می گفت :

« ای بدذات ، می شناسمت . خودت را به نادانی می زنی - در

صورتی که همه چیز بلدی ا »

آخر یادش داد . پس از مدتی سار تقریباً با کلماتی روشن ارزن

طلب می کرد و هر بار که جده ام را می دید چیزی شبیه به « سلام »  
می شنواند .

نخست قفسش توی اطاق جدم آویزان بود ولی بزودی از اطاق

جدم به زیر شیروانی - باطاق ما تبعید شد - زیرا - سر بسر جدم

می گذاشت . همینکه جدم بالحنی شمرده کلمات دعا را تلفظ می کرد

سار منقار زردش را از لای میله های قفس بیرون آورده می خواند .

« تیو - تیو . تیو - ایر - توایر - تی ایر تیو . او . او ا .

جدم این را توهینی بحود پنداشت - یکبار دعا را قطع کرد و

پابزمین کوفت و غضبناک و زیاد بر آورد :

« اینرا از اینجا بیرون ببرید - والامیکشمش ا »

درخانه خیلی چیزهای جالب و گیرا وجود داشت - چیزهای

مضحک و مسخره هم بسیار بود ولی گاهی غم چنان وجود مرا مسخر

می کرد که گریزی از آن نبود . گوئی تمام وجودم را چیز سنگینی

فرا گرفته و با اینکه دیری در گودال ژرف و تاریکی زندگی کرده و

بینائی و شنوائی و تمام حواس خود را از دست داده کور و نیم مرده شده

باشم .



ناگهان چدم خانه را به صاحب میخانه فروخت و خانه دیگری درکوچه کاناتنا خرید. کوچه ای بود بدون سنگفرش - علف در آن روئیده بود پاکیزه و آرام بود دیگر است به صحرا منتهی می شد. خانه های كوچك رنگارنگ در دو طرف آن صف کشیده بودند.

خانه نازمه، ما تودل روتروزیباتر از خانه پیشین بود. جلوخانش برنگ تمشکی که آرامش و گرمی در وجود تولید می کرد رنگ شده بود. سه پنجره و چهار چوبه اطاق زیر شیروانی که همه به رنگ آبی آسمانی بود نشاط خاصی بروی این خانه می پراکند. طرف چپ بام خانه را يك درخت آزاد و يك نمدار بطرز دلنوازی پوشانده بود. حیاط و باغ سوراخ سنبه های بسیاری داشت که گوئی عمداً برای بازی قایم شد نك درست کرده بودند بویژه باغ بسیار خوب بود. كوچك بودولی بیشه انبوهی را می مانست و تو درهم بود. در گوشه ای حمام و رختشورخانه - درست مثل بازیچه ای قشنگ برپا بود. در گوشه دیگر گودال بزرگ و تا اندازه عمیقی وجود داشت. توی این گودال علفهای هرزه روئیده

## ماکسیم گورکی

بود . تیر کلفت سوخته از میان آن سردر آورده بود - اینها باقیمانده حمام کهنه‌ای بود که طعمه آتش سوزی شده بود . باغ از طرف چپ بادیوار طویل سرهنگ آوسیانیکوف و از سمت راست با ساختمانهای «بتلنک» محصور بود . ته باغ بازمین پطرونا - ی شیر فروش تماس داشت؛ پطرونا زنی بود چاق و سرخ و پر سرو صدا - شبیه به ناقوس کلیسا . خانه اش توی زمین فرونشسته بود - سیاه و سوخته و کهنه بود، کاملاً باخزه پوشیده بود و دو پنجره داشت که چون دو چشم به صحرایی می‌نگریست این صحرا را گودال های عمیق قطع می‌کردند و جنگلی مانند ابری کبود از دور نمایان بود . از صبح تا غروب در این صحرا سربازان می‌دویدند . سر نیزه های آنان مثل برق زیر اشعه مورب حورشید پائیز می‌درخشید . این خانه پرازکسانی بود که من نمیدیدم . در نصف جلو مردی نظامی تاتار بازن کوچولو و گردش زندگی می‌کرد . این زن از بام تا شام داد می‌زد - می‌خندید گیتار گرانبهائی داشت که می‌نواخت و با صدای بلند که مثل نوای ناقوس بود آوازمی خواند و بیشتر این تصنیف زشت را می‌سرائید :

بيك زن دل دادن - خوش نيست

يکي ديگر را بايد پيدا کرد !

آن يکي را جستن عرضه مي‌خواد .

پاداشت چشم براهت است

در اين راه راست !

آخ ، چه پاداش شيريني !

آن مرد نظامی مانند گوئی گرد بود و در کنار پنجره می‌نشست و صورت کبود خود را پرباد می‌کرد و چشمان میشی خود را می‌چرخاند و دائماً چپق می‌کشید و بوضع عجیبی - سر فاش به عوعوسگک شبیه بود ،  
« ووخ - ووخ - ووخ »

## دوران کودکی

در بنای مرفهی که روی زیر زمین وطویله قرار داشت دو عرابه‌چی منزل داشتند - یکی عمویطر که موی جوگندمی داشت و دیگری استپا برادر زاده لالش که جوانکی بود پاك و پاکیزه و صورتی داشت شبیه بیک سینی مسوار . يك مرد تاتار بلند قامت بنام والی که مصدر افسر بود نیز با اینان زندگی می‌کرد . در نظر من همه اینها مردمانی تازه و ثروتمند و نا آشنا بودند .

ولی میان همه کرایه نشینها کسی که توجه مرا بیشتر جلب کرد مردی بود موسوم به «خوب کاریست» که با ما شام و ناهار می‌خورد. درنیمه عقب خانه - پهلوی مطبخ - اطاق درازی - که دو پنجره مشرف به باغ و حیاط داشت - کرایه کرده بود .

لاغر اندام و خمیده بود و صورتی سفید و ریشی سیاه و دوشاخه و چشمانی پر محبت داشت . عینک بچشم می‌گذاشت . بی‌سر و صدا بود و هر بار که صدایش می‌کردند بیاید جای بنوشد و یا ناهار بخورد می‌گفت :

« خوب کاریست . »

جدهام دیگر روبرو و پشت سرش بهمین نام می‌خواندش . مثلاً می‌گفت :

« آلكسی - « خوب کاریست » را صدا زن چای بخورد ! ( یا

اینکه ) « خوب کاریست » چرا کم غذا می‌خورید ؟ »

اطاقش پر بود از صندوق و جعبه و کتابهای کلفتی بحروف بیکگانه که من نمی‌توانستم بخوانم ، همه جا بطریهای بسیار پراز مایع‌های رنگارنگ دیده می‌شد و قطعات مس و آهن و سرب ریخته بود . از بام تا شام نیم تنه چرمی سرخی بتن و شلوار چهارخانه‌ای پپاداشت که رنگهای بدبوئی کثیفشان کرده بود - حرکاتش ناشیانه بود - موهایش ژولیده - همیشه مشغول ذوب سرب و لحیم کردن اسبابهای مسی بود و چیزهایی

را بایک ترازوی کوچولو می کشید . انگشتان خود را می سوزاند و ناله می کرد و فوتشان می کرد - بعد بطرف نقشه هائی که بدیوار آویزان بود می رفت و پایش در می رفت و بعد عینکش را پاک می کرد و نقشه ها را می بوئید و بینی راست و تیزش را که سفیدی عجیبی داشت تقریباً با نقشه مماس می کرد . گاهی هم ناگهان وسط اطاق یا کنار پنجره می - ایستاد و مدتی همانطور می ماند و سرش را بلند می کرد و چشم فرو می - بست و خاموش - مثل چوب خشک - تکان نمی خورد .

من روی شیروانی انبار می رفتم و از پنجره گشوده اطاق او مراقب کارهایش بودم و شعله آبی چراغ آلکل را که روی میز گذاشته بود و هیکل سیاهش را مشاهده می کردم ، می دیدم که درد فتر فرسوده ای چیزی می نویسد ، عینکش برف کبودی می زد . مثل برق یخ - آدم سردش می شد . کارهای این مرد بیشتر به جادوگری شبیه بود و مراسمها روی بام میخ کوب می کرد کنجکاو ای اذیت می کرد - راحت نمی گذاشت . گاهی جلوی پنجره می آمد و می ایستاد ، دست به پشت می زد - مثل اینکه شمایی را قاب کرده باشند - نگاهش مستقیماً متوجه بود ، ولی گوئی مرا نمی دید و این بمن بر می خورد . بعد ناگهان می دوید و روی میز خم می شد و چیزی را می جست . گمان می کنم اگر ثروتمند می بود و سر و وضعش بهتر ، من از او می ترسیدم ، ولی فقیر بود - از پشت یقه نیم تنه اش پیراهن ریش ریش و کثیف بیرون آمده بود - شلوارش وصله داشت و لکه لکه شده بود - پاهای برهنه اش را توی کفشهایی که سوراخ سوراخ بود می کرد . مردم فقیر نه وحشتناکند نه خطرناک . بتدریج بطور نامحسوسی - از وضع رفتار ترحم آمیزی که جده ام با فقر داشت و نظر تحقیر آمیزی که جدم به آنان می کرد - باین نتیجه رسیده بودم .

« کار خوبیست » را هیچکس در خانه دوست نمیداشت . همه

## دوران کودکی

بالحن استهزاء از او سخن می‌گفتند ، زن شنگول آن مرد نظامی اسمش را گذاشته بود ، « گبیج بینی » - عمویطر « جادوگر » و « داروگر » ش می‌خواند و جدم ساحر و فران ماسونش می‌نامید.

از جده‌ام پرسیدم :

« چه می‌کند ؟ »

او با لحن خشنی جواب می‌گفت :

« بتو مربوط نیست . ساکت باش . بدان ... »

روزی بخود دل دادم و نزدیک پنجره اش شدم درحالی‌که بزحمت هیجان درونی خویش را پنهان می‌داشتم پرسیدم :

« توجه می‌کنی ؟ »

یکه خورد و از بالای عینکس مدتی بمن نگاه کرد و دستش را که پراز سوختگی و زخم بود بسوی من دراز کرد و گفت :

« بیا تو... »

این که بمن پیشنهاد کرد از پنجره وارد اتاقش شوم نه از در مقام منزلتش را در نظرم بالاتر برد . روی صند، وقتی نشست و مراهم جلو خود نشاند - نخست از خود دور کرد - بعد بسوی خویش کشید و بالاخره آهسته پرسید :

« از کجا آمدی ؟ »

عجیب بود ، روزی چهاربار پشت میز غذا پهلوی او می‌نشستم !  
جواب دادم :

« نوهٔ اینجائیهامستم ... »

نگاهی به انگشت خود کرد و گفت .

« هان ، آره ! »

بعد ساکت شد . من لازم دانستم موضوع را برایش روشن کنم

وگفتم :

ماکسیم گورکی

« اسمم پشکوف است - نه کاشیرین... »  
نامم را غلط تلفظ کرد مدش را اول اسم گذاشت و گفت :  
« پشکوف ؟ خوب کاریست . »  
مرا کنار کرد و برخاست و در حالی که بسوی میز می رفت  
گفت :

« خوب - آرام بنشین . »

من مدت مدیدی نشستم و تماشا کردم که چگونه قطعه مسی را  
توی گیره گذاشته سوهان می کند . براده طلائی رنگ مس روی مقوایی  
که زیر گیره گذاشته بود ریخته می شد . مشتى از این براده ها راتوی  
پوته کلفتی ریخت و از ظرف دیگر گردی که مانند نمك سفید بود  
برداشت و بآن افزود و روی همه اینها يك چیزی از بطری تیره رنگی  
ریخت . بعد صدای خش خش از آن بوته بلند شد ، دودی برخاست  
بوی زننده ای بمشامم خورد سرفه کردم سرم را تکان دادم واو - آن  
جادوگر - با خودستائی پرسید :

« بدبوست ؟ نه ؟ »

« آره ! »

« هان ، هان ! برادر . همین خیلی خوب است . »  
من پیش خود اندیشیدم : « این که خودستائی ندارد . بعد  
بالحن سختی گفتم ،

« بوی بد که خوبی ندارد ... »

چشمکی زد و گفت :

« چطور ؟ نه ، برادر - همیشه اینطور نیست ! قاب بازی  
بلدی ؟ »

« آره ! »

« میخواهی برات قاب ریختگی درست کنم ؟ خیلی خوب تیله ای

میشه میخواهی؟»

«میخوام .»

«بیار ، قابتا بیار ..»

بوته‌ای را که دود از آن برمی‌خاست در دست داشت و بایک چشم بدرون آن می‌نگریست و مجدداً بسوی من آمد و گفت :

«من برات قاب ریختگی درست می‌کنم و عوضش تو دیگر پیش

من نیا . خوب؟»

این حرفش مرا سخت رنجاند .

«لازم نیست قاب ریختگی درست کنی - همینطوری دیگر بیشت

نمی‌آم ...»

با خاطری رنجیده بباغ رفتم . جدم داشت پای درختهای سیب‌گود می‌داد پائیز بود - مدتی بود که برگ ریزان شروع شده بود .

جدم قیچی را بدستم داد و گفت :

«بیاتمشک را قیچی کن .»

من پرسیدم :

«خوب کاریست چه می‌سازد؟»

عصبانی شد و جواب داد :

«اطاق راضایع می‌کند - تخته‌کف اطاقرا سوزانده کاغذ دیوار

را لکه‌کرده - پاره‌کرده - بهش می‌گم از اینجا برود .»

من که مشغول بریدن شاخه‌های خشک تمشک بودم گفتم :

«حقش همینه .»

ولی شتابزدگیم بیجا بود .

در شبهای بارانی هر بار که جدم بیرون می‌رفت - جده‌ام جلسه

بسیار جالبی در مطبخ تشکیل می‌داد و تمام کرایه نشینها را بنوشیدن



چای دعوت می‌کرد - عرب‌چیها و مصدر افسر جزو مدعوین بودند و پطرونا - آنزن جانانه - هم اغلب می‌آمد و حتی زن شنگول افسر تانارهم حضور پیدا می‌کرد و «کار خوبیست» هم همیشه در گوشه ای نزدیک بخاری بی‌حرکت و خاموش لمیده بود. استپای گنگ با تانار گنجفه بازی می‌کرد - والی گنجفه را به‌بینی پهن پسره لال می‌زد و می‌گفت :

«ای شیطان!»

عمو پتر یک قرص بزرگ نان سفید و یک کوزه بزرگ مربا می‌آورد و نان را می‌برید و رویش باکمال دست‌ودل‌وازی مربا می‌مالید و بهمه می‌داد. نان را توی کف دستش می‌گذاشت و تعظیم‌بلندبالائی می‌کرد و می‌گفت :

«بفرمائید. خواهش می‌کنم - میل کنید!»

خیلی با مهربانی خواهش می‌کرد و هر بار که کسی نان را برمی‌داشت - عمو پتر بادقت به‌کف دست سیاه خود نگاه می‌کرد و اگر قطره‌ای شیرۀ مربا روی دستش می‌دید آنرا می‌لیسید . پطرونا یک بطری عرق آلبالو و آن خانم بشاش گردو و کانت می‌آوردند آنوقت ضیافت شروع می‌شد - و جدوام لذت وافر می‌برد .

از آن وقتیکه «کار خوبیست» - درازای نرفتن من باطاق خود رشوه بمن پیشنهاد کرد چندی نگذشت که جدوام یکی از این شب‌نشینی - هارا برپا کرد . باران پایان ناپذیر موسم خزان می‌بارید و صدا می‌کرد بادناله می‌کرد - درختها همه‌مه می‌کردند و شاخه‌هایشان دیوارها را می‌خراشید . مطبخ گرم بود - همه نزدیک هم نشسته بودند - هر یک جور خاصی باهم مهربان بودند - آرام بودند ؛ جدوام از پیشتر هم دست و دلوازتر شده بود و بی‌در پی قصه می‌گفت . یکی از دیگری

بهرتر .

روی لبه بخاری نشسته بود و پاهایش را به پله‌ای تکیه داده بود و بطرف شنوندگان که نوریک چراغ کوچک حلبی روشنشان می‌کرد خم شده بود - هر بار که سر حال بود اینکار را می‌کرد . می‌رفت روی بخاری و چنین می‌گفت :

« باید از جای بلند صحبت کنم - اینجور بهتر است . »

من زیر پایش روی پله پهنی جاگرفتم - تقریباً بالای سر « کارخوبیست » قرار داشتم . جده‌ام داستان دلکشی درباره ایوان سلحشور و میرون زاهد نقل می‌کرد . سخنان آبدار و پرورزن وی بطرز موزونی بگوش می‌رسید :

روزی بود و روزگاری سر کرده جنگجوئی بود

شریر - نامش گوردیون

سیاه دل و بی انصاف بود .

دشمن راستی بود - مردم را شکنجه می‌داد

مانند جغدی که در سوراخ درخت زندگی می‌کند

توی بدی و زشتی زندگی می‌کرد .

گوردیون بامیرون زاهد و پیر

فوق‌العاده دشمنی داشت .

زاهد مرد آرامی بود - از مردان حق حمایت

می‌کرد

از کسی نمی‌ترسید و نیگی می‌کرد ،

آن سرکرده جنگجو خادم وفادار خود را ،

ایوانوشکای سلحشور و دلیر را ، به پیش خود خواند

و گفت :

« ایوان برو و پیرمرد را بکش . »

کارمیرون گستاخ سالخورده را بسازا  
برو و سرش را بپیر .  
و ریش سفیدش را بگیر  
برایم بیاور تا به سگها بدهم بخورند !  
ایوان اطاعت کرد و رفت  
می رفت و اوقاتش تلخ بود و فکر می کرد:  
« خودم نمیروم - احتیاج می بردم .  
معلوم است قسمت چنین بوده »  
ایوان شمشیر تیزش را زیر دامن قایم کرد .  
بمقصد رسید و به زاهد سلام داد .  
« ای پیر مرد درستکار حالت خوب است ؟ »  
آیا خداوند همچنان بانو بسر لطف است ؟  
پیر مرد خردمند خنده ای کرد  
و این سخنان پرمغز را گفت :  
« ایوان ، بس است - راستی را پنهان نکن !  
خداوند از همه چیز اطلاع دارد  
بدو خوب در دست اوست !  
آخر من که می دانم چرا پیش من آمده ای ! »  
ایوان در برابر زاهد شرمسار بود  
ولی می ترسید از حکم تهررد کند .  
شمشیر را از غلاف چرمی در آورد  
و تیغه آنرا روی دامنش پاک کرد و گفت ،  
« میرون ، من می خواستم تو را چنان بکشم  
که حتی شمشیرم را هم نبینی  
حالادعا بدرگاه خداوند کن

## دوران کودمی

بار آخر نماز بگذار

بخاطر خود و من و تمام نوع بشر دعا کن

بعد سرت را می برم ... ۱ «

میرون پیریزانو در افتاد

آرام زیر درخت بلوط جوانی زانو زد

درخت بلوط در برابرش سرفرود آورد

پیر مرد تبسم کنان گفت :

« ای ایوان - متوجه باش - مدت مدیدی باید منتظر

بمانی !

دعائی که بخاطر تمام نوع بشر بکنم خیلی دراز

است ! بهتر است همین حالا فوری مرا بکشی

تابیهوده وقت تلف نکنی ! «

ولی ایوان متغیر شد و اخم بر جبین افکند

و بانهایت ابلهی و خود ستائی گفت :

« حرف من یکست ! «

تو دعا کن و من اگر یک قرن هم شده منتظر می مانم !

زاهد تا غروب دعا کرد

بعد از غروب خورشید تا سپیده دم دعا کرد

باز از سپیده دم تا شب دعا کرد .

از تابستان تا بهار دیگر دعا کرد

سالها گذشت و دعا کرد

بلوط جوان بزرگ شد و سر بابر ها سائید

تخمهای آن به زمین ریخت و در پیرامونش

چنگلی پدید آمد

ولی دعای زاهد هنوز پایان نیافته !

## ماکسیم گورکی

تا امروز هم دوام دارد .  
پیر مرد آهسته در برابر خداوند استغاثه می‌کند  
می‌گرید از خداوند می‌خواهد که مردم را یاری کند .  
واز حضرت مریم تقاضا می‌کند که مردم را خوشبخت  
سازد

ایوان سلحشور نیز در کنار او ایستاده  
دیربست که شمشیرش خاکستر شده  
وزره و سلاحش را زنگ پوشانده  
لباس زیبایش از هم متلاشی شده  
ایوان در زمستان و تابستان برهنه ایستاده  
گرمای تابستان می‌خواهد خشکش کند - نمی‌کند  
غصه خونش را می‌خواهد در عروقش منجمد سازد -  
نمی‌سازد

گرگها و خرسها کارش ندارند .  
طوفان هاویخ بندانها برای او وجود ندارند .  
قدرت ندارد از جای خود حرکت کند  
نه می‌تواند دست بلند کند و نه سخنی بگوید .

این مجازاتیست که برای او معین شده ؛  
تا بحکم شریر اطاعت نکند  
و حکم دیگری را بهانه  
جنایتکاری خود قرار ندهد ؛  
پشت سر وجدان دیگری قایم نشود ؛  
اما دعای آن مرد سالخورده بخاطر ما گناهکاران  
تاحال هم - بدرگاه خدا - جریان دارد

## دوران کودکی

مانند رود شنی که بسوی دریا ها و اقیانوس

جاریست !

از همان آغاز قصه سرائی جدوام متوجه شدم که «خوب کاریست»  
دلواپس است ، باوضع عجیبی بحال تشنج - دستهای خود را تکان  
می دهد - عینک خود را برمی دارد و دوباره بچشم می زند و بوزن سخنان  
جدوام حرکتش می دهد - سر را کج و راست می کند - باینسو و آنسو  
می نگرد - چشمان را بانگشت فشار می دهد و پی در پی - تند و تند -  
باکف دست پیشانی و گونه هایش را پاک می کند - گوئی خیلی عرق کرده .  
هر بار که یکی از شنوندگان می جنبید، سرفه می کرد یا پاهایش حرکت  
می کرد ، « کارخوبیست » جدی می گفت :

« هیس .. س .. س .. س .. »

همینکه جدوام خاموش شد او باهیجان تمام از جا برخاست و  
درحالیکه دستها را تکان می داد بطور غیرطبیعی درگرداگرد او چرخید  
و زیرلب چنین گفت :

« می دانید ؟ این چیزهائی که گفتید شگفتی آور است - باید  
حتماً این چیزها را نوشت - این چیزها خیلی خیلی درست است ،  
ما . . . »

حالا دیگر معلوم بود که دارد گریه می کند - چشمانش پر از  
اشک بود از بالا و پائین اشک از چشمانش بیرون می جست - گوئی  
چشمانش در اشک غرق شده بود . خیلی عجیب و ترحم آور بود . در  
مطبخ می دوید . آدم خنده اش می گرفت - جست و خیز های ناشیانه  
می کرد - می خواست عینکش را بچشم بگذارد ولی نمیتوانست سرسیم  
را پشت گوشش بیندازد . عمو پطر باو می نگریست و می خندید .  
همه ناراحت شده خاموش بودند و جدوام بشتاب چنین می گفت :

« خوب این که گناه نیست - بنویسید . من از این قصه ها

خیلی میدایم ...»

« کارخوبیست » باوضع پرهیجانی حرف می‌زد و می‌گفت ،  
 « نه ، حتماً باید همین رانوش و ضبط کرد - این قصه‌بی‌اندازه  
 روسی است. »

ناگهان مثل چوب خشک وسط مطبخ ایستاد و بصدای بلند  
 سخن گفتن آغاز کرد - هوارا بادست راست می‌شکافت و دردست چپش  
 عینک می‌لرزید. مدتی باحرارت حرف زد - پا بزمین می‌کوفت ، ناله  
 می‌کرد ، اغلت جملات و کلمات را تکرار می‌کرد و می‌گفت :  
 « آره - نمیشود حکم دیگری را بهانه جنایت قرار داد -  
 نمیشود پشت وجدان دیگری قایم شد . ولی ناگهان صدایش گرفت و  
 خاموش شد ونگاهی بهمه کرد و آهسته و سرافکننده رفت . حضار  
 خندیدند و شرمنده یکدیگر را نگر بستند و جدهام بالای بخاری جابجا  
 شد و عقب تر توی سایه رفت و آه عمیقی کشید. »

پطرونا با دست لبان کلفت و سرخ خود را پاک کرد و پرسید ،  
 « مثل اینکه اوقاتش تلخ شد ؟ »  
 عمو پطر جواب داد :

« نه ، همچین يك چیزی گفت ... »  
 جدهام از بالای بخاری فرود آمد و بدون اینکه حرفی بزند  
 آتش سماور را تازه کرد و عمو پطر بدون عجله گفت ،

« ارباب ها همه اینطورند . هوسباز و بهانه جویند ! »  
 والی که اخم درجبین داشت زیر لب گفت ؛  
 « آدم عزب همیشه ولنکار است - کارهای ناشایسته می‌کند ! »  
 همه خندیدند و عموپطر چنین بسخن ادامه داد ؛  
 « داستان باعث گریه اش شد ... »

آدم دلش می‌گرفت - افسرده بودم . « کارخوبیست » باعث

## دوران کودکی

تعجب من شده بود . دلم بحالش می سوخت - نمیتوانستم چشمان گریانش را فراموش کنم .

شب را در خانه بیتوته نکرد و روز دیگر - بعد از ناهار - آمد آرام و زولیده و شرمنده بود . بالحن تضرع - مثل بچه کوچولو هابه جدوام چنین گفت :

« دیشب من شلوغ کردم - شما که اوقاتتان از من تلخ نشد ؟ »  
« برای چه ؟ »

« آخر ... برای اینکه بیجا مداخله کردم - حرف زدم... »  
« شما که باکسی کاری نداشتید ... »

حس کردم که جدوام از او می ترسد ، توی صورت او نگاه نمی-کند و سخنانش عادی نیست ، زیاده از حد آهسته حرف می زند .  
« کار خوبیست » کاملاً باو نزدیک شد و بزبان خیلی ساده ای چنین گفت :

« میدانید ؟ من خیلی خیلی تنها هستم . هیچکس ندارم ! آدم هی خاموش می ماند و حرف نمی زند ... ولی بالاخره جوشی می شود - می-خواهد هر چه درد دل دارد بیرون بریزد - حاضر است با سنگ هم شده حرف بزند با درخت هم شده ... »

جدوام از او دور شد و گفت :

« خوب بود زن می گرفتید ... »

او دستی تکان داد و اعتراض کرد و رفت .

جدوام اخم برجبین افکند و از پشت سر نگاهش کرد و انفییه در بینی ریخت و بعد با لحن جدی بمن گفت :

« ملتفت باش ، زیاد دور و بر این مرد که نرو . خدا می داند چه جور آدمیست ... »

ولی باز مصاحبت او مرا جلب کرد . متوجه شدم که صورتش



درحین تلفظ کلمات «خیلی تنها هستم» چگونه دگرگون شد. این سخنان را می‌فهمیدم بدلم اثرکرد و دنبالش رفتم.

به حیاط رفتم و از پنجره توی اطاقش را نگاه کردم، خالی بود و شبیه آشغال‌دانی بود که چیزهای بیفایده گوناگون را - بی‌ترتیب - در آن ریخته باشند - اشیائی که مثل صاحبشان عجیب و بی‌ثمر بود. به باغ رفتم دست‌ها را پشت‌گردن گذاشته و آرنج را بزانو تکیه داده و بوضع بدی کنار یک کنده سوخته توی گودال نشسته بود. روی کنده را خاک پوشانده بود و انتهای سوخته آن سر بهوا کرده بود و مثل ذغال برق می‌زد و در اطرافش گزنه و علفهای هرزه روئیده بود. اینکه این مرد بطرز ناراحتی نشسته بود بیشتر آدم را بوی نزدیک می‌کرد.

مدتی متوجه من نبود و باچشمانی - چون چشمان بوم کور - بیک نقطه نامعلومی می‌نگریست، بعد ناگهان باناسف پرسید:

«پی‌من آمدی؟»

«نه.»

«پس چه؟»

«همچین»

عینک را از چشم برداشت، با دستمالی که پراز لکه‌های سیاه و قرمز بود پاکش کرد و گفت:

«خوب بپریائین، اینجا!»

همینکه در کنارش نشستم شانه‌های مرا سخت بغل کرد و

گفت:

«بنشین، همچنین بنشینیم و هیچ حرف نزنیم. خوب؟ همینکه

گفتم... تو خیلی لجوجی؟»

«آره»

«کلر خوب‌یست!»

## دوران کودکی

مدتی خاموش بود . غروب آرام و بی سروصدا بود - یکی از آن غروب های غم انگیز اوایل پائیز بود - از آن غروب هایی که در پیرامونتان همه چیز رنگارنگ است و در عین حال همه چیز آن پشمرده تر می شود و رنگ می بازدوزمین تمام روایح تند تابستانی خود را مصرف کرده و فقط بوی نم سرد می دهد و هوا بطرز عجیبی شفاف است و در آسمان سرخ فام زاغچه ها چرخ می زنند ، گوئی مشغول کاری هستند و افکاراندوه آور را درمخیله آدم پدید می آورند . همه چیز گنگ و آرام است . هر صدای کوچک هر حرکت پرنده و یا خش خش برگی که سقوط می کند مانند صدای بلندی شمارا می لرزاند ولی پس از یکه خوردن باز آدم درمیان آن سکوتی که تمام زمین را فرا گرفته و سینه را پر کرده بیحس می شود .

در چنین دقایقی اندیشه های سبک و پاك در مغز تولید می شود ولی این افکار بقدری دقیق است که باکلمات نمیتوان بیانشان کرد - مثل تار عنکبوت نازک است . بسرعت پدید می آید و زودهم ناپدید می شود ، مانند شهاب ثاقب . روح و دل را با غم چیز نامعلومی آتش می زند و در عین حال نوازش می دهد و نگرانش می سازد . در این هنگام است که روح سیمای دایم خویش را می یابد .

خود را به پهلوی گرم « کارخوبیست » چسبانده بودم و با او یکجا از لای شاخه های سیاه درخت سیب آسمان سرخ را می نگریدم و به پرواز پرندگان پرسر و صدا گوش فرا می دادم .

ابره های پست که حاشیه سرخ فام داشتند بسوی ما می آمدند و زیر ابرها کلاغ ها در پرواز بودند و بطرف آشیانه های خویش که در قبرستان قرار داشت می رفتند . همه چیز خوب بود ، يك جور خاصی بود . مثل همیشه نبود نزدیک و قابل فهم بود .

آن مردگاهی آه عمیقی می کشید و می گفت :

« برادر ، زیباست ؟ نه؟ رطوبت که اذیتت نمی‌کند؟ سردت که

نیست ؟ »

وقتی که هوا تاریک شد و همه چیز در پیرامون ما چون اسفنجی  
با آن هوای نمناک اشباع گشت و متورم شد - او چنین گفت:

« خوب بس است . برویم... »

جلو در باغ ایستاد و آهسته گفت:

« جدۀ خوبی داری ، - راستی چه سرزمینی داریم ا »

چشم فرو بست و تبسمی کرد و آهسته ولی شمرده چنین گفت:

این مجازاتیست که برای او معین شده

تا دیگر بحکم شریک اطاعت نکند

و حکم دیگری را بهانه جنایت کاری خود قرار ندهد

برادر این کلمات یادت باشد - محکم نگهشان دارا

بعد گفت :

« نوشتن بلدی؟ »

« نه . »

« یاد بگیر وقتی که یاد گرفتی همه داستانهای را که جدهات

می‌گوید بنویس - برادر ، خیلی بکارت خواهد خورد... »

با هم دوست شدیم. از آن روز هر وقت میلم می‌کشید نزد « کارخویست »

می‌آمدم - روی صندوقی می‌نشستم و نگاه می‌کردم که چگونه سرب را

آب و مس را داغ می‌کند و ورقهای آهن را گداخته می‌سازد و بعد روی

سندان کوچکی می‌گذارد و با چکش کوچک دسته سرخی می‌کوبد و یا

اینکه بارنده و سوهان و کاغذ سمباده و اره‌ای که مثل نخ باریک بود

کار می‌کند و همه چیز را با ترازوی برنجی دقیقی می‌کشد. گاهی مایع -

های گوناگون را در بوتۀ های سفید و کلفت قاتی می‌کرد و می‌ایستاد و

نگاه می‌کرد که چگونه از آنها دود برمی‌خیزد و تمام اطاق را با بوی

## دوران کودکی

زنده‌ای پر می‌کند - آنوقت چین به صورتش می‌انداخت و توی کتاب  
کلفتی نگاه می‌کرد و قرقر می‌کرد و لبان سرخ خود را می‌گزید و یا  
اینکه با صدای گرفته این اشعار را می‌خواند ،  
ای گل سرخ سارون ...

می‌پرسیدم :

« چه کار می‌کنی؟ »

« چیزی دارم درست می‌کنم ، برادر... »

« چه چیزی ؟ »

« می‌دانی ؟ نمیتوانم یکجور بگویم که تو بفهمی ... »

« جدم می‌گوید که تو پول قلب درست می‌کنی... »

« جدت ؟ عجب . . . این را دیگر مزخرف می‌گویند ! پول

برادر اهمیتی ندارد .... »

« پس آدم پول نان را چطور بدهد ؟ »

« آره ! برادر - پول نان را باید داد ، راست گفتی... »

« دیدی ؟ برای گوشت هم باید پول داد .... »

« درست است - برای گوشت هم ... »

آرامك و فوق‌العاده از روی مهربانی می‌خندد، پشت گوشم را

قلقلك می‌دهد - مثل اینکه بچه گربه باشم - و می‌گوید :

« بانو هیچ جور نمی‌شود مباحثه کرد - مغلوبم می‌کنی، برادر

بهتر است حرف نزنیم ... »

گاهی کارش را اول می‌کرد و می‌آمد در کنار من می‌نشست و ما

دوتائی ساکت و آرام از پنجره تماشا می‌کردیم که چگونه قطرات باران

به شیروانیها می‌خورد و توی حیاط پر علف می‌بارد و چطور برگ

درختهای سیب فرو می‌ریزد . « کار خوبیست » خیلی کم حرف می‌زد

ولی همیشه کلماتی بکار می‌برد که ضروری و بجا بود - بیشتر وقتی م

خواست توجه مرا بچیزی جلب کند یواشکی هولم می داد و چشمکی می زد و با چشم اشاره می کرد و آن چیز را نشان می داد .

من درحیاط چیز مهمی نمیدیدم ولی بر اثر ضربات آرنج و سخنان کوتاه وی آنچه که می دیدم درنظرم اهمیت خاصی پیدا می کرد و در ذهنم جایگیر می شد . مثلاً گربه ای درحیاط می دود، جلو آب راکد و روشن می ایستد و بعکس خود در آب می نگرود و پنجه نرم خود را بلند کرده - گوئی می خواهد عکس خود را بزند . « کارخوبیست » آهسته می گوید :

« گربه ها مغرورند - بهمه چیز بدگمانند... »

خروس سرخ و طلائی پرید روی دیوار باغ و ایستاد و بال و پرش را تکان داد، نزدیک بود بیفتد و اوقاتش تلخ شد و گردن را دراز کرد و صدا سرداد . « کارخوبیست » گفت :

« تیمسار باد و فیشش زیاد است و عقلش کم... »

والی - مصدر افسر - راه می رفت ، ناشیانه حرکت می کرد - تلاب و تلاب توی گل و لجن مثل اسب پیری قدم می گذاشت . صورتش با آن استخوانهای برجسته اش - باد کرده بود - چشم ها را نازک کرده بود و به آسمان می نگریست و نور سفید پائیزی به سینه اش تابیده بود - دکمه برنجی نیم تنه والی مثل آتش می درخشید - مرد تاتار ایستاد و با انگشتان کجش دکمه را لمس کرد .

« کارخوبیست گفت : »

« همچنین بادکمه ورمی رود و نازش می دهد مثل اینکه مدال

گرفته... »

من زود و سخت به « کارخوبیست » علاقمند شدم . هر روزی که توهینی بمن می شد یا رنجش تلخی حاصل می کردم - او خود خموش بود ولی مانع نمیشد که از هر دری سخن بگویم و هر چه بفکرم می رسد

بزبان آورم - در صورتیکه جدم همیشه حرف مرا قطع می کرد فریاد بر میآورد:

« وراجی نکن - بازهم آسیاب شیطان راه افتاد . »

جدهام بقدری سرگرم سخنان خویش بود که حرف دیگران را نه می شنید و نه می پذیرفت .

« کار خوبیست » برعکس به پر حرفی های من با نهایت دقت گوش فرامی داد و تبسم کنان بمن گفت :

« برادر ، این یکی دیگر درست نیست . اینرا یقین از خودت درآوردی ... »

همیشه ایرادهای کوتاه او بجا و بموقع بود - گوئی باطن آنچه را که در قلب و مغز من می گذشت می دید . سخنان زاید و نادرست را پیش از آنکه من بزبان آورم بگوش دل می شنید - می شنید و باد و کلمه آمیخته به نوازش بدور می افکند و می گفت :

« برادر ، دروغ می گوی »

من بارها عمداً این استعداد ساحرانه او را می آزمودم . مثلاً از خودم چیزی درمی آوردم و آنرا چون امر واقعی نقل می کردم ولی او قدری گوش می داد و سر خویش را بر سبیل نفی تکان می داد و می گفت :

« خوب ، این که برادر دروغ است ... »

« از کجا میدانی ؟ »

« این که دیگر - برادر - آشکار است ... »

اغلب جدهام وقتی که بمیدان سنایا پی آب می رفت مرا هم با خود می برد یکبار دیدیم که پنج نفر شهری یکنفر روستائی را دارند کتک می زنند انداخته بودندش روی زمین و چنگ برویش می انداختند و می زدند - درست آنجوری که سگ ها باهم دعوی می کنند . جدهام

سطل های آب را از چانچو فرو گذاشت (۱) و بمن بصدای بلند گفت :

« زود از اینجا دور شو ! »

بعد چانچو را بدست گرفت و بشهریها حمله کرد . ولی من ترسیدم بدنبالش دویدم و سنگ و کلوخ بسوی شهریها پرتاب کردم و اوهم دلیرانه چانچو را بسر و شانه آنها می کوبید . کسان دیگری هم بهواداری مرد روستائی برخاستند و شهریها گریختند و جدهام به شستن سر و روی مرد کتک خورده پرداخت .

صورت این مرد را لگد مال کرده بودند و حتی اکنون هم وقتی وضع او را بیاد می آورم حس نفرتی درمن تولید می شود . منخرین دریده خود را با انگشت کثیف فشار می داد و ناله و سرفه می کرد و از زیر انگشتش خون فواره می زد و بصورت و سینه جده ام می ریخت . جدهام هم فریاد می زد و می لرزید .

وقتی که من بخانه آدمم نزد « کارخوبیست » دویدم و قصه را برایش نقل کردم - او کارش را ول کرد و سوهان درازی را - مثل شمشیر - بلند کرد و جلو من ایستاد و بانگاهی سخت و نافذ - از زیر عینک - بمن نگریست و بعد ناگهان سخنانم را قطع کرد و با لحن فوق العاده مؤثری گفت :

(۱) چانچو- ( کلمه گیلکی ) - قطعه چوبیست دراز و منحنی و قابل ارتجاع ، بطول یکمتر و نیم که بروی شانه می گذارند و در روسیه زنان روستائی از چاه و چشمه و رودخانه ها آن آب بخانه حمل می کنند و در گیلان خودمان روستائیان همه چیز بدو سر آن آویزان کرده حمل می کنند. چینی ها و ژاپونی ها هم از چنین وسیلهئی استفاده می کنند . شاید هم «چان» ، لغتی چینی باشد .

« بسیار خوب - واقعه همین جوری که نقل کردی بود ا

خیالی خوب ا»

آنچه دیده بودم لرزه بر اندامم افکنده بود - متأسرم کرده بود - حتی فرصت آنرا نیافتم که از این سخنان وی متعجب شوم . و همچنان مشغول نقالی بودم ولی او در آغوشم گرفت و در اطاق قدم زد و چند بار پایش در رفت و گفت :

« بس است ، دیگر لازم نیست ا تو برادر تمام آنچه راکه

لازم بود گفتی - می فهمی - تمامش را گفتی؛

بمن برخورد ، خاموش شدم ولی وقتی قدری اندیشیدم باکمال تعجب دریافتم که او بموقع متوقفم ساخت - راستی آنچه راکه ضروری بود گفته بودم . بعد بمن گفت :

- برادر - تو باین چیزها اعتنا نکن . خوب نیست این چیزها

را آدم بذهن بسپارد ا»

گاهی ناگهان سخنانی می گفت که تاکنون از یاد نبرده و تا زنده ام فراموش نخواهم کرد . روزی درباره دشمن خود کلیو - شنیکوف - قهرمان خیابان نووایا - با اوصحبت می کردم - پسرکی بود چاق و کله گنده و نه من در دعوی باو فایق می شدم و نه او بمن . « کار خوبیست » بادقت داستان بدبختی مرا شنید و گفت :

« این چیزها مزخرف است . اینجور زوری که او دارد

زور نیست ا زور راستی راستی بسته به تندی حرکت است - هرچه آدم سریع تر باشد پرزورتر است . فهمیدی ؟»

یکشنبه دیگر من نصیحت او را بموقع آزمایش گذاشتم و مشت ها را سریع تر بسروصورت کلیوشنیکوف وارد آوردم و باآسانی مغلوبش کردم. این امر باعث شد که پسرخنان «کار خوبیست» بیشتر



توجه کنم . می‌گفت :

« آدم باید بلد باشد که هر چیزی را چه جور بگیرد می‌فهمی این کار خیلی دشوار است . »  
چیزی نفهمیدم ولی بی‌اختیار این سخنان وی - و نظایر آن در ذهنم نقش بست . این سخنان بدان سبب بیادم ماند که در سادگی آنها يك چیز مرموز و زنده‌ای نهفته بود . آخر گرفتن سنگ - یا قرصی نان و یا فنجان و یا چکش مهارت خاصی لازم نداشت ! دشمنی اهل خانه با « کارخوبیست » بتدریج افزون می‌شد . حتی گربه نازنازی آن زن کرایه نشین بشاش هم که روی زانوی همه کس می‌رفت روی زانوی او نمی‌نشست و دعوت‌های نوازش آمیز او را بی‌پاسخ می‌گذاشت من گربه راکتک می‌زدم و گوشش را می‌کشیدم و گربه‌کنان ازش خواهش می‌کردم که از آن مرد نترسد .

« کارخوبیست » برایم چنین توضیح می‌داد :

« لباس بوی آسید می‌دهد و باینجهت گربه از من دوری می‌کند . »

ولی من می‌دانستم که همه - حتی جدوام - این رفتار گربه را جور دیگر توجیه می‌کنند و بطرز نادرست و خصمانه و توهین آمیزی تعبیر می‌نمایند .

جدوام از من می‌پرسید :

« چرا هیچوقت اطاقش را ول نمی‌کنی - مواظب باش ، چیزی یادت ندهد که ... »

جدم هر بار که اطلاع حاصل می‌کرد من باطاق « کارخوبیست » رفته‌ام بیرحمانه کتکم می‌زد . البته من به « کارخوبیست » نمی‌گفتم که مرا از معاشرت با او منع می‌کنند ولی باکمال صراحت آنچه را که اهل خانه درباره او معتقد بودند باوی بمیان می‌گذارم .

## دوران کودکی

« جداهام از تو می ترسد - می گوید تو جادوگری و جدم هم می گوید تو دشمن خدائی و برای خلق خدا هم خطرناکی ... »  
سر رانگان می داد - گوئی می خواهد مگس را از خود دور کند -  
در صورت چون گچ سفیدش تبسمی پدید می آمد و از این تبسم قلبم می گرفت و چشمانم تیره می گشت . می گفت :  
« برادر، خودم هم می بینم . راستی - برادر، غم انگیز است . »

« آره ! »

« برادر غم انگیز است ... »

بالاخره بیرونش کردند .

روزی بعد از جای صبح به نزدش رفتم و دیدم روی زمین نشسته و اسبابهایش را توی صندوقها می چیند و آهسته آهنگ «گل سرخ سارون» را زمزمه می کند .

« خوب، برادر - خدا حافظ ، می روم ... »

« چرا؟ »

نگاه نافذی بمن کرد و گفت :

« مگر نمیدانی؟ اطاق برای مادرت لازم است ... »

« کی گفته ؟ »

« جدت ... »

« دروغ می گه ! »

« کار خوب است » مرا بسوی خود کشید و همینکه روی زمین نشستم آهسته آغاز سخن کرده گفت :

« ازمن نرنج امامن برادر - خیال کردم تو می دانستی و بمن

نگفتی - پیش خودم فکر کردم که خوب کاری نکردی ... »

غمم گرفته بود و در همین حال از او رنجیده بودم ولی علتش را

نمی دانستم .

تبسمی درلبانش پدید آمد و تقریباً پیچ پیچ کنان گفت ،  
 «گوش کن . یادت هست که گفته بودمت پیش من نیائی ؟  
 من سررا بر سبیل تصدیق فرود آوردم .  
 » از من رنجیده بودی ؟ آره ؟  
 « آره ... »

« من - برادر - نمی خواستم برنجانمت - من می دانستم که اگر  
 با من دوستی بکنی جد وجدهات دعوات می کنند .  
 مثل بچه کوچولو ها حرف می زد - گوئی هم سن من است .  
 من از سخنان او بسیار خرسند شدم . به نظرم چنین آمد که  
 همان وقت مقصود او را فهمیده بودم و همین طور با او جواب داده  
 گفتم :

« من اینرا مدتیست فهمیده ام !  
 » خوب ! برادر ، اینطور باشد - همینکه گفتم - عزیزم ...  
 درد سختی قلبم رامالش داد پرسیدم :  
 « چرا اینها - هیچکدامشان - دوستت ندارند ؟  
 مرا در آغوش گرفت و بخود چسباند و پلک های چشم را بهم زد  
 و گفت :

« می فهمی ؟ جنس خودشان نیستم - تقصیرم همین است مثل  
 خودشان نیستم ... »

من بازویش را کشیدم - نمی دانستم چه بگویم - بلد هم نبودم . او  
 تکرار کرد .

« اوقاتت رانلخ نکن ،  
 بعد زیر گوشم آهسته چنین گفت :  
 « گریه هم نکن ... »

## دوران کودکی

ولی از زیر عینک تیره خودش اشک فرو می ریخت .  
بعد - مثل همیشه - مدتی نشستیم و خاموش بودیم و فقط گاه -  
گاهی سخنی بهم می گفتیم .

شامگاه با نهایت مهربانی با همه تودیع کرد و مرا سخت  
در آغوش گرفت و رفت . من از دروازه بیرون رفتم و دیدم که  
چگونه روی عرابه ای که چرخهای آن گل ولای یخزده کوچه را خرد  
می کرد تکان می خورد و می رود . جده ام بمحض عزیمت او مشغول شستن  
و پاک کردن اطاق کثیف شد و من عمداً باینسو و آنسو می دویدم و مانع  
کارش می شدم .

جده ام بمن خورد فریاد می زد :

« برو ! »

« چرا بیرونش کردید ؟ »

« بتوجه فضول ! »

گفتم :

« همه شما احمقید . »

پارچه تر را برداشت و بجان من افتاد و فریاد بر آورد .

« مگر دیوانه شده ای ، الدنك . »

من سخنان پیشین خود را اصلاح کرده گفتم :

« تو ، نه ، باقیها احمقند . »

ولی اینهم آرامش نکرد .

جدم موقع شام گفت :

« خوب - خدا را شکر که رفت ا هر وقت که می دیدمش مثل

اینکه کاردم زده اند و پیش خودم می گفتم

« باید هر جوری شده سرش را کند ! »

از شدت غضب قاشق را شکستم و باز کتک خوردم .

ماکسیم گورکی

بدین طریق دوستی من با یکی از مردانی که در کشور  
خود بیگانه اند - و در عین حال بهترین مردان کشور - پایان  
یافت . . . .

کودکی خویش را چون کندوی عسلی در نظر مجسم می‌کنم -  
 مردم ساده و عادی مانند زنبورهای عسل شهد معلومات و افکاری را که در  
 باره زندگی داشتند باین‌کندو آوردند - يك يك آنان بقدر قوه و باکمال  
 کرامت ، روح مراغنی ساختند بارها این عسل ناپاک و تلخ بود ولی با اینحال  
 هردانشی حکم عسل را دارد .

بعد از عزیمت «کارخویست» - عمو پطر بامن دوستی کرد .  
 شبیه جدم بود - همانجور خشک و شسته و رفته و منظم اما قدش کوتاه -  
 تر از جدم بود و روی هم رفته کوچکتر بود . مانند کودکی بود که  
 برای مسخرگی لباس پیر مردان را پوشیده باشد . صورتش را گوئی با  
 نوارهای چرمی بافته‌اند - چشمان مضحک و زنده‌اش که قرنیه زرد داشت  
 چون مرغکی در قفس - میان جین و چروکهای صورتش حرکت می‌کردند  
 موهای جو گندمیش پیچ پیچ خورده بود و موی ریشش حلقه حلقه

شده بود. چپق می‌کشید - دود چپقش پیچ در پیچ بود و سخنانش نیز پیچیده بود، کلامش پر از امثال و متلک و اشارات عامیانه بود ، صدایش مانند وزوز زنبور بود - بظاهرا لحنش خیلی محبت آمیز بود ولی بنظر من چنین می‌آمد که این مرد همه را مسخره می‌کند . نقل می‌کرد که :

« طفل بودم که شاهزاده خانم تاتیانا آلکسیونا امر کرد: « آهنگر بشو» - چیزی نگذشت که فرمان داد: « برو با باغبان کمک کن». خوب، باغبان شدم. ولی موزیک هر کاری بکند باطبع ارباب نیست! باز مدتی بعد گفت: « بظر، تو خوب است بروی ماهی بگیری!». برام چه فرقی داشت، رفتم ماهی گرفتم... تازه داشتم مزه اینکار را می‌چشیدم که مجبور شدم با ماهیها خدا حافظی کنم - مرا فرستاد شهر که درشکه‌چی بشوم و سالی مبلغی بهش بپردازم. خوب، چه می‌توانستم بکنم، رفتم درشکه چی شدم - اما بعد . بعد هنوز شاهزاده خانم فکر تازه‌ای برام نکرده بود که موضوع آزادی موزیکها پیش آمد و من ماندم واسیم - حالا اسبه جای شاهزاده خانم را گرفته.

اسبش پیر بود - گوئی زمانی سفید بود و بعد نقاش مستی خواسته بود برنگهای گوناگون رنگش کند ولی کار خودش را تمام نکرده و لشر کرده بود . پاهایش کج و زانویش باد کرده بود - گوئی این اسب را با پارچه کهنه دوخته‌اند - استخوانهای سرش برجسته و نمایان بود، چشمان فرو افکنده‌اش تیره و اندوهناک بنظر می‌رسید - سرش بوسیله اندکی پوست کهنه و پلاسیده و رگهای باد کرده به بدن وصل بود. عموی بظر باین اسب احترام می‌گذاشت، نمیزدش و «تانگا» می‌نامیدش.

جدم یکبار پاو گفت:

« چرا حیوان را بنام مسیحی می خوانی؟ »

« درست نیست ، واسیل واسیلیو ، آقا جان اشتباه کردی ! در میان مسیحیان چنین اسمی وجود ندارد. اسم هیچ مسیحی تانگا نیست بلکه فقط نام تاتیانا وجود دارد! »

عمو پتر هم سواد داشت، کتاب زیاد خوانده بود - همیشه جر و بحثش با جدم سراین بود که فلان امام مسیحی از آن دیگری بالاتر و مقدستر است یا نه. گناهکاران عهد عتیق را بشدیدترین طرزی مورد ملامت قرار می دادند و محکوم می کردند ولی آبشالوم پیش از همه مورد حمله ایشان قرار می گرفت. مباحثه اینها گاهی صرفاً جنبه صرف و نحوی داشت و سر کلمات دعوی داشتند. ولی همین دعوآگاهی جدی می شد. جدم جوشی می شد - رنگ برنگ می شد، طرف را مسخره می کرد.

ولی عمو پتر دور و برش را پر از دود چپق می کرد و باکمال گستاخی می پرسید :

« حرفهای تو بدرد خدا نمی خورد - یقین هر بار که دعاهایت بگوش خدا می رسد - فکر می کند : هر جور می خواهی دعا کی ولی یک پول نمی ارزی! »

در این هنگام از چشمان سبز جدم برقی بر می جست و غضبناک فریاد می زد و می گفت :

« آکسی! از اینجا بیرون برو... »

پتر از پاکیزگی و نظم خیلی خوشش می آمد. وقتیکه در حیاط حرکت می کرد با نوک پا قطعات استخوان و کلوخ را کنار می کرد و ملامت کنان می گفت :

« چیز زایدی هستی - باعث زحمتی...! »

دوست می داشت زیاد حرف بزند - بنظر مهربان و بشاش می -



آمد ولی گاهی چشمانش چون کاسه خون می‌گشت. زمانی مانند چشم مرده تیره و بی حرکت می‌شد. گاهی درگوشه‌ای، در تاریکی، خودش را چنبر کرده می‌نشست - اخم می‌کرد - حرف نمی‌زد - گوئی مثل برادرزاده اش گنگ است .

«عمویطر، چته؟»

او بصدای بم و خشن می‌گفت:

« برویی کارت...»

در یکی از خانه‌های کوچولوی کوچه ما اربابی منزل گرفته بود که غده‌ای بر پیشانی‌ش بود و عادت غریبی داشت :

روزهای تعطیل پهلوی پنجره می‌نشست و با تفنگ شکاری و فشنگ ساچمه بسوی سگ‌ها و مرغها و کلاغها و حتی عابرینی که مورد پسند وی نبودند شلیک می‌کرد. یکبار مقداری ساچمه ریز در پهلوی «کار خوبست» جای داد. ساچمه‌ها از نیم‌تنه چرمی او رد نشدند ولی چندتایشان در جیب او ریخت و بیاد دارم که «کار خوبست» با دقت تمام از پشت عینکش ساچمه‌ها را معاینه می‌کرد . جدم می - خواست وادارش تا شکایت کند ولی او ساچمه‌ها را بگوشه مطبخ ریخت و گفت :

«بزحمتش نمی‌ارزد.»

باردیگر، آنمرد تیرانداز چند ساچمه به پای جدم زد. جدم عصبانی شد و به امین صلح شکایت کرد و کسانی را که در کوچه ما زیان دیده بودند جمع کرد و گواهانی گرد آورد ولی ارباب تیر - انداز ناگهان ناپدید شد و معلوم نشد کجارت .

باری هر بار که از کوچه صدای تیر بگوش می‌رسید عمویطر اگر خانه بود - کاسکت رنگ رفتہ لبه پهن روزهای تعطیلش را بسر جوگندمیش می‌گذاشت و بشتاب از دروازه خارج می‌شد . دست

## دوران کودکی

را - زیر کمر چینش - به پشت می زد. و پشت دامن آنرا مثل دم خروس بلند می کرد. شکمش را به پیش می داد و با کمال تبختر از کنار ارباب تیرانداز در پیاده رو می گذشت. یکبار رد می شد و بر می گشت و باز اینکار را تکرار می کرد. ما همه پهلوی دروازه می ایستادیم و تماشا می کردیم. از پنجره صورت کبود آن مرد نظامی و بالای سرش موهای بور زن او دیده می شد. چند نفر هم از حیاط «بلتنگ» در آمده و تماشا می کردند، فقط از خانه خاکستری رنگ و مرده و خاموش آوسیانیکوف کسی بیرون نمی آمد.

گاهی عمو پطر بدون احراز موفقیت گردش می کرد - علی الظاهر شکارچی او را شکار شایسته ای نمی شمرد تا تیری نثارش کند. ولی گاهی هم تفنگ دولول پی در پی صدا می کرد.

« پام... پام... »

عمو پطر بدون اینکه تندتر قدم بردارد بسوی ما می آمد و بالحنی از خود راضی می گفت:

« بدامن کمرچینم خورد... »

یکبار به شانه و گردنش خورد و جدهام ضمن اینکه با سوزن ساچمه ها را از زیر پوستش در می آورد و ملامتش کرده می گفت:

« چرا مردکة وحشی را تحریک می کنی؟ آخر چشم ترا

کور می کند! »

پطر با بی اعتنائی جواب می داد.

« نه، آکولینا ایوانونا - تیراندازی بلد نیست... »

« باشد ولی تو چرا خودت را اسباب مسخره او کرده ای؟ »

« من خودم را اسباب مسخره او نکرده ام - میخوام سربسش

بذارم... »

بعد به ساچمه هائی که از بدنش در آمده بود و توی کف دستش

ریخته بود نگاهی کرد و گفت:

« تیراندازی بلد نیست ا ولی مردی نظامی - بنام مامونت - ایللیچ موقتاً در خانه خانم - شاهزاده خانم تاتیانا آلکسیونا - عهده دار شغل شوهری بود - شاهزاده خانم همانجور که پیشخدمت عوض می‌کرد شوهر هم عوض می‌کرد - باری او را می‌شد تیرانداز حساسی گفت ا فقط باگلوله تیراندازی می‌کرد ا «ایگناشکا» - خله‌را - مثلاً - در چهل قدمی وا می‌داشت و با طناب به کمر بند «ایگناشکا» یک بطری می‌بست بطوریکه بطری میان دو لنگش آویزان باشد - «ایگناشکا» پاهایش را از هم باز می‌کرد و از پس احمق بود می - خندید مامونت ایللیچ طپانچه را بر می‌داشت و نشان می‌کرد و تیر تقی در می‌رفت و بطری می‌شکست و ریز ریز می‌شد. ولی یکبار نمی‌دانم چطور شد - پشه ایگناشکا را گزید یا چیز دیگر ، که تکانی خورد و گلوله عوض بطری به کاسه زانوش خورد ا طیب را صدا کردند و اوهم فوراً دعوی را کوتاه کرد ، پاش را برید ا پاشا خاک کردند ... »  
« خله چطور شد ؟ »

« خله پاکش نشد. آدم احمق نه پا می‌خواد نه دست - همان احمقی نانوش می‌دهد. سیرش می‌کند . آدم احمق را همه دوست دارند - ابله‌ی به کسی ضرری ندارد ، مثلست معروف می‌گویند حتی کشیش و مأمور دولت هم اگر هم احمق باشند ضرری بکسی نمی‌رسانند»

این داستانش باعث تعجب جدهام نمی‌گشت. خودش هم از این سرگذشت‌ها بسیار می‌دانست و نقل می‌کرد ولی من اندکی ناراحت شدم. از پطر پرسیدم:

« خوب آن ارباب می‌تواند کسی را بکشد؟ »  
« چرا نتواند؟ البته که می‌تواند. اربابها حتی همدیگر را هم

## دوران کودکی

می‌کشند. افسر سوارنیزه داری مهمان شاهزاده خانم تاتیانا آلکسیوونا بود. میانش با مامونت بهم خورد. فوری هر دو نفر طپانچه ها را برداشتند و رفتند توی پارک کنار استخر، توی کوره راهی. افسر نیزه‌دار با گلوله یگراست زد توی کبک مامونت. مامونت را بردند گورستان و افسر، را تبعید کردند به قفقاز. اربابها با خودشان اینجورند تا چه رسد به موژیک‌ها و دیگران. حالا که دیگر دلشان هم زیاد برای موژیکها نمی‌سوزد. موژیک مال خودشان نیست. ولی پیشترها باز حیفشان می‌آمد. موژیک جزو ملک و مال شان بود!

جده‌ام گفت:

« آنوقت‌ها هم همچنین دلشان خیلی نمی‌سوخت... »

عمو پطر تصدیق کرد و گفت:

« اینهم راست است. مال خودشان بود ولی مال ارزانی... »  
با من مهربان بود - ساده‌تر حرف می‌زد و حال آنکه بادیگران قلمبه می‌گفت - چشمهایش را پنهان نمی‌کرد ولی با اینحال نمیدانم از چه چیزش بدم می‌آمد. هر بار که دیگران را به مر بای محبوبش مهمان می‌کرد روی قطعه نان من بیشتر مر بای می‌مالید. از شهر برایم کلوچه و نان قندی خشخاشی می‌آورد و همیشه بالحن جدی و آهسته صحبت می‌کرد.

« خوب. آقا کوجولو، چه خیال داری؟ سرباز میشی یا اجزای

اداره؟ »

« سرباز می‌شم. »

« پدنیست. حالا سربازها هم کار و بارشان بدن نیست. کشیش هم بشی پدنیست. گاه گاهی باید فریاد کنی، « خدایا به بندگان خودت رحم کن... » و تمام شد و رفت! کشیش کارش از سرباز هم

آسانتر است و از آن دیگر آسانتر می‌خواهی - ماهیگیر بشو - ماهیگیری یاد گرفتن لازم ندارد - آدم عادت کند کافیست . . . تقلید ماهی‌ها را در می‌آورد که هر کدامشان چه جور دور طعمه می‌گردند وقتی بقلاب گیر کردند چه جور تقلا می‌کنند که خلاص شوند . . . برای تسکین خاطر من چنین می‌گفت :

« مثلاً وقتی جدت‌میزندت اوقات ترا تلخ می‌کنی - عصبانی می‌شی آفا کوچولو - عصبانی شدن نمی‌خواود - می‌خواند تربیتت کنند - چیز یادت بدند . باضافه اینجوری که تو را می‌زنند زدن نیست . بچگانه است ! اگر زدن می‌خواستی ببینی - بایستی می‌آمدی خانم تاتیانا - آلکسیونارا می‌دیدى . . . بلد بود چه جور بزند ! یک نفر آدم مخصوص برای کتک زدن داشت - اسمش خریستوفور بود . بقدری در کار خودش استاد بود که همسایه‌ها از راه دور از املاک دیگر می‌آمدند و از شاهزاده خانم خواهش می‌کردند که : خانم اجازه بدهید خریستوفور شما بیاد نوکر کلفت‌های ما را کتک بزند ! شاهزاده خانم هم اجازه می‌داد . »

بدون اینکه متأثر شود - مشروحاً با ذکر جزئیات - نقل می‌- کرد که خانمش چگونه لباس موسلین سفید می‌پوشید و یک روسری نازک آبی آسمانی سر می‌کرد و روی سر پله ستوندار، توی یک صندلی راحتی قرمز می‌نشست و تماشا می‌کرد که خریستوفور چطور زنان و مردان دهاتی را شلاقی می‌کند.

« آفا کوچولو ، این خریستوفور با اینکه اهل ریازان بود شباهت زیادی به کولپها و یا مردم اوکراین داشت - سبیلهایی داشت تابناگوش و صورتش کبود بود - ریشش را می‌تراشید . معلوم نبود راستی راستی احمق است - یا خودشرا به ابله‌ی می‌زند که چیزی ازش نپرسند و حرف زیادی نزنند . گاهی توی مطبخ فنجانی را پر از آب می‌کرد و بعد مگسی ، سوسکی و یا زنجره‌ای می‌گرفت و بسا یک سیخ

## دوران کودکی

حصیر یا چیز دیگر سرشان را زیر آب می‌کرد و مدتی باهشان ور می‌رفت تا بکشدشان. گاهی هم از پشت یقه خودش جانوری می‌گرفت و غرقش می‌کرد...»

اینگونه داستانها و نظایر آن را بخوبی می‌دانستم و از جد و جدہام شنیده بودم. این سرگذشتها بظاهر گوناگون بودند و در عین حال مشابهت عجیبی بین آنها وجود داشت. در هر يك از این داستانها انسان را اذیت می‌کردند مورد استهزاء قرار می‌دادند، تعقیب می‌کردند. این سرگذشتها وازدهام کرده بود، نمیخواستم دیگر بشنوم و از عرابه‌چی خواهش کردم:

« يك چیز دیگر بگوا »

تمام چینهای صورتش را در پیرامون دهان گرد آورد و بعد متوجه بالایشان کرد - بطرف چشم و بالحن موافقت گفت:

« بسیار خوب، بچه حریص - یکی دیگر می‌گم. آشپزی داشتم...»

« کی داشت »

« تاتیان آلکسیونا! »

« چرا می‌گی تاتیان و نمیکی تاتیانا. مگر مرد است؟ »

خنده ظریفی کرد.

« البته مرد نبود، خانم بود ولی سبیل هم داشت. سبیلهاش سیاه بود - شاهزاده خانم از آلمانهای سیاه پوست بود - اینها مردمی هستند شبیه عربها. باری صحبت از آشپز بود. آفاکوچولو این دیگر حکایت خنده‌دار است...»

قصه خنده‌دار این بود که آشپز يك جور نانی را که باماهی درست می‌کنند ضایع کرده بود و مجبورش کردند همه را یکدفعه بخورد. خوردن همان و بیمار شدن همان بود.

من عصبانی شدم :

« اینکه گفתי بهیچوجه خنده دار نبود . »

« پس چه چیز خندداراست ؟ یاالله بگو ! »

« نمیدانم »

« پس حرف نزن »

باز آن داستانهای خسته کننده را آغاز کرد .

گاهی روزهای تعطیل پسر دائیهایم بهممانی نزد مامی آمدند .  
ساشا میخائیلوف همچنان غمزده و شل وول ساشایاکوف منظم و مرتب  
و از همه جا و همه چیز با اطلاع بود . یکبار که سه نفری روی بام مشغول  
سیر و سیاحت بودیم دیدیم اربابی سرتوک خز سبز پوشیده و توی حیاط  
بتلنگ روی يك پشته هیزم نشسته و با توله سگی بازی می کند . روی  
سر کوچک و طاس و زرد او کلاهی نبود . یکی از پسردائیهایم پیشنهاد  
کرد یکی از توله سگها را بدزدیم و فی المجلس نقشه زیر کانه ای برای  
دزدی طرح کردیم . قرار شد پسر دائیهایم فوری وارد کوچه بشوند  
و دم دروازه خانه بتلنگ بروند و من ارباب را بوسیله ای بترسانم و  
همینکه از ترس فرار کرد آنها وارد حیاط او بشوند و توله سگ را  
بدزدند .

« چطور بترسانمش ؟ »

یکی از پسردائیهایم چنین پیشنهاد کرد :

« روی سرطاشش تف کن ! »

تف انداختن بر روی سریکنفر که گناه بزرگی نیست .

من بارها شنیده و خودم بچشم دیده بودم که با مردم خیلی بدتر  
از این رفتار می کنند و بدیهیست وظیفه ای را که بعهدده گرفته بودم  
باکمال دقت و درستی انجام دادم .

هیاهوی عجیبی در حیاط برخاست و افتضاح کار در آمد . يك

## دوران کودکی

فوج زن و مرد تحت سرکردگی افسر جوان و زیبایی از خانه بتلنگ بحیاط ما آمدند. از آنجائیکه پسر دایه‌هایم در حین وقوع جنایت راحت و آسوده در کوچه گردش می‌کردند و البته اطلاعی از بازیگوشی من نداشتند - جدم فقط مرا کتک زد و باینوسیله تمام اهل خانه بتلنگ را راضی کرد. وقتیکه خسته و کتک خورده بروی سکوی مطبخ خوابیده بودم عمو پطر بالباس نو و خندان نزد من آمد و آهسته‌گفت :

« آقا کوچولو ، عجب کاری کردی ! خیلی خوب کاری کردی روی سر این بزپیرتف انداختی حقش را کف دستش گذاشتی . اینهارا باید تف تو صورتشان انداخت . اگر سنگ به کلهٔ پوکش می‌زدی بهتر بود ! »

صورت گرد و کودکانه و بیموی آن ارباب را در نظر مجسم کردم بیاد آوردم که چگونه آهسته و بالحن شکایت‌مثل توله سگها صدا کرد و با دستهای کوچکش سرطاس وزردش را پاک کرد - بی‌نهایت پیش خود شرمسار شدم - از پسر دایه‌هایم متنفر بودم - ولی همهٔ این چیزها را همین‌که بصورت پرچین عرابه‌چی نظر افکندم - از یاد بردم . صورت عرابه‌چی هر اس‌انگیز و نفرت‌آور بود - درست مثل قیافه‌ای که جدم وقت کتک زدن من پیدا می‌کرد.

من پطر را بادست و پاهول دادم و گفتم :

« برو از پیش من رد شو ! »

خنده کرد و چشمکی زد و ازسکو پائین رفت .

از آنزمان دیگر میل نکردم با او صحبت کنم - از او احتراز می‌کردم و درعین‌حال با سوء ظن مفرطی مراقبش بودم و چشم برآه یک چیز مبهمی بودم .

چیزی از داستان ارباب نگذشت که اتفاق تازه‌ای رخ داد . دیری بود که خانه آرام آوسیانو کوف خاطر مرا مشغول می‌داشت - می‌پنداشتم که در این‌خانهٔ خاکستری رنگ زندگی شبیه به افسانه‌های



اسرار آمیز جریان دارد .

زندگی در خانه بتلنگ پرهیاهو و بشاش بود - در آن خانه عده زیادی خانمهای زیبا زندگی می کردند . عده زیادی افسر و دانشجو با ایشان رفت و آمد داشتند و همیشه می خندیدند ، داد و فریاد راه می انداختند و آواز می خواندند ، همیشه موزیک در ترنم بود - حتی سیمای خانه هم بشاش بود ، شیشه پنجره ها برق می زد - سبزی برگ گلها از پشت شیشه ها با وضوح تمام دیده می شد . جدم این خانه را دوست نمی داشت . ساکنان آنرا کافر و بیدین و از خدا بیخبر می نامید و زنان آن خانه را با اسم زشتی می خواند و معنی آن کلمه را روزی عمو پطر با کلمات زشت و کثیفتری بمن گفت ،

خانه خموش و خشک آوسیانیکوف حس احترامی در وجود جدم برمی انگیخت .

این خانه يك طبقه کرسی بلند در ته حیاطی پوشیده از چمن قرار داشت پاکیزه و خلوت بود - وسط این حیاط چاهی بود و سقفی بروی آن زده بودند که بر دو ستون کوچک استوار بود . خانه از خیابان جدا بود گوئی روی خود را از مردم پنهان می دارد . سه پنجره تنگ و طاق نما دار داشت که خیلی از زمین دور بودند . این پنجره ها شیشه های تیره ای داشتند که هر وقت خورشید بر آنها می تابید تمام رنگهای قوس و قزح ملون می گشتند . در سمت دیگر دروازه ، انباری دیده می شد که جلو خانش درست مانند خانه بود و سه پنجره داشت و لی پنجره ها فقط نما بودند ، نه حقیقی . روی دیوار خاکستری رنگ تسمه های چوبی را میخ کوب کرده و روی آن با رنگ سفید چهارچوبه را نقاشی کرده بودند . این پنجره های کور زننده و نامطبوع بودند و این انبار هم روی هم رفته گوئی اشاره ای بود باینکه این خانه می خواهد خود را از انظار پنهان دارد و توجه اشخاص را جلب نکند .

از تمام این حیاط - از طولیله‌ها و انبارهای خالی آن که درهای بزرگ داشت آرامش و یا سرافکنندگی و یا غرور می‌تراوید .

گاهی مرد سالخورده و بلند قامتی که صورت تراشیده و سفید داشت لنگ لنگ لنگان در حیاط قدم می‌زد و موهای سیبلیش مثل سوزن نیز ایستاده بود . گاهی پیر مرد دیگری که ریشی پر گونه‌ها داشت و دارای بینی کجی بود اسب خاکستری را که سر دراز داشت از طولیله بیرون می‌آورد . این اسب که سینه‌اش تنگ و پاهایش نازک بود همینکه وارد حیاط می‌شد مانند دختر سربزیر تارک دنیائی همه‌کس و همه چیز در برامون خویش سر تعظیم فرودمی‌آورد . آن‌مرد لنگ با کف دست - نوازش می‌داد، سوت می‌کشید و با سر و صدا نفس نفس می‌زد و بعد اسب را باز در طولیله تاریک پنهان می‌کردند . بنظر من چنین می‌آمد که پیرمرد می‌خواهد از این خانه برود ولی جادویش کرده‌اند و نمی‌تواند .

تقریباً هر روز از نیمروز تا غروب آفتاب - سه پسر بچه در حیاط بازی می‌کردند . لباس هر سه بهم شبیه بود - هر سه نیم‌تنه و شلوار خاکستری در بر داشتند . هر یک کلاه کوچکی بر سر داشت . چشمهایشان خاکستری و صورتهایشان گرد بود و بقدری بهم شبیه بودند که من آنها را فقط از روی قدشان از هم تمیز می‌دادم . از درز دیوار تماشایشان می‌کردم ولی آنها مرا نمی‌دیدند و خیلی میل داشتم که متوجه من شوند . از همه چیز آنها خوشم می‌آمد . خوب و با نشاط و مهربانی بازی می‌کردند - بازی‌هایی می‌کردند که من بلد نبودم ، از لباس‌هایشان ، از اینکه بیکدیگر کمک می‌کردند و بخصوص از اینکه بزرگترها کاملاً متوجه برادر کوچک‌تری خود بودند . خوشم می‌آمد . اگر زمین می‌خورد می‌خندیدند - همچنانکه همیشه بر افتاده‌ها می‌خندند ولی خنده ایشان از روی خبث و شرارت نبود . زیرا فوری گشمکش می‌کردند تا بر خیزد و اگر دستها و یا زانوهایش

کشیف شده بود دست و شلوار را با برگ پاک می کردند و پسرک وسطی با نهایت مهربانی می گفت :

« چرا اینقدر ناشی هستی ! ... چرا زمین خوردی ... »

هرگز بهم فحش نمی دادند - یکدیگر را فریب نمی دادند و هر سه خیلی چابک و قوی بودند و هرگز از بازی خسته نمی شدند . روزی من بالای درخت رفتم و سوتی کشیدم . همانجائی که صدای سوت بگوششان رسید ایستادند و بسوی من نگریستند و آهسته باهم صحبتی کردند . من پیش خود اندیشیدم که حالا سنگ بارانم می کنند و زود از درخت پائین آمدم و جیب و بغلم را پر از سنگ کردم و دوباره از درخت بالا رفتم . ولی دیدم آنها دور از من در گوشه حیاط مشغول بازی هستند و علی الظاهر مرا فراموش کرده بودند . این دیگر خیلی غم انگیز بود . ولی من نمی خواستم اول دست بجنک بزنم و چیزی نگذشت که دریچه ای گشوده شد و اکسی صدایشان زد .

« بچه ها بطرف خانه ، مارش ! »

با کمال اطاعت و بدون شتاب مانند غازان راه افتادند و رفتند .

بارها من سر درخت رفتم و منتظر شدم و خیال می کردم حال است که صدایم می کنند و بازیم می گیرند . ولی صدایم نمی کردند . اما پیش خود در عالم اندیشه در بازی آنها شرکت می جستم و گاهی بقدری غلو می کردم که فریاد می کردم و بلند می خندیدم . آنوقت هر سه بسوی من نگاه می کردند و آهسته صحبتی می کردند و من شرمسار و سر افکنده از درخت پائین می آمدم .

روزی قایم شدنک بازی می کردند - نوبه برادر وسطی بود که دو نفر دیگر را پیدا کند . در گوشه ای پشت انبار ایستاده بود و با کمال درستی و صداقت چشمانش را با دستهایش پوشانده بود و بهیچوجه

## دوران کودکی

نگاه نمی‌کرد و برادرانش دویدند تا قایم بشوند ، برادر بزرگتر فرزند و چابک توی سورت‌مه‌ای که زیر سقف انبار گذاشته بودند رفت و قایم شد و برادر کوچکی گم گشته بدورچاه می‌دوید و نمی‌دانست کجا پنهان بشود . خیلی مضحك بود . وسطی با صدای بلند گفت :

« يك ... دو ... »

کوچولو پرید روی لبه چاه و طناب را گرفت و پا گذاشت توی سطل خالی و بمحض این عمل سطل خالی ناپدید شد و صدای تصادم آن بجدار چاه بگوشم رسید .

لحظه‌ای درجایم خشک شدم و دیدم که چرخ روغن زده و صیقلی چاه چگونه تند و بی‌صدا می‌چرخد . ولی فوراً فهمیدم که چه اتفاقی ممکن است بیفتد و پریدم توی حیاط آنها و فریاد برآوردم .  
« توی چاه افتاد ! ... »

برادر وسطی هم در آن لحظه با من بطرف چاه دوید و طناب را گرفت و بالا کشید - طناب دست او را آزرده کرد ، ولی من رسیدم و از دستش گرفتم و ضمناً برادر بزرگتر هم رسید و با من کمک کرد و سطل را بالا کشدیم . برادر بزرگتر می‌گفت :

« خواهش می‌کنم . آهسته ... »

زود برادر کوچولو را از چاه درآوردیم . او هم ترسیده بود . از انگشتان دست راستش خون می‌چکید . گونه‌هایش هم خراشیده و بدنش تا کمر خیس شده بود - می‌لرزید - چشم‌هایش را درشت کرده بود . ولی درعین حال تبسم می‌کرد و می‌گفت :

« چطو ... و ... ر افتا ... آ ... آ ... دم ... »

برادر وسطی در آغوشش گرفت و بوسید و با دستمال خون صورتش را پاک کرد و گفت :

« دیوانه شدی - و دیگر هیچ ... »

ماکسیم گورکی

برادر بزرگتر اخم بر جبین افکند و گفت ،

« بیابریم این را نمی‌شود پنهان کرد ... »

من پرسیدم .

« کتک خواهد زد »

سری تکان داد و بعد دست بسوی من دراز کرد و گفت ،

« خوب زود خود را رساندی ! »

من از ستایش او خوشحال شدم و هنوز دست او را نگرفته

بودم که باز به برادر وسطی خود چنین گفت ،

« برویم ، سرما می‌خورد ! می‌گوئیم زمین خورد - ولی راجع

بجاه لازم نیست چیزی گفته شود ! »

برادر کوچولو که می‌لرزید گفت ،

« آره ، لازم نیست . من توی مانند آب افتادم ، همچین

نیست ؟ »

رفتند .

این وقایع بقدری سریع جریان یافت که من وقتی بشاخه درختی

که آنرا گرفته و توی حیاط پریده بودم ، نگاه کردم - دیدم هنوز تکان

می‌خورد و برگهای زرد از آن فرو می‌ریزد .

قریب يك هفته این سه برادر توی حیاط نیامدند - بعد پرس

و صداتر از پیش پیدا شدند . همینکه برادر بزرگی مرا روی درخت

دید با مهربانی صدا کرده گفت :

« بیا پیش ما ! »

ما زیر صقف انبارتوی سورتمه کهنه و پهن رفتیم و مدتی

همدیگر را ورنه از می‌کردیم و صحبت می‌داشتیم . من پرسیدم ،

« شما را کتک زدند ؟ »

برادر بزرگتر جواب داد ،

## دوران کودکی

« چیزی گیرمان آمد . »

آدم مشککش بود باور کند که این پسرکها را هم مثل من کتک می زنند عوض آنها بمن برخورد .

برادر کوچکی پرسید :

« چرا پرنده ها را می گیری؟ »

« خوب می خوانند . »

« نه، نگیرشان - بگذار هر جور می خواهند بپرند . بهتر

است ... »

« خوب، دیگر نمی گیرم ! »

« فقط چیزی که هست اول یکی بگیر و بمن ببخش . »

« بتو ببخشم؟ - چه جور پرنده ای می خواهی؟ »

« یکی که بشاش و بازیگوش باشد - توی قفس هم باشد . »

« پس مقصودت قناریست . »

وسطی گفت :

« گلبه میخوردس و پاپا اجازه نمی دهد . »

برادر بزرگی تصدیق کرد و گفت :

« آره، اجازه نمی دهد... »

پرسیدم، مادر دارید؟

بزرگی گفت : « نه » ولی وسطی حرف او را اصلاح کرده

گفت :

« داریم - ولی مال خودمان نیست - مادر خودمان مرده . »

من گفتم :

« مادری که مال خودتان نباشد نامادریش می گویند . »

برادر بزرگی سری تکان داد و تصدیق کرد .

هر سه در فکر فرو رفتند و چهره های شان غمگین شد .

## ماکسیم گورکی

من از روی افسانه های جدوام می دانستم که نامادری چیست و حال تفکر و غمگینی این سه برادر کاملاً برایم قابل فهم بود. آنها تنگ‌هم نشسته بودند. بهم شبیه بودند. درست مثل جوجه‌ها. من یاد افسانه‌ها نا مادری عفریته افتادم که خود را بجای مادر حقیقی جا زد و بعد مادر حقیقی پیدا شد. به بچه‌ها وعده داده گفتم :

« صبر کنید مادرتان بر می‌گردد ! »

برادر بزرگی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

« اگر مرده که دیگر چنین چیزی ممکن نیست ... »

چطور ممکن نیست ؟ بارها مرده‌ها و حتی کشتگانی که قطعه قطعه شده بوده‌اند زنده شدند . اگر آب حیات رویشان بپاشند البته که زنده می‌شوند - پارها اتفاق افتاده که مرگ حقیقی نبوده - از طرف خدا نبوده بلکه از طرف جادوگرها بوده !

من با هیجان تمام افسانه‌هایی را که از جدوام شنیده بودم برایشان نقل می‌کردم. برادر بزرگی اول خندید و آهسته گفت :

« اینها را می‌دانیم ... اینها افسانه‌است ... »

برادران خاموش بودند و گوش می‌دادند - برادر کوچولو لبانش را بهم فشرد و صورتش را بزرگ کرده بود و برادر وسطی آرنج را بزانو تکیه داده بطرف من خم شده بود و دست را بگردن برادرش انداخته بود .

خیلی تاریک شده بود - ابرهای سرخ گوئی بر فراز بام‌ها آویخته بودند - ناگاه مرد پیری که سمبل سفید داشت پهلوی ما سبز شد - لباسی قهوه‌ای رنگ و بلند مثل جامه کشیشها بتن و کلاه پوست بر سر داشت. مرا با انگشت نشان داد و پرسید :

« این کیه »

پسر بزرگه برخاست و با سر پنخانه جدم اشاره کرد و گفت :

## دوران کودکی

مال آنجاست ..»

« کی اینجا دعوتش کرده؟»

بچه ها همه یکجا و خاموش از توی سورتمه در آمدند و بطرف خانه رفتند و یکبار دیگر غذاهای مطیع را در نظرم مجسم کردند .

پیر مرد سفت شانهام را چسبید و از حیاط عبور داد و بطرف دروازه برد. میل داشتم از ترس او گریه کنم ولی چنان با شتاب قدم های فراخ بر می داشت که فرصت گریه کردن پیدا نکردم و ناگه دیدم که در خیابان هستم و او زیر دروازه ایستاد و با انگشت تهدیدم کرد و گفت :

« دیگر اگر پا توی خانه من گذاشتی نکذاشتی!»

من عصبانی شدم و گفتم :

« پیر عفریت - من اصلا با تو کاری ندارم و پیش تو نمیآیم!»

او باز با دست درازش مرا گرفت و از پیاده رو گذراند و با کلماتی که چون چکش توی سرم صدا می کرد گفت :

« جدت خانه است؟»

از بخت بد من جدم خانه بود. او در برابر پیرمرد غضبناک سرافکننده ریشش را جلو داده بود و به چشمان گرد و تار همسایه نگاه می کرد و می گفت :

« مادرش در مسافرت است - من کار دارم . کسی نیست

مواظبش باشد - شما دیگر، جناب سرهنگ، ببخشید .»

سرهنگ در تمام خانه سر و صدا راه انداخت و مثل چوب برگشت و رفت و من يك كتك حسابی خوردم و بعد بحیاط رفتم ، توی مرابه مو پطر. او داشت اسب را از عرابه باز می کرد و ازمن پرسید :



« آقا کوچولو، باز کتک خوردی؟ علتش چه بود؟ »  
همینکه علت کتک خوردن را برایش نقل کردم جوشی شد و  
صغیر کشان گفت :

« بگو ببینم چرا باهشان دوستی کردی؟ بچه اربابند - بچه  
مارند ، - حالا ثمره دوستی با آنها را خوب چشیدی ؟ حالا تو هم  
بز نشان - منتظر چه هستی؟ »

مدتی همچنان حرف می زد . من کتک خورده که اوقاتم تلخ  
بود اول گوش فرا دادم و تصدیق می کردم ولی صورت پر چینش با  
طرز نامطبوعی متشنج بود و بیادم آورد که آن بچه ها را هم کتک می  
زنند و آنها بی تقصیزند. بالاخره گفتم :  
« لازم نیست کتکشان بز نم - آنها خوبند و تو دروغ  
می گوئی . »

نگاهی بمن کرد و ناگهان فریاد زد :

« برو از روی عرابه - گم شو ! »

من هم پریدم روی زمین و صدای بلند گفتم :

« تو احمقی ! »

دنبال من بیهوده دور حیاط دوید و خواست مرا بگیرد ولی  
نتوانست. و با صدای غیر طبیعی فریاد می کرد :

« من احمقم؟ من دروغ می گم؟ حالا نشانت نمی دهم ... »

جدهام آمد روی سر پله مطبخ و من باو پناه بردم و پطر  
شروع بشکایت کرد :

« این پسره زندگی را بمن حرام کرده! سنم پنج برابرس  
اوست با این حال بمن فحش مادر می دهد ... بمن می گه « دروغ  
می گی » ... »

هر بار کسی توی روی من نگاه می کرد و دروغ می گفت

## دوران کودکی

من خودم را گم می کردم - از فرط تعجب احق می شدم. این بار هم خودم را گم کردم ولی جدهام با لحن استوار گفت :

« پطر . این را دیگر حتماً دروغ می گوی - او کسی نیست

که فحش بد بدهد! »

اگر جدم بجای او بود حرف عرابه چی را باور می کرد .

از آنساعت جنگ سخت و بی رحمانه و بی سر و صدائی بین من و عرابه چی شروع شد . او کوشش داشت که مثلاً ندانسته هولم بدهد - یا طوری حرکت کند که مال بند و یا افسار عرابه بمن بخورد و یا پرنده های مرا از توی قفس ول کند. یکبار حتی گربه را به - جانشان انداخت . بهانه جوئی می کرد و از من بجدم شکایت می کرد و همیشه هم دروغ و اغراق می گفت - من بیش از پیش معتقد شدم که او هم مثل من پسرکی بیش نیست و فقط خود را مثل پیر مردها درست کرده. من هم تسمه کفش های بافته اش را که از الیاف نباتی بود باز می کردم و تاب بند کفش را می گشودم و بطوری که معلوم نباشد می پریدم و همینکه پطر می خواست کفش را بیا کند کفش از هم - وا می رفت . یکبار لفل توی کلاهش ریختم و بعد یکساعت کارش عطسه کردن بود، رویهمرفته سعی می کردم بقدر توانائیم از او عقب نمانم. روزهای تعطیل با دقت مراقب من بود و بارها در حین صحبت با بچه اربابها گیرم می آورد و می رفت پیش جدم و مرا لو می - داد - زیرا از آمیزش با بچه های سرهنگ ممنوع کرده بودند . آشنائی با بچه اربابها همچنان دوام داشت و هر روز در نظرم مطبوعتر می گشت. در معبر کوچکی، بین دیوار خانه جدم و دیوار تخته ای خانه آوسیانیکوف یک درخت آزاد و یک نمدار و یک بوته پر برگ آقظی روئیده بود . من از زیر این بوته دیوار تخته ای را شکل نیم دایره سوراخ کردم - برادرها یکی یکی یا دوتا دوتا جلو

آن سوراخ می آمدند و بزانو می ایستادیم و یا روی زمین چهار زانو می نشستیم و آهسته صحبت می کردیم یکی از برادرها همیشه مراقب بود که سرهنگ ما را غافلگیر نکند .

آنها وضع زندگی غم انگیز خود را با من بمیان می گذاشتند و شنیدن سخنان ایشان برای من بسیار اندوه آور بود. در باره زندگانی پرندگانی که من گرفته بودم صحبت می کردیم . از خیلی چیز های بچگانه گفتگو می کردیم ولی هرگز کلمه ای نیز در باره نامادری یا پدر خود بمن نگفتند. در هر حال بیاد ندارم که چیزی در این باره از آنها شنیده باشم. اغلب با سادگی تمام بمن تکلیف می کردند که افسانه ای نقل کنم - من با کمال دقت و درستی داستان هائی را که از جده ام شنیده بودم می گفتم و اگر چیزی از یاد می بردم خواهش می کردم قدری صبر کنند و دوان دوان بنزد جده ام می رفتم و آنچه را که فراموش کرده بودم، از او می پرسیدم. جده ام از اینکار خوشش می آمد .

من درباره جده ام نیز خیلی با آنها صحبت می کردم . یکبار پسر ارشد آه عمیقی کشید و گفت:

« یقین همه جده ها خوبند . ما هم جده خوبی داشتیم . »

این پسرک چنان با غم و اندوه از گذشته سخن می گفت و «بود» و «داشتیم» را ادا می کرد ، تو گوئی صد سالش است نه یازده سال . بیاد دارم که کف دستش باریک و انگشتانش نازک بود و رویهم رفته لاغر اندام و ضعیف بود و چشمان روشن و ملایمی داشت درست مثل شعله های کوچک چراغهای کلیسا . برادرانش هم مهربان بودند و حس اعتماد عمیقی در آدم تولید می کردند . آدم همیشه می خواست کاری بکند که آنها خوششان بیاید. ولی من از برادر بزرگی بیشتر خوشم می آمد .

## دوران کودکی

اغلب گرم صحبت می‌شدم و متوجه آمدن عموی پدر نمی‌گشتم .  
او می‌آمد و ما را متفرق می‌ساخت و فریاد برمی‌آورد:  
« با ... آ... آ... ز؟ »

متوجه شدم که بیش از پیش دچار بهت زدگی می‌شود و اندک  
اندک به بلاهت می‌گراید . حتی می‌توانستم پیش از وقت درک کنم که  
وقتی از سرکار بر می‌گردد سر دماغ است یا نه ، عادتاً در را بدون  
عجله باز می‌کرد-کلون درمدتی- بتانی صدا می‌کرد . ولی هر بار که  
اوقاتش تلخ بود کلون در صدای مختصری می‌کرد-گوئی از درد ناله  
می‌کند .

برادرزاده لالش بده رفت تا زن بگیرد . پتر بالای طویله ،  
توی اطاق محقری که پنجره کوچکی داشت ، زندگی می‌کرد . از  
اطاق او بوی چرم پوسیده و قطران و عرق بدن و توتون می‌آمد  
من بخاطر این بوهرگز باطاقش نمی‌رفتم . حالا دیگر وقتی می‌خوابید  
چراغ را خاموش نمی‌کرد و جدم خیلی از اینکار بدش می‌آمد و  
می‌گفت :

« پتر- مواظب باش . می‌ترسم آخر خانه‌ام را آتش بزنی ! »

پتر بسوئی نگاه می‌کرد و می‌گفت :

« ابدأ ، خاطر جمع باش - شب‌ها چراغ را توی يك ظرف آب

می‌گذارم . »

حالا دیگر همیشه چپکی نگاه می‌کرد - توی چشم آدم نگاه  
نمی‌کرد . و مدتی بود که در شب نشینی‌های جده‌ام نیز شرکت  
نمی‌جست و به‌مربا ضیافت‌مان نمی‌کرد . صورتش خشک شده بود-چین-  
های چهره‌اش عمیقتر شده بودند، وقت راه رفتن تلوتلو می‌خورد و  
مثل بیماران پا بنخاک می‌کشید .

یکروز صبح من و جدم برف زیادی را که شب پیش‌باریده بود

داشتیم پاک می‌کردیم . ناگهان درخانه يك جور عجیبی صدا کرد و پاسبانی وارد شد و پشت به‌درکرد و با انگشت کلفت و خاکستریش جدم را به نزد خود خواند . همینکه جدم نزدیک او شد پاسبان بینی‌گنده‌اش را بسمت صورت او خم کرد - گوئی می‌خواهد پیشانی جدم را با بینی خود بکوبد . آنگاه آهسته از چیزی صحبت داشتند که شنیده نمیشد و جدم با عجله جواب می‌داد ،

« اینجا ! چه وقت؟ یادم نیست ... »

بعد ناگهان بطرز مضحکی از جا پرید و به‌صدای بلند گفت ،  
« خدایا ، پناه بر تو ، مگر همچین چیزی ممکن است؟ »  
مام‌ورپلیس با لحن سختی گفت:

« آرامتر .. »

جدم با طراف نگر است و چشمش بمن افتاد و گفت:

« پاروهارا برداروبروخانه! »

من در گوشه‌ای قایم شدم و جدم و آن پاسبان به‌اطاق عرابه‌چی رفتند . پاسبان دستکش دست راستش را در آورد و به کف دست چپش زد و گفت:

« او - فهمیده - اسبش را ول کرده و خودش قایم شده ... »

من بندو بمطبخ رفتم تا آنچه را دیده و شنیده بودم برای جده‌ام نقل کنم . داشت توی لاوک خمیر می‌گرفت که نان بی‌زد و سرپر آردش را تکان می‌داد ، بعد از آنکه به حرفهای من گوش داد باکمال آرامی گفت ،

« یقین چیزی دزدیده است ... »

وقتی دوباره توی حیاط رفتم جدم پهلوی درکوجک خانه‌سر برهنه ، ایستاده بود و باسمان نگاه می‌کرد و علامت صلیب بر سینه رسم می‌کرد .

## دوران کودکی

صورتش برافروخته بود و يك پایش می لرزید. پا بر زمین کوبید  
فریاد بر آورد:

«مگر بتو نگفتم؟ برو توی خانه!»

خودش هم پشت سر من آمد و همینکه وارد مطبخ شد جدہ ام را  
صدا کرد و گفت:

«مادربیا اینجا!»

باطاق مجاور رفتند و مدتی پیچ پیچ کنان صحبت کردند و وقتی  
جدہ ام دوباره به مطبخ بازگشت بر من مسلم شد که يك واقعه وحشتناکی  
رخ داده. پرسیدم:

«چرا ترسیدی؟»

آهسته جواب داد:

«خاموش باش، کارت باینکارها نباشد.»

خانه ما آنروز از بام تا شام وضع خوبی نداشت. آدم  
می ترسید. جد و جدہ ام دلواپس و نگران بودند. بهم نگاه می کردند  
آهسته حرف می زدند. چیززی از حرفشان دستگیر آدم نمیشد.  
کلمات کوتاه تلفظ می کردند که نگرانی را زیادتر می کرد.

جدم سرفه کرد و فرمان داد:

«مادر چراغهای جلو شمایل های مقدس را همه جاروشن کن.»  
از روی بی میلی و با عجله ناهار خوردیم، مثل اینکه چشم  
براه کسی بودیم. جدم خسته بنظر می رسید صورتش را گنده کرده  
بود، میلندید و می گفت:

«ابلیس از آدم پر زورتر است! آخر، ظاهرش را که  
نگاه می کردی هم آدم حسابی بنظر میرسد. هم به کلیسا می رفت.

بین آخر چه جور از آب در آمد!»

جدہ ام آه می کشید.

آن روز نقره فام زمستانی خیلی دراز بنظر آمد و نگرانی  
 اهل خانه هر لحظه افزون می شد ، گوئی بار سنگینی بر سینه‌ها  
 نهاده‌اند .

دمادم غروب يك پاسبان دیگر که سرخ مو و چاق بود  
 آمد . توی مطبخ روی سکو نشست . چرت می‌زد و خرخر می‌کرد  
 و سرش بی درپی فرود می‌آمد . جده‌ام پرسید :

« چطور فهمیدید ؟ »

او قدری تأمل کرد و بعد با صدای بم گفت :

« غم نخور - ما همه چیز را می‌فهمیم ! »

بیاد دارم که من کنار پنجره نشسته بودم و يك پول مسی  
 را توی دهانم گرم کرده کوشش می‌کردم روی یخ شیشه ژورفاتیج را  
 در حالی که دزدها را مغلوب کرده بکشم .

ناگهان توی راهرو سر و صدائی برخاست و هر دو لنگه در  
 باز شد و پطرونای شیر فروش با صدای کر کننده‌ای فریاد بر آورد ،  
 « آخر نگاه کنید پشت خانه تان چه خبره ؟ »

پطرونا همینکه چشمش بمأمور پلیس افتاد - دوان دوان  
 برگشت توی راهرو . ولی پاسبان دامنش را گرفت و وحشت زده  
 فریاد زد .

« باش ببینم . تو کیستی ؟ چه چیز را نگاه کنیم ؟ »

پطرونا پایش باستانه در گیر کرد و بزانو افتاد و فریاد و  
 فغان آغاز کرد و سخنان و اشک خود را می‌خورد و فرو می‌برد و  
 می‌گفت :

« می‌رفتم گاو بدوشم ، دیدم يك چیزی شبیه به چکمه توی باغ

کاشیرین نمایان است . به خودم گفتم : این دیگه جیه ؟

در اینموقع جدم غضبناک فریاد کشید و پا بر زمین کوفت :

« زنکه ابله ! دروغ می‌گی ! ممکن نیست چیزی توی باغ دیده باشی . دیوار بلند است ، درز هم ندارد . دروغ می‌گی ! توی خانه ما خبری نیست ! »

پطرونا ناله کنان يك دست بطرف او دراز کرد و با دست دیگر سر خود را گرفت و گفت :

« آره جانم ، درست گفתי . دروغ می‌گم ! داشتم می‌رفتم ، دیدم رد پا بطرف دیوار شما می‌رود و يك جا برف لگد خورده . از بالای دیوار نگاه کردم ، دیدم روی زمین افتاده است . . . »

« کی . . . ی . . . ی . . . »

این فریادکشش وحشتناکی پیدا کرد و قابل فهم و تعبیر نبود ولی ناگهان گوئی همه دیوانه شدند ، یکدیگر را هول دادند و از مطبخ بیرون دویدند و بطرف باغ رفتند . آنجا ، توی گودال - که با برف نرم پوشیده شده بود - عمو پطر افتاده بود ، پشتش به کنده سوخته تکیه داشت و سرش بروی سینه فرو افکنده بود . زیر گوش راستش شکاف عمیق و سرخی دهان باز کرده بود . توی این شکاف تکه های کبود رنگی مثل دندان ، نمایان بود . من از ترس چشم فرو بستم و از لای مژگان دیدم کارد سراجی ، که خوب میشناختمش روی زانوی عمو پطر قرار دارد و پهلوی کارد انگستان کج و معوج و سیاه دست راستش دیده می‌شد . دست چپش - دورتر - توی برف فرو رفته بود . برف زیر تنه اش آب شده بود و قسمتی از بدن کوچکش توی برف ناپدید شده بود - گوئی توی پر قو قرار گرفته و اکنون اندامش بچگانه ترمی نمود . سمت راستش نقش عجیب سرخی - شبیه به پرنده روی برف رسم شده بود . ولی سمت چپش برف دست نخورده بود و سفیدی کور کننده ای داشت . سرش با نهایت خضوع خم شده و زنخدانش بسینه تکیه کرده بود و ریش انبوه و مجعدش پریشان



شده بود . روی سینه برهنه‌اش میان خون‌های سرخ دلمه شده - يك صلیب مسین دیده می‌شد . بقدری سر و صدا زیاد بود که سرم گیج رفت ، پطرونا لاینقطع جیغ می‌کشید . پاسبان هم داد و فریاد سر داده بود و والی را بمأموریتی فرستاد ، جدم هم فریاد می‌کرد :

« رد پاها را لگد نکنید ! »

ولی ناگهان اخم بر جبین انداخت و بزیر پای خویش نگاه کرد و بصدای بلند و آمرانه بمأمور شهربانی گفت :

« پاسبان ، تو بیخود صدا سر نده ! حالا دیگر فرستاده خدا باید در اینکار مداخله کند نه فرستاده خلق . ولی تو با این یاوه سرائیهایت ... آخ شما ... آ...آ... »

همه خاموش شدند ، همه چشم بمرده دوختند ، آه می‌کشیدند و علامت صلیب بر سینه رسم می‌کردند .

از توی حیاط اشخاص ناشناسی بطرف باغ دویدند - از دیوار خانه پطرونا بالا رفته - افتادند - لندیدند . ولی با اینحال خاموشی همه جا را فرا گرفته بود - تا اینکه جدم نگاهی به پیرامون خود کرد و فریاد مایوسانه ای کشید و گفت :

« همسایه ها ، چرا درخت تمشک رامی‌شکنید - آخر انصافتان کجا رفته ؟ »

جداه ام دستم را گرفت سسکه کنان بخانه ام برد . پرسیدم

« چه کرد ؟ »

جواب داد :

« خودت مگر نمی‌بینی ؟ »

تا دیری از شب در مطبخ و اطاق پهلویی آن - اشخاص ناشناس جمع شده و هیاهو می‌کردند : پلیس ها فرمانروا بودند و مردی که شبیه شماس بود چیزی می‌نوشت و مثل اردک قار قار می‌کرد :

دوران کودکی

« چطور؟ چطور؟ »

جده ام همه را توی مطبخ برد و بجای ضیافت کرد . مردی  
گرد و آبله رو و سبیل کلفت پشت میز نشسته بود و با صدای جیغ  
جینی می‌گفت :

« اسم و نام خانوادگی حقیقیش معلوم نیست ، فقط معلوم است  
که اهل الاتما است . اما آن پسرک لال بهیچوجه لال نیست و همه چیز  
را اعتراف کرده سومی هم اعتراف کرده . چون يك شريك سومی  
هم داشته . مدتهاست که کار اینها غارت کلیساها بوده - شغل اصلیشان  
همین بوده ... »

پطرونا با صورت سرخ و خیس از عرق آخ و اوخ راه انداخته  
بود و پی در پی می‌گفت :

« خدایا ، خدا . »

من روی سکو دراز کشیده بسمت پائین نگاه می‌کردم . از  
آن بالا همه بنظرم کوتاه و کلفت و مهیب می‌آمدند .

روز شنبه ای بود . صبح زود رفتم توی باغ پطرونا سهره بگیرم . مدتی چشم براه نشستم . ولی آن پرندگان سینه سرخ و مغرور بسوی دام نمی آمدند . گوئی مرا مسخره می کنند ، زیبایی خویش را برخم می کشیدند و روی برف نقره فام می خرامیدند و برشاخسار درختان که از یخ پوشیده بود می نشستند و مانند گلهای جاننداری تلوتلو می خوردند و برف را چون جرقه های کبود فرومی ریختند . این چیزها چنان زیبا بود که ناکامیایم درشکار باعث تأسفم نکشت . روی هم رفته چندان شکارچی پرشوری نبودم . بجزریان شکار بیش از نتیجه آن علاقه داشتم . دوست داشتم زندگی پرندگان کوچولو را تماشا کنم و درباره آنها بیندیشم . چه خوش است که آدم یکه و تنها کنار صحرای پر برفی بنشیند و درخاموشی بلورین روزیخپندان به زمزمه پرندگان گوش فرا دهد و از يك نقطه دوری نیز صدای

## دوران کودکی

زنک ترویکا - این کاکلی غم آور و مالیخولیا انگیز زمستان روسیه - بگوش برسد ...

آنقدر روی برف ایستادم که داشتم یخ می‌کردم . حس کردم که گوشه‌هایم یخ زده . دام را برچیدم و قفس‌ها را برداشتم و از دیوار توی باغ جدم پریدم و بخانه رفتم . دروازه توی خیابان باز بود - موژیک کته کلفتی داشت سورتمه سرپوشیده سه اسبه‌ای را از حیاط بیرون می‌برد . از بدن اسب بخار غلیظی برمی‌خاست ، موژیک سردماغ بود و سوت می‌کشید . قلبم تکانی خورد . پرسیدم :

« کی را آوردی؟ »

برگشت و نگاه‌ی بمن کرد پرید روی لبه سورتمه و گفت :

« کشیش را! »

این دیگر ربطی بمن نداشت - فکر کردم یقین کشیش پیش کرایه نشین‌ها آمده . موژیک سوتی کشید و افسار اسبها را تکان داد و سرور و بشاشت او بآن فضای خموش سرایت کرد و جانی بدان بخشید .

اسبها بسوی صحرا رونه‌اندند و من بدنبالشان نگرستم و دروازه را بستم . ولی همینکه وارد مطبخ شدم از اطاق مجاور صدای نیرومند مادرم بگوشم رسید و این کلمات شمرده را شنیدم :

« حالا مقصود چیست - باید مرا کشت ؟ »

بدون اینکه لباسم را درآورم - قفس‌ها را بگوشه‌ای انداختم و دویدم توی راهرو و به جدم برخورددم - شانهم را گرفت و نگاه‌ی سخت و وحشیانه بمن کرد و بدشواری چیزی را قورت داد و باصدای گرفته گفت :

« برو ، مادرت آمده ، صبرکن ... »

بعد مرا چنان تکان داد که نزدیک بود بیفتم و هولم داد بطرف

در اطاق.

« برو، برو... »

خوردم بدر. در با نم و مشمع پوشیده شده بود. مدتی دستم از فرط سرما و هیجان می‌لرزید و نمیتوانستم دسته در را پیدا کنم. بالاخره گشودمش و در آستانه ایستادم. گوئی از فرط روشنی کور شده بودم. مادرم گفت،

« خودشه، تماشا کن! خدایا چه بزرگ شده! چطور، مرا نمی‌شناسی؟ این چه جور لباسه پوشیده... وای گوشه‌هاش از سرما سفید شده. یخ زده! مادر جان، زود پیه غاز بیاورید... »

وسط اطاق ایستاده بود، بروی من خم شده بود - لباس مرا می‌کند - مرا مثل گوئی می‌چرخاند.

جامه قرمز گرم و نرمی که چون پوستین روستایان گشاد بود جسم سستبر او را پوشانده بود. از بالای شانه تا پای دامن این لباس یک ردیف دکمه بزرگ و سیاه دیده می‌شد. هرگز من چنین لباسی ندیده بودم.

صورتش بنظر من کوچکتر از پیش آمد. کوچکتر و سفیدتر. در عوض چشمهایش گوئی درشت‌تر شده بود - عمیق‌تر گشته بود. و موهایش طلائی‌تر بنظر می‌رسید. لباس را از تنم در می‌آورد و بسوی آستانه درمی‌انداخت و در لبان ارغوانیش حرکت تحقیر آمیزی پدید می‌آمد و صدای آمرانه‌اش هر دم شنیده می‌شد،

« چرا خاموشی؟ خوشحالی؟ تف، این پیرهن چرا اینقدر

کشیفه... »

بعد گوشه‌هایم را با پیه غاز مالش داد، درد ناک بود، ولی بوی خوش و فرح انگیزی از او می‌آمد و این خود از شدت درد می‌کاست. خود را بوی چسباندم و به چشمانش می‌نگریستم و از فرط هیجان

## دوران کودکی

گنگ شده بودم و از میان سخنانی که او بزبان می آورد - صدای  
یکنواخت جدهام را می شنیدم که می گفت:

« خودسر است، هیچ کارش نمی شود کرد، حتی از جدش هم  
نمی ترسد، آخ، واریا، واریا... »

« مادر جان ناله نکنید - درست می شه! »

آنچه که در پیرامونمان بود در برابر مادرم کوچک و ناچیز  
و کهنه بنظر می رسید، حتی من هم حس کردم که چون جدم پیرم.  
مرا میان دو زانوی استوارش فشار داد و دست سنگین و گرمش را  
بسرم کشید و گفت:

« سرش را باید اصلاح کرد، وقت مدرسه اش هم شده، می-

خواهی درس بخوانی؟ »

« خواندم. »

« باز هم کمی باید بخوانی. نه، چه محکمی، هان؟ »

با من به بازی می پرداخت و خنده گرم و نرمی می کرد.

جدم با رنگ پریده و چشمان سرخ و موهای سیخ - ایستاده وارد

شد. مادرم مرا با دست از خود دور کرد و صدای بلند پرسید:

« خوب، پدر جان، چطور شد، باید بروم؟ »

جدم کنار پنجره ایستاد و با ناخن یخزوی پنجره را خراشید،

مدتی خاموش بود، گوئی در پیرامونمان همه چیز در حال انتظار است -

غم از در و دیوار می بارید، و همانجوری که همیشه در این احوال

پیش می آمد گوئی تمام وجودم چشم و گوش شده بود - سینه ام بوضع

وحشتناکی وسیع شد و می خواستم فریاد کنم.

جدم صدای آهسته فرمان داد:

« آلكسى ازینجا بیرون برو! »

مادرم مجدداً مرا بطرف خود کشید و پرسید:

« چرا برود؟ هیچ جا نرو، قدغن می‌کنم .. »  
مادرم برخاست، مانند ابر باهدادان در اطاق خرامید و بعد  
پشت سر جدم توقف کرد .

« پدر، گوش کنید... »

جدم بطرف او برگشت و گفت:

« ساکت ! »

مادرم آهسته گفت :

« من اجازه نمی‌دهم با من بلند حرف بزنی. »

جدهام از روی کاناپه بلند شد و با انگشت مادرم را تهدید

کرد .

« واروارا ! »

جدم روی صندلی نشست و زیر لب گفت:

« صبرکن، ببینم. من کیستم؟ هان؟ این حرفها چه معنی دارد؟ »

ناگهان بصدائی که گوئی از آن او نیست فریاد برآورد:

« واروارا ، رسوام کردی! .. »

جدهام بمن امر کرد:

« برو. »

به مطبخ رفتم - کله خورده و اندوهناک روی بخاری قرار  
گرفتم و مدتی می‌شنیدم که آنسمت دیوار تیغه‌ای گاهی یکجا صحبت  
می‌کردند و حرف یکدیگر را قطع می‌کردند و گاهی هم همه خاموش  
می‌شدند، تو گوئی بخواب رفته‌اند. صحبت از کودکی بود که مادرم  
زائیده و بکسی سپرده ولی نمی‌توانستم بفهمم که سبب غضب جدم  
چیست. آیا سبب این است که مادرم بی‌اجازه او بچه زائیده و یا اینکه  
بچه را برای او نیاورده؟

بعد جدم خسته و سرخ - با موی پریشان وارد مطبخ شد و

جدهام که با دامن نیم تنه‌اش اشک را از گونه‌اش پاک می‌کرد بدن‌بالش آمد. جدم روی نیمکت نشست و با دست بدان تکیه داد - خم شده بود، رنگ لبانش پریده بود - می‌لرزید و لب می‌گسزید. جدهام در برابر او بزانو در افتاد - با لحن آرام ولی گرمی می‌گفت.

« پدر، محض رضای مسیح ببخش، ببخش! از او بالاترها هم می‌لغزیدند! مگر اربابها، تاجرها - از این کارها نمی‌کنند؟ زن است - بدبخت است. ببخشش! آخر مگر ما فرشته‌ایم - مگر خودمان گناهکار نیستیم...؟ »

جدم تکیه بدیوار داد - توی چشم جده ام نگاه کرد و سسکه کنان چپکی نگاهش کرد و گفت.

« آره، همینش باقی بود! البته! کسی هست که تو نبخشی،

گناه همه رامی‌بخشی، آره. آخ، شما... آ... آ. »

بسوی جدهام خم شد و شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد و بسرعت زیر لب چنین گفت:

« نترس، خدا هیچ چیز را نمی‌بخشد - هان؟ بین يك پیمان

لب گور است - با اینحال دارد مجازت‌مان می‌کند - روزهای آخر عمر -

مان است - نه راحتی داریم نه خوشی - نه داریم و نه خواهیم داشت!

حرف من یادت باشد! آخر عمری‌گدائی خواهیم کرد! گدائی!

جدهام دست او را بدست گرفت و در کنارش نشست و آهسته

و سبک خندید.

« خوب این که ترس نداره! گدائی می‌کنیم! خوب چطور

می‌شه! تو همان توی خانه و من می‌رم گدائی می‌کنم، نترس، بمن می -

دهند - سیر می‌شیم! کارت باین کارها نباشد! »

جدم ناگهان پوزخندی زد - گردنش را برگرداند - درست مثل

بز، بعد دست به گردن جدهام انداخت و خودش را باو چسباند. کوچک



و مجاله شده بود. سکسکه و هق هق می کرد؛

«آخ، ابله، ابله گنده - غیر از تو کسی را ندارم! دلت برای هیچ چیز نمی سوزد - هیچ چیز نمی فهمی! آخر یادت بیاد! مگر محض خاطر آنها اینقدر کار نکردیم - مگر محض خاطر آنها معصیت نکردم - آخر می خواستند لااقل يك خرده - حالا بمن پس بدهند...»  
سخن وی باینجا که رسید من هم دیگر طاقت نیاوردم - اشک از چشمانم سرازیر شد - از روی بخاری پائین پریدم و بسوی آنها دویدم - از فرط خوشحالی ناله می کردم. خوشحال بودم که مادرم آمده - خوشحال بودم که اینطور با مهربانی - بطرز بیسابقه ای صحبت می دارند و غصه می خوردم زیرا در غم ایشان شریک بودم - آنها مرا مانند يك عنصر متساوی الحقوق خانواده در غم و سوگ خویش پذیرفتند و هر دو در آغوشم کشیدند و بوسیدند و اشک بر من فرو ریختند.

جدم زیر گوشم چنین گفت:

«شیطان کوچولو. تو هم اینجائی! مادرت آمده - حالا دیگر با او می مانی - جدت را - فراموش می کنی - پیره ابلیس بد اخلاق باید برود گم شود - همچنین نیست؟ جدوات که نازت می داد و لوست می کرد برود گم شود، نه؟ آخ... شما... آ... آ...»  
دستها را تکان داد و ما را از خود دور ساخت و ازجا برخاست و بصدای بلند و خشمناک گفت،

«همه می روند - همه می گریزند، در می روند - هر يك بيك طرف... صدایش کن بیاد - واروارا را صدا کن. د زودتر...»  
جدهام از مطبخ بیرون رفت و او سر را خم کرد و رو بطرف زاویه اطاق کرده گفت،

«ای خدای رحیم، آخر می بینی - می بینی!»

## دوران کودکی

بعد مشت محکمی بسینه خود زد - سینه اش صدا کرد. از این کارش خوشم نیامد. اصلا آن جوری که با خدا حرف می زد خوشم نمی آمد. مثل اینکه در برابر خدا بر خود می بالد.

مادرم آمد. گوئی لباس سرخش مطبخ را روشن تر کرد. روی سکو، کنار میز نشسته بود - جد و جداهم در دو طرفش نشسته بودند - آستین های پهن لباسش روی شانه آنها افتاده بود. مادرم آهسته و جدی چیزی برای ایشان نقل می کرد و آنها خاموش بودند و بدون آنکه سخنان او را قطع کنند - گوش می دادند. حال آن دو نفر در برابر او کوچک بنظر می رسیدند، تو گوئی او مادرشان است.

من که از فرط هیجان خسته شده بودم - در خواب عمیقی فرو رفتم.

هنگام غروب پیرها لباس عید بتن کردند و برای نماز به کلیسا رفتند. جداهم بشاش و خندان چشمکی زد و اشاره به جدم کرد. جدم لباس رسمی رئیس صنف رنگرژها را پوشیده بود - پوستین بتن داشت و شلوارش را روی چکمه کشیده بود - جداهم چشمکش زد و بمادرم چنین گفت:

« پدرت را نگاه کن چه جور شده! مثل بزغاله پاکیزه

شده. »

مادرم خنده بلندی سر داد.

همینکه دراطافش با او تنهاماندم - روی کانایه نشست و پاها را زیر خودش جمع کرد و کف دستش را زد روی کانایه - پهلوی خودش و گفت:

« بیا پیش من! خوب، حالت چطوره؟ بد است، هان؟ »

حالم چطور بود؟ گفتم:

« نمیدانم . »

« جدت کتکت می‌زند ؟ »

« حالا دیگر زیاد نمی‌زند ؟ »

« هر چه دلت می‌خواود بمن بگو . د بگو ! »

میل نداشتم از جدم چیزی بگویم . گفتم در این اطاقی که ما هستیم مرد بسیار مهربانی زندگی می‌کرد - ولی هیچکس دوستش نمی‌داشت و جدم او را از خانه بیرون کرد . معلوم بود که مادرم از این داستان خوشش نیامد و گفت :

« خوب ، دیگر چه ؟ »

در باره آن سه کودک و اینکه چگونه سرهنگ مرا از حیاط خودشان بیرون کرد . معلوم بود که مادرم تنگ در آغوشم گرفت و گفت :

« چه مردکه‌الدنکی ... »

بعد خاموش شد و چشم بهم زد و به کف اطاق نگاه کرد و سر تکان داد . من پرسیدم :

« چرا جدم اوقاتش از تو تلخ است ؟ »

« من در برابر او گناهکارم . »

« خوب بود آن بچه را برایش می‌آوردی ... »

مادرم یکه خورد - اخم بر جبین افکند و لب‌گزید و بلند خندید و مرا در آغوش گرفت .

« عجب شیطانی هستی ! می‌شنوی ؟ دیگر چیزی در این باره

نگو ! خاموش باش و حتی فکرش را هم نکن ! »

مدتی با لحن سخت و نامفهوم و آهسته صحبت کرد و بعد برخاست و در اطاق قدم زد و با انگشتان روی زنخدانش طبل می‌زد و ابروان پر پشتش را حرکت می‌داد .

## دوران کودکی

شمع پیهی روی میز می سوخت و در آئینه منعکس شده بود - سایه‌های کثیف روی کف اطاق می‌خزیدند - در زاویه‌ای - جلوی شمائل ائمه - آتش جاویدان پت پت می‌کرد - ماهتاب از پنجره یخ زده بدرون اطاق تابیده بود . مادرم باطراف می‌نگریست - گوئی چیزی را روی دیوارهای لخت و سقف اطاق می‌جوید .

« چه وقت می‌خوابی ؟ »

« یک‌نخرده دیرتر . »

بعد یادش آمد و آهی کشید و گفت :

« هان ، راستی امروز خوابیدی ؟ »

پرسیدم :

« می‌خواهی از اینجا بروی ؟ »

او شگفتی زده گفت :

« کجا بروم ؟ »

بعد سرم را بلند کرد و مدتی توی چشم نگاه کرد - آنقدر نگاه کرد که اشک در چشم حلقه زد . گفت :

« چرا اینجور شدی . »

« گردنم درد گرفته . »

قلبم هم درد می‌کرد . زیرا حس کرده بودم که مادرم در این خانه زندگی نخواهد کرد و خواهد رفت . با پا پلاس را کنار زد و گفت :

« شبیه پدرت خواهی شد ، جدهات هیچ راجع به پدرت برایت

نقل کرده یا نه ؟ »

« آره ، صحبت کرده است . »

« او خیلی ماکسیم را دوست می‌داشت ، خیلی خیلی ا ماکسیم

هم او را ... »

« می دانم . »

مادرم نگاهی به شمع کرد - چین بر جبین افکند و خاموش  
کرد و گفت :

« اینطور بهتر است ! »

آره ، اینطور پاکیزه تر بود . سایه های کثیف دیگر حرکت  
نمی کردند لکه های روشن و کبود ماهتاب روی کف اطاق دیده می شد -  
جرقه های طلائی روی شیشه پنجره افروخته شدند . گفتم :

« تو کجا بودی ؟ »

او مانند شاهینی - بی صدا - در اطاق دور می زد گوئی واقعه ای  
را که مدتی مدید بر آن گذشته بیاد می آورد و نام شهرها را بزبان  
می آورد .

« این لباس را از کجا آوردی ؟ »

« خودم دوختم . همه کارها مرا خودم می کنم . »

خوشم می آمد که مادرم شبیه دیگران نیست . ولی از اینکه  
کم سخن می گوید غمناک بودم . اگر چیزی از او نمی پرسیدم اصلا  
حرف نمی زد .

بعد باز روی کاناپه در کنارم نشست و ما دوتن خود را بیکدیگر  
چسبانیدیم و ساکت ماندیم تا اینکه جسد و جده ام آمدند . بوی موم و  
آب مقدس از ایشان می آمد - آرام و مهربان شده بودند .  
با شکوه تمام شام خوردیم - سر میز کم صحبت کردند - احتیاط  
می کردند گوئی می ترسیدند کسی را از خواب بیدار کنند .

چیزی نگذشت که مادرم با جدیت هر چه تمامتر به تعلیم من  
پرداخت و « کتاب غیر مذهبی » درس داد در ظرف چند روز تمام  
دشواریهای خواندن الفبای « غیر مذهبی » را پشت سر گذاشتم ولی  
مادرم بلافاصله بمن تکلیف کرد شعر حفظ کنم و از آن لحظه تأثرات

## دوران کودکی

و نومییدی متقابل من و او شروع شد . یکی از این شعرها چنین بود :

ای راه بزرگ ای راه راست

چقدر جا از خدا گرفته‌ای،

بیل و تبر صافت نکرده‌اند

زیر سم نرم و از حیث گرد و غبار توانگری .

من این اشعار را تحریف می‌کردم . بعضی کلمات را بد ادامی کردم .  
مادرم اصلاح می‌کرد . ولی من باز اشتباه می‌کردم . مادرم عصبانی می‌شد که  
من اینقدر بیهوش و لاجوجم . شنیدن این سخنان خیلی دردناک بود .  
من با کمال دقت و توجه کوشش می‌کردم شعرهای لعنتی را بخاطر  
بسیارم و هرگاه که پیش خود می‌خواندم اشتباه نمی‌کردم ولی همینکه  
بصدای بلند می‌خواندم کلمات را تحریف می‌کردم . من از این اشعار  
فرار تنفری پیدا کرده بودم و از شدت خشم و غضب بیشتر تحریفشان  
می‌کردم و کلمات یک هجائی را که هیچ ربطی با هم نداشتند پهلوی هم  
می‌گذاشتم . وقتی می‌دیدیم این شعرهای جادو کرده بکلی معنی خود  
را از دست داده‌اند خیلی خوشم می‌آمد .

ولی این بازی گوشه برایم گران تمام شد . یکروز مادرم از  
درسم راضی بود و پرسید بالاخره شعرها را حفظ کرده‌ام یا نه و من  
بی‌اختیار زمزمه کرده گفتم :

راه - ماه - راست - ماست

سم - دم - بیل - میل

دیر بنخود آمدم . مادرم دستها را بهمین تکیه داد و از جا  
برخاست و با کلمات شمرده و جدی گفت :

« این یعنی چه ؟ »

من اعتراف کردم :

« خودم هم نمی‌دانم . »

« نه ، آخر یعنی چه ؟ »

« همچین .. »

« همچین کدامه ؟ »

« خنده داره . »

« برو گوشه اطاق . »

« چرا ؟ »

آهسته و با لحن تهدید آمیزی تکرار کرد .

« گوشه اطاق ! »

« کدام گوشه ؟ »

بدون آنکه جواب پرسش مرا بدهد چنان نگاهی بصورت من کرد که من دیگر بکلی خودم را گم کردم و نفهمیدم مقصودش چیست در يك گوشه اطاق ، زیر شمایل میز گرد کوچکی نهاده بود . روی میز glandانی بود و توی glandان علفهای خشك و معطر و گل قرار داده بودند . در يك گوشه دیگر صندوقی قرار داشت و روی آن قالیچه‌ای انداخته بودند . گوشه دیگری را تختخواب اشغال کرده بود و گوشه چهارمی اصلا وجود نداشت زیرا چارچوبه دردرست بدیوار وصل می شد . یأس وجودم را فراگرفت و از فهم مقصود او ناامید شدم و گفتم :

« نمیدانم مقصودت چیست . »

نشست و خاموش شد و پیشانی و گونه هایش را پاک کرد و بعد

پرسید :

« جدت تو را به گوشه اطاق نفرستاده ؟ »

« چه وقت ؟ »

« اصلا نفرستاده ؟ »

این را گفت و دوباره کف دست بمیز کوبید .

## دوران کودکی

« نه . یادم نیست. »

« هیچ میدانی که وقتی بچه را می‌خواهند تنبیه کنند وامیدار-

ندش در گوشه‌ای طاق بایستد؟ »

« نه - نمیدانم. این چه تنبیهی است؟ »

مادرم آهی کشید.

« بیا اینجا ببینم. »

من نزدیکش شدم و پرسید:

« چرا برام فریاد می‌کنی؟ »

« تو چرا شعرها را عمداً غلط می‌خوانی؟ »

من بهر زبانی بود برایش توضیح دادم که هر بار چشم می‌بندم

شعرها را - همانطوریکه توی کتاب چاپ شده بیاد می‌آورم - ولی وقتی می‌خواهم بصدای بلند بخوانم کلمات دیگری بزبانم می‌آید.

« اینرا راست می‌گی؟ بخودت نمی‌بندی؟ »

من جواب دادم: « نه ». ولی در همان لحظه پیش خود اندیشیدم:

« شاید هم بخود می‌بندم . ؟ » بعد ناگهان بدون اینکه عجله‌کنم شعرها را

درست و بی‌غلط خواندم این دیگر هم باعث تعجبم شد و هم نابودم

کرد. حس کردم که صورتم گوئی ناگهان باد کرد و توی گوشه‌هایم خون

پر شد و گوشه‌هایم سنگین شدند و در سرم همه‌مۀ نامطبوعی شروع شد.

جلو مادرم ایستاده بودم. از خجالت يك پارچه آتش شده بودم. اشك

از چشمانم فرو می‌ریخت و از لای اشکها دیدم که چهرۀ مادرم اندوهناك

و تیره شد و لبانش را بهم فشرد و ابروانش را درهم کشید و بصدائی که

گوئی از آن خود او نیست. پرسید:

« پس بخودت بسته بودی. »

« نمی‌دانم. من نمی‌خواستم. »

سر فرو افکند و گفت:



«برو. چقدر مشکل است با تو کارکردن!»

اصرار داشت که من بیش از پیش شعر حفظ کنم ولی حافظه من از عهده نگهداری این سطور موزون و متساوی بر نمی آمد و میل من باینکه شعرها را تعریف کنم و بشکل دیگری در آورم و لغات دیگری بجای کلمات بگذارم بیشتر می شد. اینکار را بدون اشکال صورت می دادم - کلمات مهممل و غیر ضروری گروه گروه بخاطرم می رسید و سرعت جای سخنان لازم کتابی را می گرفتند. اغلب اتفاق می افتاد که يك سطر تمام از نظرم محو می شد و هر قدر سعی می کردم آنرا بیابم - همچنان ازدیده حافظه ام پنهان می ماند. اشعار شکایت آمیزی که گویا منتسب به شاهزاده و یازمسکی بود نومییدی و افری در من تولید کرد.

هنگام غروب و بامداد

بسیاری از کهنسالان و بیوه زنان و یتیمان

بخاطر مسیح صدقه می طلبند...

ولی مرتباً مصرع سوم:

«با خورچین زیر پنجره ها حرکت می کنند»

را فراموش می کردم. مادرم با لحن نارضایتی در باره این حرکات با جدم صحبت می کرد و او با لحن تهدید آمیزی می گفت:

«بازی گوشی می کند! حافظه ای خوب است. دعا را از من هم بهتر بلد است. دروغ می گوید. همه چیز در حافظه اش مثل سنگ نقش می بندد شلاقش بزن!»

جده ام هم مرا لو می داد و می گفت:

«افسانه یادش می ماند - تصنیف یادش می ماند. مگر شعر جز

تصنیف چیز دیگریست؟»

این حرفها همه درست بود. خودم هم می دانستم که مقصرم ولی همینکه می خواستم شعر حفظ کنم معلوم نبود از کجا کلمات

## دوران کودکی

دیگری مثل سوسک‌ها - قطار - بذهن من می‌خزیدند و شعرهای دیگری درست می‌شد .

در خانه ما بسیاری از کهنسالان و یتیمان حرکت می‌کنند و می‌نالند و نان می‌طلبند نان مرا می‌گیرند و می‌برند و به پطرونا می‌فروشد تا به گاوهای خود بدهد بعد توی دره عرق می‌خورند .

شب که با جد هام روی تخت دراز می‌کشیدم تمام چیزهایی را که از کتابها بیاد داشتم و هر چه خودم ساخته بودم برایش تکرار می‌کردم - یحیی که خسته می‌شد . گاهی بلند می‌خندید ولی بیشتر اوقات می‌لنجد و می‌گفت:

«تماشا کن - ببین ، بلدی ، پس می‌توانی حفظ کنی اگداها را مسخره نکن - بخدایشان واگذار کن! مسیح‌گدائی می‌کرد و تمام ائمه هم ...»

من زمزمه می‌کردم:

گداها را دوست ندارم

جدم را هم دوست ندارم

چه کارکنم - خدایا عفو کن

جدم همشیه در جستجوی بهانه است

کم کتکم بزنند.

جدهام متغیر می‌شد

«چه می‌گی، الهی زبانت خشک بشه. می‌دانی اگر جدت

این حرفهاترا بشنود چه می‌کند؟»

«خوب بشنود!»

جدهام متفکر و مهربان چنین گفت:

## ماکسیم گورکی

«ببخود بازیگوشی می‌کنی و مادرت را عصبانی می‌کنی ! بد-  
بخت وضعش همین جوری بد است . لازم باین کارهای تو نیست.»  
«چرا وضعش بده؟»

«ساکت باش ، تو از این چیزها سر در نمی‌آری...»

«می‌دانم . جدم او را...»

«می‌گم ، ساکت باش !»

زندگی من ناگوار بود- مایوس بودم- ولی معلوم نبود چرا  
می‌خواستم نومیدی خویش را پنهان دارم . بدین سبب بازیگوشی می-  
کردم . کارهای عجیب از من سر می‌زد . درس‌های مادرم بیشتر ونا-  
مفهوم تر شده بود- حساب را بآسانی فرا می‌گرفتم ولی نمی‌توانستم  
بنویسم و دستور زبان را بهیچوجه نمی‌فهمیدم . ولی چیزی که بیش  
از همه ناراحتم کرده بود این بود که می‌دیدم و حس می‌کردم که  
زندگی مادرم درخانهٔ جدم سخت و دشوار است.

قیافه‌اش گرفته بود - نگاه که می‌کرد معلوم بود فکرش جای  
دیگر است . مدتی مدید، خاموش، درکنار پنجره می‌نشست و به باغ  
می‌نگریست . مثل اینکه پژمرده شده بود - رنگش رفته بود. روزهای  
اول بعد از ورودش چابک و ترو تازه‌تر بود ولی حالا دیگر دور  
چشمش را هالهٔ سیاهی احاطه کرده بود . بعضی روزها اصلا سرش را  
شانه نمی‌کرد - لباسش مچاله شده بود ، دکمه‌هایش را نمی‌انداخت .  
این چیزها سرو وضعش را ضایع می‌کرد و من دررنج بودم . عقیده  
داشتم که مادرم باید همشه زیبا و پاکیزه و جدی و خوش‌لباس  
و خلاصه از همه بهتر باشد !

هنگام درس نگاه مبهمی بمن می‌کرد - چشمش بدیوار بود -  
به پنجره بود . با صدائی خسته از من درس می‌پرسید - جواب‌ها را  
فراموش می‌کرد و بیش از پیش عصبانی می‌شد - فریاد می‌کرد -

## دوران کودکی

اینهم مرا می‌رنجاند . زیرا می‌پنداشتم که مادرم باید عادل باشد ، از همه عادلتر باشد - همچنانکه در افسانه‌ها گفته‌اند منصف و دادگستر باشد .

گاهی از او می‌پرسیدم:

«با ما خوش نیستی؟»

عصبانی می‌شد و می‌گفت.

«مشغول کار خودت باش ، فضولی موقوف!»

می‌دیدم که جدم در صدد کاریست که جده و مادرم از آن‌بیم دارند . اغلب باطاق مادرم می‌رفت و در بروی خود می‌بست و مثل نی‌لبک نیکانور چوپان قوزی - ناله می‌کرد و جیغ می‌زد . هنگام یکی از این گفتگوها مادرم فریاد برآورد و بطوری که صداهش در تمام خانه شنیده شد گفت :

«ممکن نیست ، این امر واقع نخواهد شد!»

آنگاه در راه بهم زد و رفت و جدم داد و فریاد راه انداخت . شب هنگام بود . جده‌ام در مطبخ‌کنار میز نشسته بود و برای جدم پیراهن می‌دوخت و پیش خود چیزی زمزمه می‌کرد . همینکه در بدر خورد - گوش تیز کرد و گفت :

«خدایا پناه بر تو ، رفته پیش کرایه نشین‌ها ...»

ناگهان جدم پرید توی مطبخ - دوید بطرف جده‌ام و مشت‌های بسراو کوفت و صغیر کشید و دستش را صدعه دیده بود تکان داد و گفت :

«عفریته ، چیزی که نباید بگی نگو!»

جده‌ام درحالی‌که روسریش را جا بجا می‌کرد با کمال آرامی گفت :

«با این سن و سالت همان احمقی هستی که بودی ، نه .»

خاموش نمی‌نشیم! هر چه در باره‌اش خیال داشته باشی و من بفهم  
بهش می‌گم ...»

بجدهام حمله کرد و تند تند با مشت بر سر بزرگش کوفت .  
جدهام از خود دفاع نمی‌کرد - ردش نمی‌کرد ولی می‌گفت :

« بزنی یا الله ، بزنی ، احمق ! د بزنی ! »

من از روی سکو بالش و پتو و حتی چکمه هائی را که روی  
بخاری داشت خشک می‌شد بسوی آنها انداختم ولی جدم بقدری از  
جا در رفته بود که متوجه نمی‌شد . جدهام بروی زمین افتاد و جدم  
بسرش لگد می‌زد و بالاخره پایش در رفت و او هم افتاد و سطل آب  
را سرنگون کرد . بعد از جا برخاست ، تف انداخت و نفیر کشید و  
نگاه وحشیانه‌ای به پیرامون خود کرد و دوان دوان باطاقی که شیروانی  
داشت رفت . جدهام بلند شد - ناله می‌کرد - روی نیمکت نشست و  
موهای بهم ریخته خویش را مرتب می‌کرد - من از سکو بزیر آمدم  
بحال عصبانی بمن گفتم :

« بالش‌ها را جمع کن و همه را روی بخاری مرتب بگذار !  
تماشا کن - چه فکر بکری بخاطرش رسیده ! بالش پرتاب می‌کند !  
تو را چه باین کارها ؛ آن دیوانه پیر هم اختیار از دستش رفته ،  
احمق ! »

ناگهان ناله‌ای کرد و جین بر جین افکند و سر خیم کرد و  
مرا صدا زد :

« نگاه کن ببین - اینجا چیه که اینقدر درد می‌کند ؛ »  
موهای انبوهش را کنار زد - معلوم شد سنجاق مو زیر پوستش  
فرو رفته - در آوردم - دیدم یکی دیگر هم هست . انگشتانم بی حس  
شده بودند . گفتم :

« بهتر است مادرم را صدا کنم . می‌ترسم ! »

## دوران کودکی

دستی تکان داد و گفت :

« چه می‌گی؟ صدا کن- تا یادت بدم ! خدا را شکر می‌کنم  
که نشنید و ندیدید- حالا تومی خواهی صدایش کنی ! بروگم شو! »  
با انگشتان چابکی که به توری بافی عادت کرده بودند میان  
موسهای انبوه خویش بکاش پراخت من هم قدری بخود آمدم و  
کومکش کردم و دو سنجاق مورا که خم شده بود از زیر پوستش بیرون  
کشیدیم .

« دردت آمد؟ »

« عیب ندارد . فردا حمام را آتش می‌کنم . خودم را می‌شویم،  
می‌گذرد . بعد با مهربانی از من خواهش کرد : »  
« می‌شنوی ، عزیزم ؟ بمادرت چیزی نگو که جدت مرا زده ،  
می‌شنوی ، همین جوری هم مثل سگ و گربه هستند . نمی‌گی؟ هان؟ »  
« نه . »

« یادت نره ؟ حالا بیا اینجا را مرتب کنیم . توی صورتم که  
جای کوفتگی نمایان نیست؟ خوب، چه بهتر، کسی چیزی نمی‌فهمد .  
جدهام شروع کرد کف اطاق را پاک کند و من از ته دل چنین  
گفتم :

« تو درست مثل مقدسین هستی - آزارت می‌دهند ، شکنجه‌ات  
می‌کنند - ولی اهمیت نمی‌دهی ، »  
« این چه مزخرفات است می‌گی؟ مقدس کدامه ... عجب  
مقدسی پیدا کردی ؟ »

مدتی بزانو راه رفت و ندید و من روی لبه بخاری نشسته بودم  
و در این اندیشه بودم که چگونه انتقام او را از جدم بکشم . نخستین  
باری بود که جدهام را جلو چشم من باین طرز زشت و وحشت-  
انگیز کتک زده بود . در تاریکی چهره سرخ و موسهای پریشان

و بی نغمش را در نظر مجسم کردم . دلم از رنج بسیار آتش گرفته بود و افسوس می‌خوردم که نمی‌توانم آن چنان‌که شاید و باید از او انتقام بکشم .

ولی دو روز بعد - یادم نیست برای چه کاری وارد اطاق او - زیر شیروانی - شدم و دیدم روی زمین - در برابر صندوق گشوده ای نشسته کاغذها را جابجا می‌کند و تقویم مذهبی - که آنهمه مورد علاقه او بود - روی صندلی گذاشته شده . این تقویم عبارت بود از دوازده ورق کاغذ خاکستری کلفت که بعده روزهای ماه - روی هر یک از آن ورقها مربعاتی کشیده شده بود و در هر مربعی اشکال کوچک ائمه مربوط بآن روز رسم شده بود . جدم باین تقویم مذهبی علاقه عجیبی داشت و فقط در مواردی که خیلی از من راضی بود اجازه می‌داد که نگاهی بآن بکنم و من هم همیشه با ولع خاصی بآن شکلک‌های کوچک و مهربان می‌نگریستم . شرح زندگی صاحبان بعضی از این شکلک‌ها را می‌دانستم . مثلاً از تاریخ حیات کیریك و اولیتا و اروارا یا شهید کبیر و پانتلیمونا و بسیاری دیگر با خبر بودم . بویژه زندگی پر غم و اندوه آلکسی - آن مرد خدا - را دوست می‌داشتم - و از شعرهای بسیار زیبایی که در باره وی گفته شده بود خیلی خوشم می‌آمد ، آن اشعار را جدهام اغلب با وضع تأثر انگیزی برایم می‌خواند .

گاهی باین شهیدانی که از صدها تن نیز افزون بودند می‌نگریستم و خود را تسلی می‌دادم که همیشه کسانی وجود داشته‌اند که بخاطر عقیده و ایمان خویش رنج برده و شهید گشته‌اند .

ولی حالا دیگر تصمیم گرفته بودم این شمایل‌های مقدس را پاره پاره کنم و همینکه جدم نزدیک پنجره رفت تا کاغذ آبی رنگی را که نشان عقاب داشت بخواند - من چند ورق از تقویم را برداشتم و

## دوران کودکی

پائین رفتن و قیچی را از روی میز جدا هم برداشتم و رفتن روی سکو و شروع کردم به بریدن سرهای ائمه بعد از آنکه يك ردیف را بی سر کردم - تقویم حیفم آمد . بعد در امتداد خطوطی که مربعها را از هم جدا می کرد قیچی کردم و هنوز مشغول بریدن ردیف دوم بودم که سر و کله جدم پیدا شد و آمد روی پله و پرسید :

« کی بتو اجازه داده تقویم را برداری ؟ »

همینکه کاغذ های مربع را که روی تختهها متفرق بود دید شروع کرد جمعشان کند - نزدیک صورتش می برد ؛ بعد دورمی انداخت ، دوباره برمی داشت - چانه اش کج می شد - ریشش تکان می خورد و بقدری نفس شدید برمی آورد که کاغذها روی زمین می ریخت . بالاخره فریاد برآورد :

« این چه کاری بود کردی ؟ »

اینرا گفت و پای مرا گرفت و بسوی خود کشید . من در هوا معلق شدم و جدا هم دست پیش آورد و مرا گرفت و جدم با مشت بسر و صورت من و او کوفت و جیغ کشید .

« می کشمش ! »

مادر من سر رسید . من در گوشه ای - کنار بخاری - بخود آمدم و مادرم خود را بین من و جدم حایل کرد و کوشش کرد مشت او را که متوجه من و صورت او بود رد کنند و گفت :

« این چه افتضاحیست درآورده اید؟ عاقل بشید! »

جدم بروی نیمکتی که زیر پنجره گذاشته شده بود افتاد و ناله و فغان آغاز کرده گفت :

« مرا کشتید ! همه ، همه با من ضدیت دارید آخ.. »

صدای گرفته مادرم بگوشم رسید که می گفت :

« چرا خجالت نمی کشید ؟ این بازیها چیست درمی آورید ؟ »



جدم فریاد می‌کرد، پا به نیمکت می‌کوفت، ریشش بطرز مضحکی متوجه سقف اطاق شده بود و چشمانش را فرو بسته بود. بنظر من هم چنین آمد که در برابر مادرم شرمسار است و واقعاً بازی در آورده و بهمین سبب چشمهایش را فرو بسته - مادرم به او راق پراکنده و کاغذهای پریده نگاهی کرد و گفت:

« این تکه پارها را برایتان روی شمع - می‌چسبانم و ازاولش هم بهتر می‌شه، محکمتر می‌شه آخه خودتان می‌بینید که این تقویم بکلی نشت و مچاله شده - دارد از هم می‌پاشد.»

با جدم درست همانجوری حرف می‌زد که با من - وقتی چیزی از درس‌ها نمی‌فهمیدم - سخن می‌گفت. ناگهان جدم از جا برخواست و پیراهن و جلیقه‌اش را با دقت مرتب کرد و آب دهان انداخت و گفت:

« همین امروز باید به‌چسبانی! الساعه باقی ورقها را هم برات می‌آرم ..»

بسوی در رفت و در آستانه توقف کرد و برگشت و با انگشت کجش بمن اشاره کرد و گفت:

« اما او را باید کتک زد! »

مادرم با لحن موافقت گفت:

« راست می‌گی، لازم است.»

بعد بسوی من خم شد و پرسید:

« چرا اینکار را کردی؟ »

« عمداً کردم. بگو جدهام را کتک نزنند و الا ریشش را هم

قیچی می‌کنم.»

جدهام که نیم تنه پاره‌اش را می‌کند سر تکان داد و با لحن

مذمت گفت:

## دوران کودکی

« مگر قرار نبود چیزی نگوئی . کاش خاموش می ماندی! »  
آنکاه بروی زمین تف انداخت:  
« الهی زبانت بند بیاد ، که دیگر اینجور چیز ها را وا-  
نگوئی! »

مادرم نگاه می بسوی او کرد و سراسر مطبخ را پیمود و دوباره  
نزدیک من شد و گفت:

« چه وقت زدش؟ »

جده ام با عصبانیت گفت:

« واروارا ، کاش تو هم یک خرده شرم و حیا می داشتی و این  
بچه را سر این چیزها استنطاق نمی کردی - بتوجه کار؟ »  
مادرم در آغوشش کشید :

« آخ ، مادر جان ؛ مادر مهربان و عزیزم . »

« خوب ، خوب ! ولم کن! »

بیکدیگر نگریستند و چیزی نگفتند و هر یک بسوئی رفتند .  
صدای پای جدم از راهرو می آمد .

مادرم - از نخستین روز های ورودش با زن بشاش آن مرد  
نظامی که کرایه نشین بود دوست شد و تقریباً هر شب به قسمت جلو  
خانه می رفت - در آنجا ساکنین خانه بلتنگ - اربابها و افسران زیبا -  
گرد می آمدند .

جدم از اینکار خوشش نمی آمد . و بارها - موقع شام که توی  
مطبخ نشسته بودیم با قاشق تهدید می کرد و می گفت:

« لعنتی ها ، باز جمع شدند ! حالا تا صبح نمی گذارند

بخوابیم . »

چیزی نگذشت که از کرایه نشین ها خواست خانه را خالی کنند  
و همینکه آنها رفتند - از یک جائی دو گاری پراز اثاثیه آورد و در

اطاقهای بخش مقدم خانه چید و مدخل اطاقها را با قفل بزرگی بست  
و گفت :

« کرایه نشین لازم نداریم. خودم مهمان می پذیرم ! »

بعد - روزهای عید سر مهمانها باز شد . ماتریونا ایوانوناخواهر  
جده ام - که رخت شور پرسروصدائی بود و بینی بزرگی داشت و لباس  
ابریشمی راه راه می پوشید و روسری طلائی رنگ بسمی گذاشت - با  
پسرهایش می آمدند. يك پسرش واسیلی نقشه کش بود که موی درازی  
داشت و مردی بود مهربان و بشاش و از سر تا پا لباسش خاکستری  
بود - و پسر دیگرش ویکتور لباس رنگارنگ می پوشید و سرش  
مثل سر اسب بود و صورت باریک و پراز لکه داشت - از توی راهرو -  
وارد اطاق نشده - هنوز داشت گالوشش را درمی آورد که صدای آوازه  
خوانیش بگوش می رسید و با صدای چیر چیر ویش می خواند:

آندره - پایا

آندره - پایا

این باعث تعجب و ترس من می شد.

دائی یاکوف هم باگیتارش می آمد و يك ساعت سازيك چشم و  
سرطاس را که سر توك درازی بتن داشت و مثل کشیشها آرام بود  
همراهش می آورد . این ساعت ساز همیشه در گوشه ای می نشست و  
سرش را بروی شانه خم می کرد و تبسم می نمود و انگشتش را توی  
زندان فرو رفته و تراشیده خود فرومی کرد و با این وضع عجیب سر  
خود را نگاه می داشت. آدم شایان توجهی نبود، تنها چشمش با نگاه  
نافذی بهمه می نگرست. این مرد کم سخن می گفت و بیشتر کلمات  
معینی را تکرار می کرد:

« زحمت نکشید، فرقی نمی کند ... »

نخستین باری که او را دیدم - بیاد آوردم که روزی - درگذشته

## دوران کودکی

آن زمانی که در خیابان نوایا منزل داشتیم - از توی کوچی صدای طبل آمد و همه را نگران کرد و دیدیم توی خیابان گاری سیاه بلندی از طرف زندان وارد میدان شد و سربازان و مردم احاطه اش کرده اند. توی این گاری - روی نیمکتی مرد كوچك اندامی كه كلاه گرد ماهوتی بسر داشت و زنجیر بردست و پایش گذاشته بودند نشسته بود. تخته سیاهی برسینه اش آویزان بود و کلماتی با حرف سفید بر آن نوشته بودند. این مرد سرفروا فکنده بود - گوئی آن کلمات را می خواهد بخواند و تمام بدنش تلوتلو می خورد و زنجیرهایش صدا می کرد. وقتی مادرم بساعت ساز گفت: «این پسر است» من هراسناك شدم و خود را پنهان کردم و دستهای خود را مخفی نمودم. دهانش را حرکت داد و بطرف گوش راست متوجه کرد و کمر بند مرا گرفت و بسوی خود کشید و با آسانی و سرعت مرا چرخاند و بعد ول کرد و با لحن تصدیق و تحسین گفت: «

«زحمت نکشید، بد نیست پسرک محکمی است...»

من در گوشه ای توی صندلی راحتی پییدم. این صندلی بقدری بزرگ بود که می شد تویش خوابید و جدم همیشه بر خود می بالید و آنرا صندلی راحتی شاهزاده گرجی می خواند. باری در آن گوشه پییدم و نگاه کردم که بزرگترها با چه طرز اندوه انگیزی تفریح می کنند و صورت ساعت ساز چگونه بوضع تعجب انگیز تغییر پیدا می کند. صورتش گوئی روغنی بود، آبکی بود، داشت آب می شد. هر بار که تبسم می کرد لبان کلفتش بطرف گونه راستش متوجه می شد و بینی کوچکش نیز مانند قطعه خمیری که توی بشقاب سوپ باشد بحرکت درمی آمد و گوشه های پهنش نیز بشکل شکفت انگیزی می جنبیدند، گاهی با ابروی یکتا چشمش بلند می شدند و گاهی بسوی گونه اش متوجه می شدند - چنین بنظر می آمد که اگر بخواند می تواند همچنانکه

باکف دست بینی خویش را می‌پوشانید- باگوشش اینکار را بکنند .  
گاهی آهی می‌کشید و زبانش را که مثل دسته هاونی سیاه و گگرد بود  
از دهان خارج می‌کرد و با کمال مهارت - بدور لبان روغنیش می -  
چرخاند. این کارها هیچ خنده نداشت و فقط باعث تعجب می‌شد و  
وامی داشت آدم مراقبش باشد .

چای و رم می‌نوشیدند - رم بوی پیاز سوخته می‌داد. لیکور -  
هائی را هم که جدهام درست کرده بود می‌نوشیدند . بعضی از این  
لیکورها مثل طلازرد و بعضی مانند قیر تیره رنگ و یا سبز بودند-  
نان سرشیردار و عسلی و نان خشخاشی می‌خوردند و عرق می‌کردند و  
خودشان را باد می‌زدند و جدهام را می‌ستودند و همینکه بعد اشباع  
می‌خوردند- باصورت‌های سرخ و آماس کرده روی صندلیها می‌نشستند  
و از دائی یا کوف خواهش می‌کردند چیزی بنوازد. ولی زیاد هم‌اصرار  
نمی‌کردند .

او بروی گیتار خم می‌شد و سیمها را بصدا در می‌آورد و با  
صدای نا مطبوع و زننده‌ای می‌خواند:

آخ - آنجوری که توانستم زندگی کردیم  
آوازه‌مان تمام شهر را پرکرد،  
به ارباب کازانی

همه چیز را باجزئیات حکایت کردند...

من عقیده داشتم که این آهنگ بسیار غمانگیزاست . جدهام  
می‌گفت :

« یا کوف، خوب بود يك آهنگ دیگری می‌زدی - يك آهنگ  
حقیقی - هان؟ ماتریونا ، یادت هست پیشترها چه آهنگ‌های خوبی  
می‌خواندند؟»

زنکه رخت شور لباس پرچیر و ویرش را جابجا کرد و بلحن

مؤثری گفت:

« حالا خانم جان مد جور دیگر است. »

دائیم چشمانش را نازک کرده به جده ام می نگریمست گوئی از مسافت دور نگاهش می کند. با اصرار و لجاجت اشعار غم انگیز و خسته کننده را می سرود.

جدم بطور اصرار آمیزی با ساعت ساز صحبت می کرد و با انگشت چیزی را می شمرد و شرح می داد و ساعت ساز هم ابرو را بالا زده و سر را تکان می داد و بسوی مادرم نگاه می کرد و در صورت برافش تشنج مختصری دیده می شد.

مادرم همیشه با سرگیف ها می نشست و آهسته و آهسته وجدی با واسیل صحبت می داشت. واسیل آه می کشید و می گفت :

« بله، باید در این باره فکر کرد. »

ولی و یکتور از ته دل تبسم می کرد، پا بکف اطاق می کشید و ناگهان با صدای جیر جیر ویش شروع بخواندن کرد :

آندره پاپا - آندره پاپا

همه ساکت شدند و متعجب بوی نگریستند و زنکه رخت شور بالحن از خود راضی چنین توضیح داد :

« اینرا از تیار ت یاد گرفته - توی تیار ت اینجور می خوانند. »

دو سه تا از این شب نشینی های اندوه انگیز یادم است - بعد ساعت ساز روز یکشنبه ای بعد از نماز عصر بخانه ما آمد. من در اطاق مادرم نشسته بودم و با او مروارید های يك حاشیه توری پاره را جدا می کردیم. ناگهان در بسرعت باز شد و جده ام صورتش را که وحشت زده بنظر می رسید داخل اطاق کرد و بلافاصله ناپدید شد و یواشکی گفت :

« واریا - آمده ! »

مادرم از جا تکان نخورد - حرکت نکرد . ولی دو باره در باز شد و جدم در آستانه پدید آمد و با لحن رسمی و پیروزمندانه‌ای گفت :

« واریا - لباس بپوش، بیا ! »

مادرم از جا بر نخاست و بسوی او هم ننگریست و پرسید :

« کجا؟ »

« می‌گم بیا! جر و بحث نکن! آدمیست آرام - در کار خودش استاد است - برای آلکسی پدر خوبی خواهد شد... »

جدم جور غریبی حرف می زد ، می خواست بخودش اهمیت بدهد - مرتب دستش را به کمرش می کشید و آرنج هایش می لرزید دستهایش را طوری به پشتش زده بود تو گوئی دستها می خواهند جلو بیایند و او مانعشان است .

مادرم با آرامی حرف جدم را قطع کرد :

« گفتمتان که چنین چیزی واقع نخواهد شد... »

جدم بسوی او قدم بر داشت - دست ها را دراز کرد - درست مثل آدم های ناپینا . خم شده بود - از شدت غضب موهایش سیخ ایستاده بود ناله کنان گفت :

« بیا! والا می برمت - گیسوتا می کشم و می برم... »

مادرم برخاست و پرسید :

« چه گفتید؟ می برید؟ »

رنگ از رخسارش پرید - سفید شد - چشمانش نازک شدند - خشن شدند - بسرعت دامن و نیم تنه‌اش را در آورد و همینکه جز زیر پیراهنی چیزی به تنش باقی نماند نزدیک جدم آمد و گفت :

« حالا ببریدا ! »

جدم دندان بهم می سود و با مشت تهدیدش می کرد :

## دوران کودکی

« واروارا - لباس بپوش »

مادرم با دست بکنارش زد و دستۀ در را گرفت :

« خوب ، برویم ! »

جدم آهسته گفت :

« نفرینت می‌کنم . »

« از نفرین نمی‌ترسم . یا الله نفرینم کنید ! »

در را باز کرد . ولی جدم پیراهنش را گرفت و بزانو درافتاد

و زیر لب چنین گفت :

« واروا ، نابود می‌شی ! رسوا می‌کنم .. »

بعد آهسته و ناله کنان چنین گفت :

« ما - آ - در ، ما - در . »

جدهام سر رسیده بود و سر راه مادرم را گرفته بود و دستانش

را چنان حرکت می‌داد که گوئی مرغ بطرف لانه می‌برد . مادرم را

دوباره داخل اطاق کرد و از بن دندان چنین لندید :

« واریا ، دیوانه شدی؟ این چه کاریست؟ برو ، برو ، بی‌حیا ! »

همینکه مادرم را توی اطاق انداخت چفت در را بست و بطرف

جدم خم شد و با یک دست از جا بلندش کرد و با دُست دیگر

تهدیدش کرد :

« ابلس پیر ، ابله ! ... »

جدم را روی کانایه نشانده . او مثل عروسک پنبه‌ای روی کانایه

افتاد و دهان باز کرد و سر تکان داد . جدهام بصدای بلند بمادرم گفت :

« آهای تو ، لباستا بپوش ! »

مادرم لباسهایش را از روی زمین برداشت و گفت :

« می‌شنوید؟ ممکن نیست پیش او بروم . »

جدهام مرا از کانایه دور کرد .



« زود يك دولچه آب بيار. »

آهسته صحبت می کرد - تقریباً زیر لب سخن می گفت. ولی آرامش خود را حفظ می کرد و کلماتش آمرانه بود. من بطرف راهرو دویدم در قسمت مقدم خانه صدای سنگین و منظمی بگوش می رسید و از اطاق مادرم صدای بلند او شنیده می شد :

« فردا از اینجا می روم؟ »

من بمطبخ رفتم و کنار پنجره نشستم. مثل این بود که خواب

می بینم .

جدم ناله و فغان و سکسکه و هق هق می کرد - جدهام می-  
لندید - بعد در صدا کرد و آرامش اضطراب انگیزی همه جا را فرا  
گرفت. یادم آمد که یی چه کاری فرستاده بودندم - با دولچه آب بر  
داشتم و وارد راهرو شدم. ساعت ساز از قسمت جلو خانه پیدا شد -  
سرش را خم کرده بود، دست به کلاه پوستیش می کشید و سرفه می  
کرد. جدهام دستهایش را به شکم چسبانده بود - از پشت سر تعظیمش  
می کرد و آهسته چنین می گفت :

« خودتان می دانید که محبت زورکی همیشه. »

ساعت ساز روی سر پله پایش در رفت و پرت شد توی حیاط و  
جدهام علامت صلیب بر سینه کشید - تمام بدنش می لرزید .  
معلوم نبود دارد آهسته گریه می کند یا خنده. من نزدش  
دویدم و پرسیدم :

« چه کار می کنی؟ »

دولچه را از دستم قاپید و آب روی پایم ریخت و فریاد بر -

آورد .

« تو کجا پی آب رفتی؟ در را ببند! »

بعد رفت باطاق مادرم و من مجدداً به مطبخ رفتم و شنیدم که

## دوران کودکی

چگونه با هم آه و ناله می کنند و می لندند. گوئی چیزهای سنگین را از جایی بجای دیگر حرکت می دهند و زورشان نمی رسد .

روزی آفتابی بود، اشعه مورب خورشید زمستان از شیشه یخ زده دو پنجره بدرون اطاق تابیده بود . مین برای ناهار آماده بود و ظروف قلعی برق می زد. تنگی پر از کواس سرخ و تنک دیگری پر از ودکای سبز ، سیرساخت جدم - که علف های معطر تویش خوابانده بود دیده می شد. از پنجره ها برف درخشان و کور کننده بامها بچشم می زد و کلاهک های نقره فام ستونهای دیوار چوبی می درخشید. توی پنجره پرندگان من در قفس های روشن بازی می کردند. ولی این روز نشاط انگیز و پر سرو صدا در وجود من وجد سروری بر نمی انگیخت روزی بود بی فایده - همه چیز غیر ضروری و بی فایده بود. میل کردم پرندگان را ول کنم و قفسها را داشتم پائین می آوردم که جدهام دوان دوان فرا رسید. دست به پهلو می کوفت و بسوی تنور حمله کرد و دشنام داد .

«آخ، لعنتی ها، طاعونتان بزند! آخ تو - زنگه پیر ابله! عجب

احمقی هستم...»

نان بزرگ کلوچه را از توی تنور در آورد و انگشتی به پوستش زد و خشمناک تف کرد .

« بکلی خشک شده! من می خواستم فقط گرمش کنم! آخ ، عفریتها - الهی همه تان قطعه قطعه بشید؟ تو چرا مثل جغد چشمهاتان درشت کردی کاش قدرت می داشتم همه شماها را مثل کوزه می شکستم و خرد و خاکشیرتان می کردم!»

صورتش را گنده کرد و در حالی که نان کلوچه را اینور و آنور بر می گرداند گریستن آغاز کرد، پی در پی با انگشتانش روی پوست خشک نان طبل می زد و اشک های درشت و سنگین بر آن

فرو می ریخت .

جد و مادرم وارد مطبخ شدند. جدهام کلوچه را چنان بروی  
میز انداخت که بشقابها از جا برجستند .

« تماشا کنید چه کردید - کارتان سر و ته ندارد! »

« مادرم بشاش و آرام در آغوش گرفت و التماس می کرد  
که غصه نخورد . جدم - خسته و فرسوده پشت میز نشست و دستمال  
سفره را به گردنش بست و لندید و چشمان خویش را که از نور  
آفتاب آزرده شده بود بهم می زد و می گفت :

« خوب، عیب ندارد، کلوچه خوب هم خیلی خوردیم - خداوند  
خسیس است در برابر سالها رنج فقط چند دقیقه خوشی بآدم عطا می  
کند... ریح و تنزیل سرش نمی شد. واریا بنشین... خوب بسه... »  
گوئی عقل از سرش پریده بود . در تمام مدت ناهار از خدا و  
« آخاو » کافر سخن می گفت و از اینکه چقدر پدر شدن مشکل است  
صحبت می داشت .

جدهام عصبانی شد و حرف او را قطع کرد :

« تو خوبه غذاترا بخوری! می دانی؟ »

مادرم مزاح می کرد و چشمان روشنش برق می زد و مرا

تکان داد و پرسید :

« هان؟ چند دقیقه پیش، ترسیده بودی؟ »

« نه ، آنوقت نترسیده بودم . ولی حالا ناراحت بودم - هیچ

چیز نمی فهمیدم . »

مثل روزهای عید مدت مدیدی مشغول غذا خوردن بودند -  
زیاد می خوردند ، آدم خسته می شد - مثل اینکه اینها همان آدمهای نیم  
ساعت پیش نیستند که بروی هم فریاد می کشیدند و می خواستند سر  
همدیگر را بکنند و اشک می ریختند و ناله می کردند . آدم باورش

## دوران کودکی

نمیشد که کارهایشان جدی بوده و گریه کردن مشکلشان است . حالا دیگر اشک‌ها و فریادشان و این بلاهائی که بسر هم‌دیگر می‌آوردند و زودآتشی می‌شدند و زود هم خاموش می‌شدند - همه این چیزها برایم عادت شده بود - دیگر مرا تحریک نمی‌کرد - کمتر درمن تأثیر داشت کمتر قلبم را تکان می‌داد .

مُدتها بعد فهمیدم که مردم روسیه بر اثر فقر و تنگدستی غصه خوردن را وسیله تفریح خود قرار داده اند و همچنان که کودکان با بازیچه‌های خود بازی می‌کنند آنان نیز بامصیبت و اندوه ورمی‌روند و کمتر اتفاق میافتد که از بدبخت بودن شرم داشته باشند .

در میان زندگی پر مشقت و يك نواختشان مصیبت هم خود جشنی است و آتش سوزی باعث تفریحشان می‌شود همچنانکه در يك چهره بی رنگ و بو و عادی جای زخم هم حکم زینتی را دارد ...

پس از این داستان - مادرم اعتمادی بخود پیدا کرد - محکم شد - قد بر افراشت و کدبانوی خانه شد و در عوض جدم کنار رفت - غیر مرئی شد - اندیشناك گشت - آن آدم پیشین نبود .

تقریباً دیگر از خانه بیرون نمیرفت - تنك و تنها توی اطاق زیر شیروانی می نشست و کتاب اسرار آمیزی را كه «پادداشتهای پدرم» نام داشت می خواند . این كتاب را توی صندوق گذاشته بود و در صندوق را قفل می کرد و بارها دیدم كه قبل از بیرون آوردن آن دستهای خویش را با صابون شست .

این كتاب کوتاه و كلفتی بود و جلد چرمی قرمز داشت . بالای عنوان كتاب روی يك ورق آبی - حروف زیبایی با جوهر رنگ رفته باین مضمون نوشته شده بود :

« به واسیلی كاشیرین محترم با تشكرات صمیمانه

بیادگار تقدیم شد »

## دوران کودکی

زیرا این جمله يك اسم عجیبی دیده می‌شد و دنباله امضایش شمیة پرنده‌ای بود که در حال پرواز باشد . جدم بعد از آنکه با احتیاط جلد ضخیم را می‌گشود عینک دور نقره‌ای را بچشم می‌زد و مدتی پآن جمله و امضاء می‌نگریست و بینی خود را حرکت می‌داد تا عینک را چا بجا کند . بارها من از او پرسیدم که این کتاب چیست ؟ او هر بار با لحن جدی جواب می‌داد:

« نباید اینرا بدانم . صبر کن ، وصیت می‌کنم وقتی که مردم بتو بدهندش . پوستین را هم می‌گم بتو بدهند . »

دیگر بامادرم ملایتمتر و کمتر صحبت می‌کرد ، بحر فهای او بیشتر توجه می‌کرد - چشم‌هایش مثل چشم‌های عمو پطر می‌درخشید همیشه می‌خندید . توی صندوق‌هایش مقدار زیادی لباس‌های عجیب و غریب بود . دامن زنانه ابریشمی - نیم‌تنه پشمی آستر اطلسی و جامه بلند ابریشمی نقره دوزی ، تاج و جقه مروارید ، روسری رنگارنگ و گردن بندهای سنگین از سنگ‌های رنگارنگ در این صندوقها دیده می‌شد . این چیزها را بغل بغل باطاق مادرم می‌آورد و روی صندوقها و میزها پهن می‌کرد - مادرم با نظر شیفتگی تماشایشان می‌کرد و جدم می‌گفت :

« زمان ما لباسها قشنگتر و پربهاتر از امروز بودا لباسهای مردم پربهاتر بود و زندگی‌شان ساده تر و بهتر . آنروزگارا دیگر بر- نمی‌گردد ! خوب امتحان کن ، بپوش . »

روزی مادرم باطاق مجاور رفت و بعد از چند لحظه از آنجا بر- گشت و جامه بلند آبی زردوزی بتن و تاجی مروارید بسرداشت و تعظیم بلند بالائی به جدم کرد و پرسید :

« حضرت ابوی - چگونه ؟ »

چهره جدم شکفت - درخشید - دور مادرم چرخید - دستها

را حرکت می داد - انگشتانش را می جنباند - بالاخره زمزمه کنان -  
گوئی در خواب حرف می زد - گفت :

« آخ واروارا ، اگر پول می داشتی و دور و دورت مردمان حسابی  
می بودند ... »

اکنون مادرم در دو اطاق قسمت مقدم خانه منزل داشت .  
کسان بسیاری بدیدش می آمدند و پیش از دیگران برادران ماکسیموف  
را ضیافت می کرد . یکی از اینها پتر نام داشت و افسری بود قوی هیکل  
و زیبا و چشمان آبی و ریش پهن بور داشت . این همان افسری بود  
که جدم در حضور او بخاطر تفانداختن بر سر آن ارباب پیرکتکم زد .  
برادر دیگر یوگنی نام داشت . او نیز بلند قامت بود و پاهای باریک  
و صورت پریده رنگ و ریشی نوک تیز و سیاه داشت . چشمان درشتش  
مانند آلو بود لباس نظامی سبز رنگ می پوشید و روی شانه های باریکش  
دکمه ای زرین و حروف طلائی دیده می شد . اغلب با مهارت و چابکی  
بایک حرکت سر موهای مجعد و درازش را از روی پیشانی صاف و بلندش  
بعقب می انداخت و تبسم ارفاق آمیزی می کرد و همیشه با صدای بم و  
آهسته داستانی نقل می کرد و داستان خویش را با سخنانی از قبیل « می دانید »  
یا « بطوریکه من عقیده دارم » آغاز می نمود .

مادرم مژگان فرو می افکند و به سخنان او گوش می داد و می خندید  
و اغلب حرفش را قطع می کرد و می گفت :

« یوگنی واسیلیچ ، ببخشید ولی شما بچه هستید ... »

افسر کف دست بزانوی خود می زد و فریاد می کرد :

« آره ، درست گفته ، بچه هستم ... »

ایام عید میلاد مسیح با بشاشت و هیاهو گذشت ، تقریباً هر  
شب اشخاصی که تغییر شکل داده ماسک بصورت داشتند بخانه ما  
می آمدند و مادرم هم بهتر از همه شکل خود را تغییر می داد و با مهمانان

می رفت .

هر بار که باگروه پرسرو صدا و رنگارنگ مهمانان از دروازه خارج می شد - گوئی خانه در زمین فرو رفته - همه چیز خاموش می شد گرد و اندوه و نگرانی بر همه چیز می نشست. جده ام مانند غامزه ای در اطاقها حرکت می کرد و اشیاء را جابجا و مرتب می کرد و جدم پشت به آجرهای گرم تنور داده می ایستاد و باخود حرف می زد .

« خوب ، چه عیب دارد ، بینم این دود چیه ... »

بعد از ایام عید میلاد مسیح مادرم من و ساشا ، پسر دائی میخائیل را بمدرسه برد . پدر ساشا زن گرفته بود و زن پدر از همان روز اول از ناپسری بدش آمد و ساشا را کتک می زد و جدم باصرار جده ام ساشا را بخانه خود آورد . یکماه بود مدرسه می رفتم . ولی از تمام دروسی که بما داده بودند فقط این یادم مانده بود که اگر سؤال کنند :

« اسمت چیست ؟ »

نباید گفت .

« پشکوف »

بلکه باید گفت :

« اسم من پشکوف است . »

باضافه نمی توان گفت .

« مرده که دادن زن - ازت نمی ترسم .. »

همان روز اول از مدرسه بدم آمد - اما پسر دائم روز های اول راضی بود - باآسانی رفیقانی برای خود پیدا کرد ولی يك روز سر درس بخواب رفت و ناگهان باصدای وحشتناکی توی خواب فریاد کرد :

« نمیخوا ... آ ... م ... »

وقتی بیدارش کردند اجازه خواست از کلاس بیرون برود و همه



بخاطر این کار مسخره‌اش کردند و روز بعد همینکه دربین راه مدرسه به گودال میدان سن رسیدیم . ایستاد و گفت :

« تو برو - من نمی‌آم ! بهتر است بروم بگردم . »

نشست و با کمال دقت بسته کتاب را توی برف قایم کرد و رفت . یک روز آفتابی ماه ژانویه بود . آفتاب نقره‌فام روی برفها می‌درخشید من خیلی به پسر دائیم غبطه خوردم ولی دندان روی جگر گذاشتم و برای اینکه مادرم غصه نخورد رفتم درس بخوانم . بدیهست کتابهایی که ساشا توی برف قایم کرده بودگم شد و روز بعد عذر موجهی برای نرفتن بمدرسه داشت و روز سوم جدم از رفتار او خبردار شد .

مارا بمحاكمه کشیدند . توی مطبخ جدو جدو و مادرم پشت میز نشسته بودند و مارا استنطاق می‌کردند . بیاد دارم که ساشا چه جوابهای مضحکی به پرسش های جدم می‌داد :

« چطور است که بمدرسه نمی‌روی ؟ »

ساشا باچشمان ملایم خود توی روی جدم نگاه کرد و بدون اینکه شتاب کند جواب داد :

« یادم رفت مدرسه کجاست . »

« یادت رفت ؟ »

« آره ، هی گشتم ، هی گشتم ... »

« می‌خواستی دنبال آلکسی بروی ، که جای مدرسه را

می‌دانید . »

« آلکسی را گمش کردم . »

« آلکسی را گم کردی ؟ »

« آره ، والله »

« چطور همچین چیزی می‌شود : »

ساشا فکری کرد و آهی کشید و گفت :

## دوران کودکی

« برف و بوران بود - آدم چشمش هیچ جارا نمی‌دید »  
همه قاه قاه خندیدند . زیرا هوا آفتابی و ساکت بود .  
ساشا هم تبسم دزدانه‌ای کرد و جدم دندان بهم سود و بالحن تزویر  
پرسید :

« خوب بود دستش را می‌گرفتی و یابه کمر بندش می‌چسبیدی  
هان ؟ »

ساشا چنین توضیح داد :

« کمر بندش را گرفتم ولی باد مرا کند. »

بی‌حال حرف می‌زد - لحنش مأیوسانه بود. من از شنیدن این  
دروغ‌های بی‌سر و ته و زاید ناراحت شده بودم و از لجاجت او در  
شگفتی بودم .

مارا کتک زدند و پیر مردکی را که سابقاً در آتش نشانی کار  
می‌کرد و دستش شکسته بود استخدام کردند که همراه ما باشد و او  
می‌بایستی مواظب باشد که ساشا در راه علم از جاده منحرف نشود .  
ولی اینهم ثمر نداد.

روز بعد همینکه بلب گودال رسیدیم پس‌دائیم خم شد و یک  
لنگ چکمه نمدی را درآورد و بسوئی انداخت و لنگ دیگر را هم  
درآورد و بطرف دیگر انداخت و خودش با جوراب خالی بطرف میدان  
دوید. پیرمردک آه و ناله سرداد و ترسید توی برف چکمه‌ها را پیدا  
کند و بعد وحشت زده و بیمناک مرا بخانه برد.

جده و مادرم - تمام روز - در جستجوی فراری بودند و شهر  
را زبرو رو کردند و فقط نزدیک غروب ساشا را نزدیک دیر تارک  
دنیاها - توی میخانه چیرکوف - پیدا کردند و دیدند آنجا برای  
تفریح جمعیت می‌رقصد . او را بخانه آوردند و حتی کتکش هم  
نزدند و از سکوت لجوجانه این پسرک بهشتان زده بود.

ساشا با من روی سکو خوابیده پاهایش را بلند کرده بود و با پاشنه سقف را می‌خراشید و یواشکی می‌گفت :

« زن پدرم دوستم ندارد - پدرم هم دوستم ندارد - جدم هم دوستم ندارد. پس علت ندارد با آنها زندگی کنم؟ »

از جده‌ام جای راهنماها را می‌پرسم و فرار می‌کنم و پیش آنها می‌روم... آنوقت شماها خبردار می‌شید... بیا با هم فرار کنیم ؛ هان ؟

من نمیتوانستم با او فرار کنم . در آنروزها من در اندیشه دیگری بودم. تصمیم داشتم افسر بشوم و ریش پهن و بوری بگذارم و برای رسیدن باین منظور بایستی تحصیل کنم . وقتیکه این نقشه را با پسر دائیم بمیان گذاشتم او قدری در فکر فرو رفت و آنگاه با من موافقت کرد :

« این کار هم خوب است . وقتی تو افسر شدی من دیگر آنوقت رئیس راهنماان شده‌ام و تو باید مرا بگیری و یا من تو را می‌کشم و یا تو مرا و یا اینکه یکی از ما دو نفر دیگری را اسیر میکند . ولی من تو را نمی‌کشم . »

« من هم همینطور. »

تصمیمات ما بهمین جا ختم شد .

جده‌ام آمد و رفت روی بخاری و بسوی ما نگاه کرد و چنین گفت :

« موش کوچولوها چه کار می‌کنید ؛ آخ ، یتیم‌ها ، بی دست و پاها ! »

نخست بحال ما دلسوزی کرد و بعد به زن پدر ساشا یعنی خاله نازدای گنده - دختر صاحب میخانه - دشنام داد . بعد به تمام نامادری‌ها و ناپدیری‌ها ناسزا گفت و بدین مناسب داستانی نقل کرد

## دوران کودکی

که چگونه یحیی بیابانی و خردمند - در کودکی با نا مادری خویش  
در دادگاه خداوندی محاکمه کرد:

پدرش دربر که سفید ماهیگیری می‌کرد  
نا مادریش که زن جوانی بود سر پدرش را زیر  
آب کرد

عرق تندی بوی نوشانید  
و داروی خوابش خورائید  
و مرد خفته را درناوی از پلوط  
چون تابوتی تنگ - نهاد  
و پاروئی از چوب عرعر برداشت  
و پارو زنان بوسط دریاچه رسید  
آنجا عفریته خم شد و تلو تلو خورد و آنقدر ناو

را تکان داد

که آخر ناو سبک در آب سرنگون شد  
و شوهرش مثل سنگی به ته آب رفت  
و زن شناکنان خود را بزودی بکرانه رسانید  
وقتی که بساحل رسید بروی زمین افتاد  
و بناکرد - همچنان که شیوه زنان است - شیون و

زاری کردن

و خود را سوگوار و غمزده نشان داد.  
مردم نیک نفس حرفش را باور کردند  
و با او یکجا اشک تلخ فرو ریختند و گفتند:  
ای زن جوان و بیوه و بینوا!  
مصیبت بزرگی بتو روی آورد.  
ولی زندگی ما دست خداست

ماکسیم گورکی

و اجل ما را هم خدا می فرستد !  
فقط یحیی ، ناپسریش ،  
به اشکهای نامادری خود اعتماد نکرد  
دست را بر قلب وی نهاد  
و بصدای ملایمی چنین گفت :  
« ای نامادری ، ای کسی که سر نوشتم در دست

تو است

ای مرغ محیل شب  
من اشکهای تو را دروغی میدانم  
زیرا طپش قلبت از شادی حکایت می کند !  
بیا از خداوند بپرسیم  
و به نیروهای مقدس آسمان متوسل شویم :  
بگذار یک نفر کاردی از پولاد دمشق را بردارد  
و بسوی آسمان صاف پرتاب کند  
اگر تو راست می گویی که کارد مرا خواهد کشت  
و اگر من راست می گویم بروی تو فرود خواهد

آمد !

نامادری نگاهی به ناپسری کرد .  
برق شرارت از چشمانش برجست  
استوار بپا خاست  
و با یحیی بحث و مهاجه آغاز کرد و گفت :  
« ای جانور احمق  
ای علقه مضغه کشیف  
این چیست که از خودت در آوری ؟  
چطور جرأت کردی چنین چیزی بگوئی . »

## دوران کودکی

مردها نگاهشان می‌کردند ، گوش می‌دادند

دیدند که موضوع ساده نیست

توی فکر فرو رفتند - غمگین شدند

با هم مشورت کردند

بالاخره ماهیگیر پیری درآمد

بهمه سلام داد

و آنچه را که مقرر شده بود بزبان آورده وگفت:

« ای مردم نیک نفس کاردی از فولاد دمشق

دردست راست من بگذارید

تا من کارد را بسوی آسمان پرت کنم

بگذار کارد مقصر را پیدا کند و براو فرود آید! »

کارد تیزی بدست مرد سالخورده دادند .

او کارد را بسوی آسمان - بطرف بالای سر سپید-

موی خویش پرت کرد

کارد مانند پرنده‌ای بسوی آسمان پرواز کرد.

همه چشم براه شدند و شدند و کارد فرود نیامد.

مردم با آسمان نگاه می‌کنند

کلاه از سر بسر داشته‌اند و در کنار یکدیگر

ایستادند

همه خاموشند - شب فرا رسیده

ولی کارد از آسمان فرود نمی‌آید !

ناگهان روی دریاچه شفق سرخ پراکنده گشته

نامادری سرخ شده می‌خندد

در این موقع کارد چون پرستو ک تیز پری بسوی زمین

پرواز کرد

### ماکسیم گورکی

و یکسر بر قلب نامادری فرود آمد .  
مردم نیک نفس بزانو در افتادند  
بدرگاه خداوند دعا کرده گفتند :  
«خدایا تو را بخاطر عدالتت شکر می‌کنیم !»  
ماهگیر پیر دست یحیی را گرفت  
و با خود بسفر دوری برد(۱)

فردای آنروز که بیدار شدم تمام بدنم را لکه‌های سرخ پوشانده بود . آبله در آورده بودم . مرا در اطاق عقبی زیر شیر وانی خواباندند و مدت مدیدی مثل آدمهای کور افتاده بودم و دست و پایم را با تسمه‌های پهن بسته بودند - کابوس های وحشتناک سر و قدم می‌آمدند و یکبار نزدیک بود هلاک شوم . فقط جدهام نزد می‌آمد و همچنانکه به کودکان شیرخوار غذا می‌دهند با قاشق غذایی می‌داد و افسانه‌های پایان ناپذیر و تازه می‌گفت . شبی که دوره نقاهت را می‌گذراندم بند از دست و پایم برداشته بودند و دراز کشیده بودم ، فقط انگشتانم را در کیسه‌ای انداخته بودند تا نتوانم صورتم را بخارانم و بکنم - جدهام بعلتی دیر کرده و در ساعت معمولی نیامده بود و این خود دل‌واپس ساخته بود و ناگهان او را بچشم دیدم . پشت در روی کف پرگرد و غبار انبار افتاده بود و رویش بسوی زمین بود و دستهایش باز بود و نیمی از گردنش مثل گردن عموی پتر بریده شده بود و از گوشه‌ای - از میان آن تاریکی غبار آلوده گریه گنده‌ای بسوی او حرکت می‌کرد و چشمان سبز خود را درشت کرده بود .

---

(۱) در دهکده کولیو پانوکا - ایالت تامبوف ناحیه باریسوگلب  
روایت دیگر این افسانه را شنیدم باین معنی که کارد ناپسری را که  
به نامادری خود تهمت زده بود می‌کشد (تبصره ماکسیم گورکی)

## دوران کودکی

من از بستر بیرون جستم و با پا و شانه هر دو چهار چوبه پنجره را شکستم و خود را بروی توده برفی که در حیاط بود پرت کردم. آنشب مادرم مهمان داشت و هیچکس نشنید که چگونه من شیشه و چهار چوبه را شکستم و بدین سبب مدتی روی برف ماندم. اعضای بدنم صدمه ندیدند ولی شانه‌ام از جا در رفته بود و شیشه چند جای بدنم را بریده بود ولی سه ماه خوابیدم و نمیتوانستم پایم را حرکت دهم. دراز کشیده بودم و گوش می‌دادم که چگونه آن به آن خانه ما پر سر و صداتر می‌شود و آن پائین درها بهم می‌خورد و اشخاص زیادی در رفت و آمدند.

طوفانهای برفی روی شیروانی و توی حیاط خانه پیداد می‌کردند و پشت در اطاق توی انبار باد می‌وزید و صفیر می‌کشید و توی لوله بخاری زمزمه می‌کرد گوئی سرود مرگ می‌خواند - از سر بخاری‌ها صدای لرزانی بگوش می‌رسید - هنگام روز کلاغها قار قار می‌کردند، در شبهای آرام از صحرا زوزه مسمم کننده گریان شنیده می‌شد. این موسیقی قلبم را نوازش می‌داد و استوار و محکم می‌ساخت. بعد بهار ترسان و لرزان بکمک اشعه خورشید ماه مارس آرام و خجول از پنجره بدرون اطاق نگریست و هر روزی که می‌گذشت مهربان‌تر می‌گشت، گریبان روی پام و توی انبار بصدا در آمدند - صداهای بهاری از دیوار گذشته بگوش من می‌رسیدند، زنگوله‌های یخی می‌شکستند - برف روی شیروانی که از زیر آب شده بود بروی شیب می‌لغزید و فرو می‌ریخت و زنگ ناقوس‌ها پر صداتر از زمستان بود. جدوام بنزد من می‌آمد. هر بار که لب بسخن می‌گشود بیشتر از پیش بوی عرق از دهانش بمشام می‌رسید - بعد يك قوری بزرگ سفید با خود می‌آورد و زیر تختخواب من قائم می‌کرد و چشمکی می‌زد و می‌گفت:



« عزیزم چیزی به این جد عفریتت نکو خوب ؟ »

« چرا عرق می‌خوری »

« وقتی بزرگ شدی می‌فهمی . »

از لوله قوری عرق خورد و با آستینش لبها را پاک کرد و

لبخند شیرینی زد و پرسید :

« خوب . آقا جون من - دیشب چه می‌گفتم ؟ »

« راجع به پدرم صحبت می‌کردی . »

« بکجا رسیده بودیم . »

من یادش آوردم و سخنان موزون و شیرینش مدتی همچنان

چون جویباری جریان داشت .

او خود در باره پدرم آغاز سخن کرد . روزی نزد من آمد

هشیار بود . عرق نخورده بود . غمناک بنظر می‌رسید و گفت :

« پدرت را بخواب دیدم . مثل اینکه توی صحراست داشت

می‌رفت و عصائی از چوب گردو بدست داشت . سوت می‌کشید - پشت

سرش سگ ابلقی می‌دوید و زبانش را حرکت می‌داد . نمی‌دانم چرا

ماکسیم خیلی بخوابم می‌آید - یقین روحش ناراحت است ، در عذاب

است . »

چند شب - پی در پی - داستان پدرم را برایم نقل می‌کرد و

این داستان نیز مانند حکایات دیگری که می‌گفت گیرا و جالب بود .

پدرم پسر سربازی بود که بتدریج تا درجه افسری ارتقاء

یافته ولی بعلت خشونت و بیرحمی بنزدستان به سیبیر تبعید گشته

بود . آنجا - در یکی از نقاط سیبیر - پدرم بدنیا آمد . زندگیش

سخت بود . از زمان کودکی گریز پا بود . يك بار جدم - همانطوریکه

خرگوش شکار می‌کنند - سگی برداشت تا در جنگل پیدایش کند .

بار دیگر پس از جستجوی بسیار یافتش و آنقدر زد که همسایگان

## دوران کودکی

بچه را از دستش گرفته قایم کردند .

من از ننه بزرگم پرسیدم :

«کوجولوها را همیشه می‌زنند ؟»

« همیشه . »

جده پدریم در جوانی مرد و وقتی پدرم نه سالش تمام شد پدرش هم درگذشت . نجاری که پدر تعمیدی پدرم بود او را بخانه خود برد و نامش را جزو افراد صنف نجار شهر پرم نوشت و حرفه خود را بوی آموخت . ولی پدرم گریخت و عساکش نابینایان شد و آنرا پبازارهای روستائی هدایت می‌کرد . شانزده سالش بود که بشهر نیژنی آمد و نزد نجار پیمانکاری مشغول بکار شد . در سن بیست سالگی میل سازی و رو میل دوزی و پرده دوزی را بخوبی می‌دانست . کارگاهی که پدرم در آن کار می‌کرد در کنار خانه های جد مادریم در محله کووالیخا بود .

مادر بزرگم خنده کنان داستان را چنین دنبال کرد :

«دیوارها پست و جوانان چابک و مستبد . روزی با مادرت واریا در باغ تمشک می‌چیدیم . ناگهان او ، یعنی پدرت ، شلابی از روی دیوار جست پائین . من راستی راستی ترسیدم . توی درختهای سیب حرکت می‌کرد - همچنین زور آزش می‌بارید . پیراهن سفید تنش بود - شلوار لاسگرد پوشیده و پاهایش برهنه بود و کلاه هم بسر نداشت و موهای بلندش را با تسمه باریکی بسته بود . پیشتر هم من او را دیده بودم . کنار پنجره رد می‌شد . هر بار که می‌دیدمش پیش خود فکر می‌کردم : چه جوان نازنینیست ! باری همینکه نزدیک شد پرسیدم : جوان این رسمیت که آدم از بیراهه وارد خانه مردم بشود ؟ او بزانو افتاد و گفت : آکولینا ایوانونا ، من خودم و روحم و همه چیزم اینجاست و واریا هم اینجاست ترا بخدا . کماکان کن تا؛

زناشوئی کنیم. ماتم زده بود و زبان در دهانم بند آمد، نگاه کردم؛ دیدم مادر تو هم بد ذات پشت درختهای سیب قایم شده - همچین سرخ شده که نگو، خودشرا ظاهراً بچیدن تمشک مشغول کرده ولی با اشاره بیدرت دستور می‌دهد و خودم هم‌اشک توی چشمهایم حلقه زده، گفتم - گردنتان بشکنند این چه بساطیست راه انداختید؟ واروارا! تو عقلت کجا رفته؟ - بعد گفتم جوان تو هم آخر فکر کن. بین گرز بخورند پهلوانه؟ آخر جد تو «آن روزگارها. خیلی ثروتمند بود. به بچه‌ها چیزی نداده بود» چهار تاخانه داشت «آبرو داشت.» چندی قبل از این پیش آمد بهش کلاه قیطان طلائی و لباس

رسمی داده بودند، چرا که نه سال آزرگار رئیس صنف بود. آنروزها خیلی بخودش مغرور بود! باری دستور دادم که چه کار بکنند ولی خودم از ترس می‌لرزیدم. دلم بحالشان می‌سوخت. رنگ هر دو سیاه شده بود. بیدرت گفت: من می‌دانم که واسیلی واسیلیو (جد تو) واریا را بخوشی بمن نمیدهد پس من او را می‌دزدم، فقط با ما کمک کن یعنی من کمک کنم! من حتی دستم را بلند کردم که بزنمش. او خودرا کنار نکشید وگفت: می‌خواهی سنگ بردار و بزمن ولی کمک کن - هر کاری بکنی من ول کنت نیستم! در این موقع واروارا هم نزدیک او آمد و دستش راروی شان‌اش گذاشت وگفت: ما مدتی پیش، درماه مه، زناشوئی کرده‌ایم فقط باید عقد کنان صورت بگیرد، من ازخنده روده‌بر شدم - خدایا پناه بر تو!

جده‌ام خندید - چنان خندید که تمام بدنش تکان خورد بعد انفیه دردماغ کرد و اشک چشمانش را پاک کرد و آهی کشید و چنین گفت: «تو هنوز حالت نمیشود که زناشوئی کدام است و عقدکنان کدام، ولی این را بدان که هیچ مصیبتی بالاتر از این نمی‌شود که دختری عقد نشده بزاید! این حرف من یادت باشد و مواظب خودت

## دوران کودکی

باش اتوهمیشه درزندگی خود بزنان رحم کن، از صمیم قلب دوستشان پدار، نه برای هوس رانی، این حرفهای من بکارت می خورد اجدهام در فکر فرو رفت و روی صندلی تلوتلو خورد، بعد تکانی بخود داد و گفت: خوب، چاره چه بود؟ به ماکسیم بد گفتم به واروارا دشنام دادم. ولی ماکسیم بمن گفت باجنگك ودعوا کار درست نمی شود. دیدم حرف سنجیده ایست! واروارا هم گفت: شماکاش اول فکر می کردید چه باید کرد و بعد کتک کاری می کردید! من از ماکسیم پرسیدم: پول داری؟ گفت: داشتم ولی برای واریا حلقه عروسی خریدم. گفتم مگر سه منات بیشتر نداشتی؟ گفت نه قریب صدمنات داشتم - آن زمانها پول گران و جنس ارزان بود.

نگاهی بآنها - یعنی بمادر و پدرت کردم - دیدم آدمهای باین گندگی هیچ چیز سرشان نمی شود، ابلهند! مادرت گفت: انگشتر را زیر تخته کف اطاق قایم کرده ام که نبینند - می شود انگشتر را فروخت! چه کنم. دیدم بکلی بچه اند. ولی آخر قرار گذاشتم که يك هفته بعد عقدکمان صورت بگیرد و من خود باکشیش راست وریز کار را درست کنم. خودم همش فریاد می کردم. دلم سخت می تپید از جدت می ترسیدم - از طرف واریا هم نگران بودم. باری قرار و مدارهایمان را گذاشتیم! چیزی که بود پدرت دشمنی داشت - این شخص یکی از استادکارها بود - مرد بدجنسی بود - از مدتی پیش از همه چیز باخبر شده بود و می پائیدشان.

بهترین لباسی که داشتم بدخترك عزیز دردانه ام پوشاندم - از در بیرونش بردم - آنور - کنج کوچه «ترویکا» منتظر بود - واریا نشست توش، ماکسیم سوتی زد و راه افتادند. من اشک ریزان بطرف خانه رفتم.

ناگهان آن مرد جلوم سبزشد، بدجنس گفت.

## ماکسیم گورکی

«من آدم خوبی هستم - نمی خواهم از آنچه مقدر است جلوگیری کنم ولی تو بمن پنجاه منات بده.»

من پول نداشتم ، پول را دوست نمی داشتم و جمعش هم نمی - کردم و از ابلهی بهش گفتم :

پول ندارم و نمی دهم؛ گفت وعده بده که می دهی !

گفتم : وعده چه معنی دارد ؟ بعد از کجا بیاورم که بدهم؟

گفت : مگر دزدی از پول شوهر کاری دارد ؟ مرا بگو -

احمق لا اقل باش حرف بزنی - معطلش کن - ولی من يك تفانداختم اتوی صورتش و رفتم خانه !

او دوان دوان زودتر از من خود را بحیاط خانه رساند و هیاهویی راه انداخت !

جدهام چشمانش را فرو بست و تبسمی کرد و گفت :

« حتی امروز هم یاد آن کارهای گستاخانه وحشتناک است .»

جدت مثل جانور می غرید . مگر شوخی است ؟

اغلب اتفاق می افتاد که نگاهی به واروارا می کرد و بر خود

می بالید و می گفت می دهمش به یکی از نجبا ، به ارباب . حالا بیا و ارباب

را تماشا کن ! جدت توی حیاط از این طرف با آن طرف می رفت مثل این

که آتش گرفته . یاکوف و میخائیلو را صدا زد .

آن استاد ریسمان باف راهم حاضر کرد - کلیم عرابه چی راهم

برداشت .

دیدم خودش يك گوی آهنین را که به تسمه ای بسته بود برداشت

و میخائیلو تفنگ شکاری را . اسبهای ما خیلی خوب و براق بودند ،

درشکه هم سبک بود . پیش خودم فکر کردم حتماً به آنها می رسند ادر

اینموقع فرشته نگهبان واروارا فکری بنظرم آورد - کاردی بدست آوردم

و تسمه های مال بند را بریدم و گفتم پناه بخدا توی راه پاره می شود !

## دوران کودکی

همینطور هم شد توی راه مال بندبرگشت . چیزی نمانده بود جدت و میخائیلو و کلیم کشته شوند ، مدتی معطل شدند و همین که تسمه‌ها را تعمیر کردند و به‌تاخت خودشانرا به کلیسا رساندند دیدند کار از کار گذشته و واریا و ماکسیم روی صفا ایستاده‌اند و عقدکنان تمام شده . خدا را شکر کردم !

جدت و همراهانش خواستند ماکسیم را کتک بزنند ولی او پر زور بود و از این حیث کمتر کسی بیایه او می‌رسید ! میخائیلو را از روی صفا پائین انداخت و دستش را پیچاند ، کلیم راهم مجروح کرد و جدت و یاکوف و آن استاد ترسیدند جلوش بروند .

پدرت حتی هنگام غضب هم عقاش سرچاش بود و به جدت گفت : گوی آهنی را کنار بذار . و شاخشونه برام نکش - من آدمی هستم آرام و آنچه را که گرفته‌ام خدا بمن داده و کسی قادر نیست از من پس بگیردش و دیگر چیزی هم از تو نمیخواهم . آنها از پدرت دور شدند .

جدت سوار درشکه شد و بانگ زد : « واروارا حالادیکر الوداع دختر من نیستی و شکلت را هم نمی‌خواهم ببینم . چه زنده بمانی چه از گرسنگی بمیری برایم فرق نمی‌کند . » برگشت و افتاد بجان من - حالا نزن ، کی بزنی . حالا فحش نده کی بده . من گاهگاهی ناله می‌کردم ولی ساکت بودم .

همه چیز در گذر است و آنچه باید بماند می‌ماند ! بعد بمن گفت : خوب ، آکولینا فراموش نکن که دیگر دختری درین دنیا نداری . یادت باشد ! - ولی من پیش خود فکر می‌کردم که ای ریش قرمزه ، دروغ بگو - بیشتر دروغ بگو . غضب مثل یخ است تا حرارت بهش خورد آب می‌شود !

من با حرص و ولع و دقت بداستان جدوام گوش می‌دادم . بعضی جا های این داستان باعث تعجب من شده بود . جدم عقدکنان مادرم را جور دیگر نقل کرده بود . گفته بود که مخالف این عروسی بود و بعد از عقد مادرم را بخانه خود راه نداد . ولی جدم گفته بود که مادرم پنهانی عقد نشد و جدم هم در کلیسا حضور یافته بود . من میل نداشتم از جدوام بپرسم که کدامشان راست می‌گویند زیرا داستان جدوام زیباتر بود و از آن بیشتر خوشم می‌آمد . وقتی که داستان می‌گفت تلونلومی - خورد گوئی بر قایقی سوار است . وقتی از یک چیز غمناک و یا وحشتناک صحبت می‌کرد بیشتر تلو تلو می‌خورد و دست را بجلو دراز می‌کرد گوئی می‌خواهد چیزی را در هوا نگهدارد . اغلب چشمان را فرو می‌بست و در میان چین و چروک گونه‌هایش تبسم نوازش آمیزی پدید می‌آمد و ابروان پریشان کمی می‌لرزید . گاهی این نیک خواهی کورکوانه او که همه کس و همه چیز را باهم آشتی می‌داد تا اعماق قلب مرا متأثر می‌کرد و گاهی هم خیلی می‌خواستم که ننه بزرگم سخن محکمی بگوید و بصدای بلند فریاد کند . وی چنین گفت :

اول - قریب دو هفته هیچ نمی‌دانستم که واریا و ماکسیم کجا هستند . بعد پسرک چابک و زرنگی از طرف او آمد و گفت کجا هستند . منتظر روز پنجشنبه شدم و ببهانه دعا و کلیسا یکسره پیش او رفتم ادر جناح خانه‌ای زندگی می‌کردند .

تمام حیاط را پیشه‌وران گرفته بودند خانه کثیف بود زباله همه جا ریخته بود سرو صدا و همه‌همه زیاد بود . ولی برای آنها فرقی نمی‌کرد . مثل دو تا گربه بشاش و بی‌قید خرخر و بازی می‌کردند من هر چه می‌توانستم برایشان برده بودم ؛ چائی قند و مربا و آرد و قارچ خشک و پول هم ، یادم نیست چقدر از کیسه جدت کش رفته بودم .

آخر وقتی آدم برای خودش نخواهد ، دزدی هم می‌شود کرد .

## دوران کودکی

پدرت چیزی بر نداشت و حتی بهش بر خورد و گفت مگر ما گدا هستیم... واروارا هم با او همصدا شد که : مادر این چه کاریست ؟ من دشنامشان دادم ، گفتم : ابله من کی تو هستم ؟ کی ؟ مرا خدا مادرت کرده و ترا هم زائیده ام ! گفتم : کی گفته که شما مرا برنجانید . در این موقع ماکسیم مرا روی دست بلند کرد و دور اطاق چرخاند و حالا نچرخان ، کی بچرخان . همانطوری رقص هم می کرد ، خرس پر- زوری بود ! اما واروارا مثل طاوس ماده می رفت و می آمد و تعریف شوهرش را می کرد . مثل اینکه عروسک تازه ای پیدا کرده باشد . چشمهایش را می گرداند و همچین از خانه داری صحبت می کرد مثل اینکه راستی راستی کدبانو باشد - آدم نگاهش که می کرد از خنده روده بر می شد ! عوضش با چائی نان روغنی داد که با تبر هم نمیشد شکست و لورش وارفته و خشک بود - مدتها گذشت و نزدیک بود تو بدنیا بیائی ولی جدت همچنان خاموش بود . عفریت لچوجیست امن یواشکی نزد آنها می رفتم و اوهم می دانست ولی بروی خودش نمی- آورد ، درخانه ما هیچکس حق نداشت چیزی درباره مادرت بگوید- هیچکس هم چیزی نمی گفت . من هم ساکت بودم ولی می دانستم که قلب پدر ممکن نیست مدت زیادی خاموش بماند . بالاخره آن ساعت معهود رسید .

شب بود- طوفان زوزه می کشید ، مثل اینکه خرسها از پنجره بالا می روند لوله های بخاری صدا می کرد . گوئی تمام شیاطین زنجیر پاره کرده باشند . من وجدت دراز کشیده بودیم ولی خوابمان نمی برد . من گفتم : مردم فقیر در همچین شبی خیلی وضعشان بد است و وضع کسی که قلبش ناراحت باشد بدتر است ! ناگهان جدت پرسید . روزگارشان چطور است ؟ گفتم ، بد نیست حال و روزشان خوب است . گفت : مگر من در- باره که پرسیدم ؟ گفتم : درباره دخترمان واروارا و دامادمان ماکسیم



گفت تو از کجا فهمیدی که راجع بآنها پرسیدم ؟ گفتم : بس است ، این حرکات ابلهانه را کنار بگذار - این بازی را ول کن آخر این کارت بدرد که می خورد ؟ او آهی کشید گفت : آخ چه جانورهای عجیبی هستند ! بعد پرسید : خوب آن گنده احمق چه می کند - ( مقصودش بدرت بود ) راستی چقدر احمقه ! من گفتم احمق کسی است که نمیخواهد کار کند و بار دوش دیگران است ، تو خوبه نگاهی به یاکوف و میخائیل بکنی - احمق راستی راستی آنها هستند . کی توی این خانه کار می کند ، کی پول در می آره ؟ تو . پسرهای چه کمکی بتو می کنند . حرف من باینجا که رسید جدت فحش داد و احمق گفت و بد جنس و شیرین و جاکشم خواند و دیگر یادم نیست چه فحش داد ! من هیچی نگفتم . گفت چطور این مرده ای که معلوم نیست از کجا آمده و چه جور آدمیست عقلت را دزدیده . من باز خاموش نشستم و وقتی که خوب خسته شد ... گفتم : کاش می رفتی می دیدی چطور زندگی می کنند ؟ حال و روزشان بد نیست گفت : بگذار خودشان بیایند . دیگر این قدر تعارفشان نباید کرد . برای سرشان هم زیادست . اینرا که شنیدم از خوشحالی گریه کردم . آخر پیشترها جدت خیلی آدم خوبی بود ولی از وقتی که باین فکر افتاد که از او عاقل تر هیچ کس نیست هم بد اخلاق شد و هم احمق . خلاصه آخر پدر و مادرت آمدند . روز عید بود - روز يكشنبه و آمرزش گناهان بود - هر دو بزرگ و قوی هیکل و صاف و پاک و پاکیزه وارد شدند . ماکسیم کنار جدت ایستاد - سر جدت به شانه اش می رسید . ایستاد و گفت : « و اسیلی و اسیلویچ مبادا خیال کنی که خاطر جهیز دخترت اینجا آدمم - نه محض احترام پدر زنم آدمم . » جدت از این حرف خوشش آمد و خندید و گفت : « عجب وردار و رمالی هستی - خوب هر چه بازی گوشی کردی بس است بیائید با من

## دوران کودکی

توی همین خانه زندگی کنید ! « ماکسیم اخم کرد و گفت : این دیگر با واریاست - برای من فرقی نمی‌کند ! بعد جر و بحثشان شروع شد هیچ جور با هم کنار نمی‌آمدند ! من هی به پدرت چشمک زدم ، هی از زیر میز با پا بیاش زدم . نه که نه . فایده نداشت . حرفش یکی بود ! پدرت چشم‌های خوبی داشت . چشمهائی بشاش و صاف و ابروهائی سیاه . گاهی که ابرو درهم می‌کشید چشمهائیش پنهان می‌شدند و صورتش مثل سنگ می‌شد و لجاجت و سر سختی ازش می‌بارید و دیگر به حرف هیچکس گوش نمیداد ، غیر از من . من او را دوست می‌داشتم ، از بچه‌های خودم هم بیشتر دوستش داشتم . او هم اینرا می‌دانست و دوستم می‌داشت . گاهی خودش را بمن می‌چسباند و در آغوشم می‌کشید و گاهی هم بروی دست بلندم می‌کرد و دور اطاق می‌گرداند و می‌گفت تو مادرم هستی - مادر اصلیم هستی - مثل این خاك ! تو را از واروارا هم بیشتر دوست دارم . آن روزگارا مادرت دخترک بازی گوش و ترگل و ورگل و خندانی بود . همینکه اینرامی‌شنید بهش حمله می‌کرد و می‌گفت : چطور جرأت می‌کنی چنین بگوئی - ای گوش نمکی ! سه تائی با هم تفریح و بازی می‌کردیم . زندگی خوشی داشتیم رقص هم خوب بلد بود - هیچکس بیاش نمی‌رسید . آهنگ های خوب می‌دانست . از کورها یاد گرفته بود - توبدان که هیچکس بهتر از کورها آواز نمی‌خواند .

« باری پدر و مادرت بآن گوشه خانه ، توی باغ نقل مکان کردند ، تو همانجا بدنیا آمدی - درست وقت ظهر بود پدرت برای ناهار آمده بود و تو به پیشوازش بدنیا آمدی . گاهی خوشحالی می‌کرد و گاهی غضبناک می‌شد و مادرت همچین خسته و وارفته بود ، مثل اینکه بچه زائیدن کوه‌گنده ! پدرت مرا روی شانه‌اش نشانند و سرتاسر حیاط را پیمود و نزد جدت برد که بهش خبر بدهد نوهای پیدا کرده . جدت حتی خنده کرد و گفت . ماکسیم تو عجب دیوی هستی ! »

دائیهایت دوستش نمیداشتند . عرق نمیخورد - در حرف هم وانمیماند خوشش می آمد بازیگوشی کند . اما این بازیگوشیها برایش گران تمام می شد ا شبی - هنگام روزه بزرگ - باد سختی وزید و نا گهان در تمام خانه صدای سوت و زوزه وحشتناکی شنیده شد - همه ترسیدند - بخود گفتیم آیا اجنه و شیاطین بخانه هجوم کرده اند ؟ جدت بکلی ماستها را کیسه کرد و امر کرد همه جا چراغهای جلو شمایلهای مقدس را روشن کنیم . می دوید و فریاد می زد : باید دعا کرد ! یک مرتبه سر و صداها خوابید و همه را بیشتر ترس برداشت .

دائی یا کوف حدس درستی زد و گفت : یقین این حقه را ماکسیم سوار کرده ! بعدها پدرت ، خودش تعریف کرد که توی دریچه هواکش اطاق چند تا بطری خالی و شیشه دوا گذاشته بود و باد توی دهنه آنها می وزید و ازهر کدام صدائی برمی خواست . جدت برایش شاخسونه کشید و گفت : ماکسیم ، بپا این کارها تو رادو باره به سیبیر برنگرداند ! یکسال ، یخبندان سختی شد ، گرگها از صحرا داخل شهر می شدند ، گاهی سگها را می دریدند - گاهی اسبها را رم می دادند و حتی یک نگهبان مست را خوردند - باری خیلی گرفتاری برای مردم درست کردند و سر و صدا راه انداختند ! پدرت در آنسال ، اغلب ، تفنگش را برمی داشت و اسکی بپا می کرد و شب بصحرا می رفت و وقتی برمی گشت می دیدی یک گرگ و گاهی هم دو تا گرگ را کشته و با خود آورده است . پوستشان را می کند و سرهایشان را خالی می کرد و آماده می ساخت و چشمهای شیشه ای برایشان می گذاشت . درست شبیه گرگ درنده می شدند !

یک بار دائی میخائیل توی راهرو پی کار واجبی رفت - ناگهان دیدیم دوان دوان برگشته . موهایش راست ایستاده - چشمهایش گوئی می خواهد از حدقه بیرون بیاید - گلوش گرفته - حرف از دهنش بیرون

## دوران کودکی

نمی‌آید. شلوارش که دکمه‌هایش باز شده بود روی پاهایش افتاده. خودش هم زمین خورد و گفت... گرگ! هر که هر چه جلو دستش بود بر - داشت و چراغ بدست گرفتند و بطرف راهرو هجوم کردند - نگاه کردند، دیدند راستی راستی گرگی از لای پله‌ها سرش را در آورده! گرگه را چماق‌پیچ کردند - تیر برایش خالی کردند - ولی باکیش نشد! درست نگاه کردند - دیدند جز پوست و کله خالی چیزی نیست و پاهای جلوش را هم با میخ به پله کوبیده‌اند! جدت خیلی خیلی اوقاتش از ماکسیم تلخ شد. جداً عصبانی شد. آنوقت یاکوف هم این کارها را یاد گرفت. مثلاً ماکسیم با مقوا يك چیزی مثل سر درست می‌کرد. برایش بینی و چشم و دهان می‌گذاشت و عوض مو چند دسته پشم روی سرش می‌جسباند و آنوقت با یاکوف توی خیابان راه می‌رفتند و این صورت‌های وحشتناک را می‌کردند توی پنجره‌های مردم. البته مردم می‌ترسیدند و جیغ و فریاد راه می‌انداختند. شب هم بخودشان شمد می‌پیچیدند و در شهر حرکت می‌کردند - کشیش دیدشان و سخت ترسید و بطرف قراولخانه پاسبان فرار کرد و پاسبان هم ترسید و بنا کرد داد و فریاد کردن و بکمک طلبیدن و خیلی از این کارها کردند و هیچ جور نمی‌شد جلوشان را گرفت. من بهشان گفتم این کارها را ول کنید، واریا هم گفت. ولی ول کن نبودند! ماکسیم می - خندید و می‌گفت: خیلی مزه دارد که آدم تماشا کند مردم چطور از ترس می‌گریزند! خوب، حالا بیا و باهمچین آدمی حرف حساب بزن... نزدیک بود جان خودش را سر این بازیگوشیها بگذارد. دائی میخائیل درست به جدت رفته. زود رنج است، بد کینه است. باین فکر افتاد که پدرت را سر به نیست کند. اول زمستان بود - چهار نفری از مهمانی بر می‌گشتند. ماکسیم بود و دائیهات بودند و يك کشیش. آن کشیشه را بعد معزول کردند - چون يك درشکه‌چی را

بقصد کشت کتک زده بود . باری از خیابان یامسکایا می‌گذشتند . ماکسیم را بهوس انداختند که بیا برویم روی یخ برکهٔ دیوکوف سر بخوریم - همانجوریکه پسر بچه ها سر می‌خورند . ماکسیم فریب خورد و رفت و آنها هم هولش دادند و انداختند توی سوراخی که در یخ پیدا شده بود - من که این داستان را برات نقل کردم ...  
گفتم :

« چرا دایه‌هایم اینقدر شریزند ؟ »

جده‌ام انفیه در بینی کرد و با لحنی آرام جواب داد :

« شریر نیستند ، احمقند ! میخائیل موزیست و احمق و یاکوف هم بکلی په‌په است ... خلاصه انداختندش توی آب . ولی او سرش را بیرون آورد و دست کرد به یخ لبهٔ سوراخ - ولی آنها . . . حالا نزن کی بزن - با پاشنهٔ کفش انگشتهاش را خرد و خاکشیر کردند . خوشبختیش اینجا بود که او هشیار بود و آنها مست بودند . یکجوری ، بکمک خدا ، زیر یخ ، شناکنان - خودش را نگاهداشت و صورتش را درست وسط سوراخ از آب در آورده بود و نفس می‌کشید ولی آنها دستشان بهش نمیرسید - یکخرده ایستادند و خرده یخ بسرش زدند و رفتند . باین امید که خودش غرق می‌شود ! ولی او از آب در آمد و دوان دوان بشهربانی رفت - یادت هست که شهربانی همانجا روی میدان بود - نزدیک ما بود . کلانتر ، او و تمام اهل خانهٔ ما را می‌شناخت . پرسید : چطور همچین پیش آمدی کرده ؟ »

در اینموقع جده‌ام سخن را قطع کرد و علامت صلیب بر سینه رسم کرد و با لحن حق شناسی چنین گفت :

« خدایا ، ماکسیم ساواتیچ را بیمارز و با مقربان درگاهت

محشور کن - راستی شایستهٔ رحمت توست ! »

حقیقت را از شهربانی پنهان کرد . گفت ، مست بودم - خودم

## دوران کودکی

رفتم بطرف برکه و توی سوراخ افتادم .

کلانتر گفت دروغ می‌گوئی ، من می‌دانم که تو اهل مشروب نیستی ! باری در شهر بانی الكل به بدنش مالیدند و لباس خشك به تنش کردند و پوستین رو دوشش انداختند و بخانه آوردند . خود کلانتر با دونفر دیگر همراهش آمدند . یاکوف و میخائیل هنوز برنگشته بودند ، توی میخانه‌ها سرگردان بودند تا پدر و مادرشان را بیشتر رسوا کنند . من و مادرت به ماکسیم نگاه کردیم - دیدیم همچین غوض شده که شبیه بخودش نیست . بکلی صورتش بنفش شده انگشتهایش شکسته است ، خون آلوده است - بناگوشش گوئی با برف پوشیده شده . ولی آب نمیشود . موی بناگوشش سفید شده بود .

واروارا بلند فریاد می‌کرد : این‌چیه بسرت آوردند ؟ کلانتر همه جا بو می‌کشید ، و می‌خواست حرفی از ما در بیاورد و قلب من گواهی می‌داد که يك پیش آمد کثیفی کرده !

به مادرت گفتم سر کلانتر را گرم کند و خودم کوشش کردم از ماکسیم در بیاورم که چه واقع شده ؟ زیر لب بمن گفت : کاری نکنید که پیش از دیگران یاکوف و میخائیل را ببینید و یادشان بدهید بگویند که در خیابان یا مسکایا از من جدا شدند و خودشان تا «پاکروکی» رفته و من بطرف کوچه «پریادیلنی» پیچیدم ! اشتباه نکنید والا شهر بانی ولتان نخواهد کرد . من رفتم پیش جدت و گفتم برو کلانتر را مشغول کن و من بیرون در منتظر پسرهایمان می‌مانیم و برایش نقل کردم که چه بلائی بسرمان آمده . در ضمن اینکه لباس می‌پوشید می‌لرزید و می‌لنیدید و می‌گفت : اطلاع داشتم ، منتظر بودم ! دروغ می‌گفت ، هیچ اطلاعی نداشت ! باری بچه‌ها را من با سیلی جانانه‌ای استقبال کردم - میخائیل از ترس - مستی از سرش در رفت و هشیار شد و یاکوف با اینکه سر از پا نمیشناخت زیر لب گفت ، « من از هیچ جا

خبر ندارم - اینکارها کار میخائیل است . او برادر بزرگ است !  
 یکجوری کلانتر را آرام کردیم - خوب آدمی بود ! گفت ، مواظب  
 کار خودتان باشید اگر اینجا پیش آمد بدی بکند - می دانم کار  
 کیست ! اینرا گفت و رفت . جدت رفت پیش ماکسیم و گفت .  
 متشکرم - می دانم که اگر کسی دیگر بجای تو بود این کار را نمیکرد .  
 دختر ، از توهم متشکرم که آدم خوبی را توی خانه پدرت آوردی !  
 آخر ، جدت آن زمانها - هر بار که قلش می آمد همچین خوب حرف می زد  
 که بدل می نشست - بعدها از روی نادانی واحمقی در قلبش را قفل زد .  
 سه نفری تنها ماندیم ، ماکسیم ساواتیچ شروع کرد به گریه ،  
 گوئی هذیان می گفت . گفت چرا با من اینجور رفتار می کنند  
 چه بدی بآنها کردم ؟ ماما ، آخر چرا ؟ مرا مادر یا مادر جان  
 نمیخواند مثل بچه کوچولوها ماما صدا می کرد . راستی خوی و  
 خلقش هم مثل بچه کوچولوها بود . پرسید ، چرا ؟ من گریه وزاری  
 راه انداختم . جز این چه می توانستم بکنم ؟ بچه های من بودند - دلم  
 برایشان می سوخت ! مادرت تمام دکمه های نیم تنه اش را پاره کرده  
 بود و با گیسوی پریشان نشسته بود - گوئی با کسی کتک کاری کرده  
 هی فریاد می کشید ، ماکسیم ، از اینجا برویم ! برادرهایم دشمن ما  
 هستند - می ترسیم برویم ! التماس کردم ، گفتم : باد بر آتش نزن  
 لازم نیست تو تحریکش کنی - همینطوری هم خانه بهم ریخته ادر  
 اینموقع جدت آن احمق ها را فرستاد که از پدرت معذرت بخواهند  
 مادرت به میخائیل حمله کرد و یک سیلی آبدار بهش زد - اینهم  
 معذرت خواهی ! پدرت شکایت کنان می گفت این چه کاری بود کردید ؟  
 ممکن بود مرا تا آخر عمرم عاجز بکشید - اگر دستم از بین می رفت  
 دیگر به چه کاری می خوردم ؟ بالاخره یکجوری آشتی کردند .  
 پدرت مریض شد - هفت هفته بستری بود و هی می گفت : بیا و با ما

## دوران کودکی

بشهرهای دیگر برویم - اینجا دل آدم می‌گیرد ! چیزی نگذشت که بمنظورش رسید و مسافرت به حاجی طرخان پیش آمد - آنجا منتظر تزار بودند که درفصل تابستان بیاید و به‌پدرت دستور داده بودند که طاق ظفر درست کند . با اولین کشتی بطرف حاجی طرخان حرکت کردند . وقت خدا حافظی گوئی جان از تنم می‌رود . او هم غمناک بود و می‌خواست راضیم‌کند که به حاجی طرخان بروم . ولی واروارا خوشحال بود و بی‌حیا حتی خوشحالی خودشرا پنهان هم نمی‌کرد . . . رفتند که رفتند و داستان تمام شد . . . تمام . . .

جرع‌های عرق نوشید - انفیه دربینی‌کرد و اندیشناک به آسمان نیلگون نگریست و گفت :

« آره ، با اینکه من و پدرت خویشی نسبی نداشتیم ولی روحاً خویش بودیم . . . یکی بودیم . . . »

گاهی جدم در حین داستان سرائی او وارد می‌شد و پوزه باریکش را بسوی سقف متوجه می‌کرد و با بینی تیزش بو می‌کشید و با نگاه شکاکی به جدهام می‌نگریست و بحرفهای او گوش فرا می‌داد و زیر لب می‌گفت :

« دروغ بگو ، د دروغ بگو . . . »

آنوقت ناگهان می‌پرسید :

« آکسی - جدهات بازهم عرق خورده ؟ »

« نه . »

« دروغ می‌گوئی - از چشمهات بیداست . »

مردد بیرون می‌رفت. جدهام باچشم اشاره‌ای بطرف او می‌کرد و متلکی می‌گفت:

« برو پی کارت . . . »

روزی جدم وسط اطاق ایستاده بود و بزمین نگاه می‌کرد و



آهسته پرسید :

«مادر؟»

«هان؟»

«هیچ می بینی کارهایمان چه جوراست؟»

«می بینم.»

«چه فکر می کنی؟»

«پدر، طالع است، سرنوشت است. یادت هست کمه همه اش توئی

فکر نجبا و اعیان بودی.»

«آره.»

«خوب این همان است که می خواستی.»

«لخت است.»

«این دیگر کار طالع است.»

جدم رفت . حس کردم که پیش آمد بدی کرده است و از جده ام

پرسیدم :

«چه چیز می گفتید؟»

پاهایم را مالید و لندلند کنان گفت:

«می خواهی همه چیز را بدانی. اگر در جوانی همه چیز را بفهمی

که برای پیریت چیزی باقی نمی ماند...»

خندید و سر تکان داد و باز گفت:

«آخ ، جدت ، جدت. غبار ناچیزیست در چشم خداوند !

آلکسی، صدات در نیاد ، به کسی نگوئی! جدت بکلی کار و بارش خرابه !

پول زیادی - هزاران روبل - به یکی از اعیان داده و اعیانه و ورشکسته...»

تبسم می کرد - در اندیشه فرو رفته بود - مدتی نشست و

چیزی نگفت و صورت بزرگش پر چین شد - غمناک شد - سیاه شد . گفتم :

«چه فکر می کنی»

## دوران کودکی

یکه خورد و پاسخ داد :

« توی این فکرم که کدام قصه را برات بگویم - خوب راجع به یوستیگینی برات قصه می گویم. خوب؟ »

روزی بود و روزگاری - یوستیگینی کشیشی بود

فکر می کرد که نه توی کشیش ها و نه توی سرکردگان

نه توی سگهای پیر از او عاقل تر کسی نیست

راه که می رفت باد و فیس می کرد

و خودش را علامه دهر می دانست

به مردان و زنان همسایه می خواست چیز یاد بدهد.

آی، اینطور نیست - آی، درست نیست.

به کلیسا که نگاه می کرد - می گفت حیف پست

است !

به خیابان نگاه می کرد - می گفت تنگ است !

سیب در نظرش سرخ نبود؟

خورشید را که می دید ایراد می گرفت که چرا

زود بر آمده !

هر چه به یوستیگینی نشان می دادند

می گفت :

در این موقع جدهام باد در گلو انداخت و چشمانش را گرداند

و صورت مهربانش مضحك و احمقانه شد و با بی حالی گفت :

« من خودم صد تا اینجور درست می کنم

صد تا بهتر از این درست می کنم

ولی فرصت ندارم. »

آنگاه سکوت اختیار می کرد و تبسمی می کرد و داستان

خود را آهسته چنین دنبال می کرد :

## ماکسیم گورکی

شبانہ شیاطین نزد کشیش آمدند و گفتند:

« کشیش، اینجا خوشت نیست؟

پس بیا با ما به دوزخ برویم ،

آنجا آتش خوبی روشن است!

کشیش عاقل هنوز کلاه سرش نگذاشته بود

که شیاطین گرفتندش توی چنگشان

کشیدندش - نشکونش گرفتند - زوزه کشیدند

دو نفرشان روی دوشش سوار شدند .

و انداختنش توی شعله جهنم و پرسیدند :

« یوستیگینی - با ما چطوری؟ خوشی؟ »

کشیش داشت کباب می شد - نگاهی کرد

دستش را بکمرش زد

لبه‌اش را از روی تکبیر کلفت کرد و گفت :

« توی جهنم شما - ذغال آدم را می گیردا ! »

جدهام بعد از آنکه این افسانه را تمام کرد چهره را تغییر

داد و خنده کرد و با صدای بم و بی حال - برایم چنین توضیح داد:

« یوستیگینی تسلیم نشد - محکم سر حرف خودش ایستاد

لجوج بود، مثل جدت بود! خوب بن خواب... حالا دیگر موقع خواب

است... »

مادرم ندرتاً به نزد من زیر شیروانی می آمد. زیاد نمی ماند

تند تند حرف می زد. روز بروز زیباتر می شد، لباسهای فاخر می -

پوشید - ولی من حس می کردم که او هم مانند جدهام چیز تازه ای

را از من پنهان می کند - حس می کردم و حدس می زدم.

افسانه های جدهام مرا سرگرم می کرد و حتی آنچه در باره

پدروم نقل می کرد نیز - آن نگرانی مبهمی را که هر روز افزون

## دوران کودکی

می گشت رفع نمی کرد. از جدوام پرسیدم :

« چرا گفתי که روح پدرم ناراحت است؟ »

او چشم فرو افکند و گفت :

« چطور می شود فهمید؟ این چیزها کار خداست - مابندگان

چیزی از آن سر در نمی آوریم... »

شبهها - خواب بچشم نمی آمد و از پنجره های آبی می -

نگریستم که چگونه ستارگان در آسمان حرکت می کنند و پیش خود

داستان های غم انگیز می ساختم. پدرم در این داستان ها مقام قهرمان

را داشت - همیشه تك و تنها بسوئی می رفت و عصائی در دست داشت

و... سگ پشم آلود بدنالش حرکت می کرد ...

روزی پیش از غروب آفتاب بخواب رفتم و وقتی بیدار شدم حس کردم که پاهایم نیز گوئی بیدار شده‌اند. پاهایم را از تختخواب فرو آویختم باز بی حس شدند. ولی دیگر اطمینان پیدا کرده بودم که پاهایم میبی نکرده‌اند و براه خواهم افتاد. بقدری خوش بودم و چنان فروغی بقلبم تابید که از فرط سرور فریاد بر آوردم و پا را بزمین گذاشتم و افتادم و تمام سنگینی بدنم بروی پاهایم افتاد ولی در همان لحظه بسوی در خزیدم و از پله‌ها پائین رفتم و پیش خود مجسم می‌کردم که چگونه - همه آن پائین - از دیدن من شکفت زده خواهند شد.

بیاد ندارم که چگونه به اطاق مادرم رسیدم و روی زانوی جد هام قرار گرفتم. اشخاص بیگانه‌ای که من نمی‌شناختم ایستاده بودند - يك پیر زن خشك و سبز رنگ با صدائی که بر صداهای دیگر فائق می‌آمد با لحنی سخت می‌گفت :

« باید جوشانده تمشك بهش داد و خوب پیچید... »

## دوران کودکی

سراپایش سبز بود. لباسش و کلاهش و خال گوشتی که زیر چشم داشت سبز بود و حتی موهائی که روی خال گوشتی در آمده بود مثل علف بود. لب پائین را فرو افکنده بود و لب بالا را بلند کرده بود و دندانهای سبزش متوجه من بود زیرا چشمان خویش را با دست پوشانده بود. دستکش توری بی انگشت بدست داشت.

من ناراحت شده بودم و پرسیدم :

« این کیست؟ »

جدم با لحنی نامطبوع پاسخ داد :

« اینهم جدۀ توست. »

مادرم خندید و یوگنی ماکسیموف را بسوی من هول داد.

« اینهم پدرت است... »

بعد بشتاب چیزهای نامفهومی گفت. ماکسیموف چشمهایش را

نازک کرد و بسوی من خم شد و گفت :

« من يك جعبۀ رنگ بتو می دهم. »

اطاق خیلی روشن بود. در زاویۀ مقدم - روی میز شمعدان -

های نقره پنج شمعی می سوختند. میان این شمعدانها شمایل معروف

« مادر بحالم گریه مکن » - که جدم خیلی آنرا دوست می داشت -

قرار داشت. مروارید های قاب شمایل در نور شمع می درخشید و

یاقوت ها وسط هاله های زرین برق می زد. اشخاصی بینی ها و صورت -

های خویش را به پنجره ها - از توی کوچۀ چسبانده بودند و بینی ها و

صورت ها گرد بنظر می آمدند. اینها همه خاموش بودند، گوئی همه

چیز بدور سرم چرخ می زد. و آن پیر زن سبز با انگشتان سردش

پشت گوشم را لمس می کرد و می گفت :

« حتماً حتماً... »

جده ام گفت: « خواب رفته است ». و آنگاه مرا بغل کرد و

بطرف در برد .

ولی من خواب نبودم - فقط چشمانم را فرو بسته بودم و هنگامی که مرا از پله بالا می برد پرسیدم :

« چرا این موضوع را بمن نگفتی ؟ »

« خاموش باش ، فهمیدی ! »

« همه شما فریبم می دهید... »

همینکه مرا روی تختخواب گذاشت - سرش را توی بالش فرو کرد و لرزی بر اندامش افتاد و گریه کرد ، شانه اش متشنج بود - با صدائی گرفته زیر لب گفت :

« تو خوب است گریه کنی... گریه کن... »

من میل نداشتم گریه کنم . زیر شیروانی تاریک و سرد بود ، می لرزیدم تختخواب تلو تلو می خورد و جیر جیر می کرد - پیر - زن سبز - گوئی در برابر چشمانم ایستاده بود - خودم را بخواب زده و جدا هم رفت .

چند روز - یکنواخت و بی سرو صدا گذشت . مادرم پس از شیرینی خوران بسوی نامعلومی رفت و خاموشی خفه کننده ای در خانه حکفرما گشت .

بامداد روزی جدم - قیچی حلبی سازی بدست داشت - نزدیک پنجره رفت و شروع کرد به کندن بتانه چهار چوبه پنجره زمستانی . جدا هم هم با طشت آب و پارچه پیدا شد . جدم آهسته از او پرسید :

« پیره زن چطوری ؟ »

« مگر چطور باید باشم ؟ »

« خوشحالی ؟ هان ؟ »

جدهام همان جوابی را که روی پله کان بمن داده بود باو داد

و گفت :

« خاموش باش. فهمیدی؟ »

سخنان ساده اکنون معنی خاصی داشتند - يك واقعه بزرگ و غم انگیزی که نمیبایستی بزبان آورد و همه از آن اطلاع داشتند در پس آن سخنان نهفته بود.

جدم با احتیاط چهارچوبه را درآورد و از اطاق بیرون برد و جدهام پنجره راگشود ، ساری در باغ میخواند ، گنجشگها جیک جیک می کردند ، رایحه مستی آور زمین که پوشش یخی آن ذوب شده بود در اطاق بمشام می رسید . آجرهای کبود فام بخاری گوئی از شرمساری سفید شده بودند - آدم وقتی بآنها نگاه می کرد و سردش می شد . از تختخواب پائین آمدم . جدهام گفت ،

« پا برهنه راه نرو . »

« میروم توی باغ »

« توی باغ خشک نیست . خوب بود صبر می کردی! »

میل نداشتم حرفش راگوش کنم - حتی از دیدن بزرگترها

هم منزجر بودم .

درباغ علف تازه چون سوزنهای سبز روشن از زمین سر بر آورده بود - توی جوانه های درخت سیب آب افتاده بود و بعضی ها - ترکیده بود - خزه روی پام خانه کوچولوی پطروناسبزی می زد ، همه جا پرندگان بسیاری دیده می شدند . از صداهای نشاط انگیز و هوای تازه و روایح خوش سرگیجه مطبوعی بآدم دست می داد . گودالی که عموی پتر سرخود را در آن بریده بود - پراز علفهای هرزه سرخ رنگ و تو در هم بود - برف این علفها را شکسته بود - آدم نمیخواست نگاهشان هم بکند - این گودال و علفهای زشت با بهار جور در نمی آمد - کنده ها سیاهی می زدند - آدم از دیدنشان دلگیر می شد - رویهمرفته این گودال بآدم دهن کجی می کرد - وجودش



لازم نبود . من عصبانی شده بودم - خیلی مایل بودم علفهای هرزه را بکنم و آجر پاره‌ها و کنده‌ها را دور کنم و آنچه بیهوده است نابود سازم و در آن گودال خانه پاکیزه‌ای برای خود بسازم و در فصل تابستان دور از بزرگترها تک و تنها در آنجا زندگی کنم . در همان لحظه شروع بکار کردم - اینکار خیال مرا برای مدتی دراز از آنچه در خانه می‌گذشت - منصرف کرد و گرچه وقایعی که می‌گذشت رنج آور و ناخوش بود ولی علاقه و توجه من بآن بیش آمده‌ها روز بروز کمتر می‌شد.

گاهی جده‌ام و گاهی مادرم بمن می‌گفتند،

«چرا اینجور بگ کردی؟»

من ناراحت بودم و فکر می‌کردم چرا اینها موضوع را اینجور طرح می‌کنند - آخر من که از آنها عصبانی نبودم ، اصلا همه چیز آن خانه در نظرم بیگانه شده بود . آن پیز زن سبز رنگ همیشه سر نهار و شام و وقت چائی عصر حاضر بود - درست مثل يك ستون پوسیده‌ای که از توی يك چیز کهنه نمایان باشد . چشمانش را گوئی با نخ‌های نامرئی بصورتش دوخته‌اند ، چشمها بآسانی در چشم خانه می‌گشتند - همه چیز را می‌دیدند - مراقب همه چیز بودند هر بار که از خدا سخن می‌گفت بسوی سقف اطاق صعود می‌کردند و هرگاه در باره کارهای خانگی صحبت می‌کرد - بطرف گونه‌اش فرود می‌آمدند . درست مثل این بود که مقداری سبوس را بجای ابروانش چسبانده باشند . دندانهای لخت و پهن او بی‌صدا هر چیز را که با انگشتان کج و معوج خود بدهان می‌برد - پاره پاره می‌کردند ، نزدیک گوشه‌هایش دو گلوله کوچک استخوانی حرکت می‌کرد - گوشه‌هایش هم می‌جنبیدند و موهای سبز خال گوشتیش هم متحرک بودند و مانند کرمان روی پوست زرد و پرچین و نفرت انگیز وی

## دوران کودکی

می‌خزیدند . این زنبه‌مانند پسرش شسته و رفته بود و آدم دلش نمی‌نشست - ناراحت می‌شد که دست باو بزند . روزهای اول خواست دست مرده خود را دردهان من‌کند . دستش بوی صابون زردکازان و آب مقدس می‌داد . هر بار که این کار را می‌کرد من از او روبرو می‌گرداندم و فرار می‌کردم .

اغلب به پسر خود می‌گفت :

« ژنیا می‌دانی ؟ این پسرک را باید درست تربیت کرد -

می‌فهمی ؟ »

پسرش برسبیل تصدیق و اطاعت سرخم می‌کرد و ابرو درهم می‌کشید و ساکت می‌ماند . همه - همین که با این پیره‌زن سبز روبرو می‌شدند - اخم برچین می‌افکندند .

من به این زن و پسرش کینه حادی داشتم و این حس تنفر باعث شد که کتک و سیلی فراوانی خوردم . روزی سر ناهار چشمانش را بحال وحشتناکی درشت کرد و گفت :

« آخ ، آلکسی - چرا اینجور تند غذا می‌خوری - چرا اینجور لقمه های بزرگ بر می‌داری ؟ عزیزم ممکن است گلو ترا بگیرد ! »

من لقمه را از دهان بیرون آوردم و زدمش روی چنگال و بسوی او دراز کردم و گفتم :

« اگر حیفتان می‌آد، بگیرید ... »

مادرم مرا از پشت میز بلند کرد و من سر افکنده و کله خورده بانبار تبعید شدم . جدهام آمد و لبان را بهم فشرد و خندید .

« عزیزم ! عجب بازی‌گوشی هستی - مسیح حفظت کند ... »

از اینکه لبان را بهم می‌فشرد خوشم نمی‌آمد - از او فرار کرده رفتم روی پام خانه و مدتی آنجا پشت لوله بخاری نشستم . آری ،

خیلی مایل بودم بازیگوشی کنم - بهمه سخنان خشن و شرارت آمیز بگویم دشوارم بود از این تمایل خویش جلوگیری کنم و معهداناگزیر باینکار شدم.

روزی به صندلیهای ناپدری آینده و جدۀ تازه ام چسب مالیدم هر دو بصندلی چسبیدند . خیلی خنده داشت . ولی بعد از آنکه جدم کتکم زد مادرم - بزیر شیروانی - نزدم آمد و مرا بسوی خود کشید و محکم میان دو زانویش فشارداد و گفت :

«گوش کن ، چرا شرارت می کنی - چرا عصبانی می شوی؟ اگر بدانی چقدر باعث غصه من می شوی!»

سرشك روشن در چشمانش پدید آمد - سر مرا بگونه خویش فشرد - این عمل او بقدری ناراحتم کرد - چنان بر من گران آمد که اگر سلیم می زد بهتر بود! دیگر هرگز کاری نمی کنم که به ماکسیم افها (ناپدری و جدۀ تازه ام) بر بخورد . و فقط از مادرم خواهش کردم گریه نکند : او آهسته گفت :

« آره ! بازیگوشی و شرارت نکن ! مابزودی عروسی می کنیم و بعد می رویم مسکو و بعد برمی گردیم و تو بامن زندگی خواهی کرد. یوگنی واسیلویچ (ناپدریت) خیلی آدم خوب و عاقلیست و حال و روزت با او خیلی خوب خواهد بود . در ژیمناز درس خواهی خواند بعد دانشجو می شوی او خودش هم حالا دانشجوست - بعد آکتر می شوی هر چه بخواهی می شوی میل داری عالم بشوی . خوب برو بگرد...»

این «بعد» هائی که مادرم پشت سر هم می گفت در نظرم بمنزلۀ پله کانی بود بطرف پائین ها ، بسوی تنهائی - پله کانی که مرا بسوی تاریکی - دور از او - می برد ، از مادرم جدا می کرد - این پله کان باعث سرور من نبود . خیلی میل داشتم بگویم :

« بیا وشوهر نکن - من خودم خرجت می کشم!»

## دوران کودکی

ولی نگفتم . مادرم همیشه اندیشه‌های زیبا و محبت آمیزی را در ضمیر من بر می‌انگیخت ولی من هرگز جرأت نمی‌کردم آن اندیشه‌ها را بزبان آورم .

کار من در باغ خوب پیشرفت می‌کرد . علفهای هرزه کوچک را وجین کردم و علفهای بلند را پاداس بریدم . دورگودال آجر پاره چیدم که خاک ریزش نکنند و یک سکوی پهن با آجر پاره ها ساختم که حتی می‌شد رویش دراز کشید . مقدار زیادی شیشه شکسته رنگین و ظرف شکسته گرد آوردم و آنها را با گل - لای آجر ها - جادادم و هر بار که آفتاب به گودال می‌تابید این شیشه ها مثل قوس و قزح می‌درخشیدند و گودال مثل توی کلیسا می‌شد . یکبار جدم نگاهی به کار من کرد و گفت :

« خوب فکری کردی . ولی علفهای هرزه دوباره می‌رویند و همه اینها را می‌پوشانند . آخر ، ریشه ها را گذاستی بماند ! صبر کن ، حالا من این زمین را زیر و رومی‌کنم . برو بیل را بیار . بیل آهنی را آوردم . جدم توی دستش تف انداخت و سرفه‌ای کرد و بیل را عمیقاً توی خاک سیاه فرو کرد :»

«ریشه‌ها را بردار دور بریز ! بعد من اینجا پرات گل آفتاب گردان و ختمی می‌کارم - خیلی خوب میشه ! خیلی...»  
ناگهان روی بیل تکیه کرد و خاموش شد . بیحرکت ماند - نگاهش کردم . دیدم اشک است که از چشمان کوچک و هشیارش - که چون چشمان سگ بود - بر روی زمین می‌ریزد . گفتم :

« چته ؟ »

تکلی بنخود داد و با دست صورتش را پاک کرد و نگاه مبهمی بمن کرد :

« عرق کردم . نگاه کن چقدر گرم زیاده ....! »

## ماکسیم گورکی

بعد دوباره مشغول شخم زدن شد و ناگهان گفت :

« بیخود اینجا را درست کردی ! آره برادر ، بیخود ! آخر این خانه را بهمین زودبها می فروشم . یقین تا پائیز می فروشم . برای جهیز مادرت پول لازم است . آره ، اینطور . بگذار لااقل او خوب زندگی کند - خدا بهمراش... »

بیل را انداخت و دستی تکان داد و رفت پشت حمام - بسوی گوشه باغ - آنجا گرم خانه ای درست کرده بود . بعد من مشغول شخم زدن شدم و بابل انگشت پایم را بریدم .

این پیش آمد مانع از آن شد که بامادرم بکلیسا بروم و درحین اجرای مراسم عقد حضور بهم رسانم . فقط توانستم از دروازه خارج شوم و تماشایشان کنم . دیدم دست بدست ماکسیموت داده و سرراخم کرده و با احتیاط تمام روی پیاده رو و علفهای سبزی که از شکاف های پیاده رو روئیده بود قدم می گذارد - گوئی برتیزی میخ ها راه می رود مراسم عروسی بی سرو صدا بود پس از بازگشت از کلیسا در یک محیط خالی از سرور جای نوشیدند - مادرم بلافاصله لباسش را عوض کرد و با طاق خواب خود رفت که صندوقهایش را مرتب کند . ناپدریم در کنار من نشست و گفت :

« وعده کرده بودم جعبه رنگ بتو هدیه کنم - اینجا جعبه رنگ خوب پیدا نمی شود - مال خودم را هم نمی توانم بدهم . بهتر است از مسکو برات جعبه رنگ بفرستم ... »

« با جعبه رنگ چکار کنم ؟ »

« از نقاشی خوشت نمی آید ؟ »

« بلد نیستم . »

« پس یک چیز دیگر برات می فرستم . »

مادرم نزدیک آمد و گفت :

« آخر ما زود برمی گردیم - پدرت امتحان می دهد و تحویلش

تمام می‌شود برمی‌گردیم...»  
خوشم می‌آمد که با من مثل آدم‌های بزرگ صحبت می‌کنند  
ولی خیلی بنظرم عجیب می‌آمد که آدم باین گندگی که ریش دارد ،  
درس بخواند . پرسیدم :

« چه درسی می‌خوانی؟ »

« مساحی ... »

تنبلیم آمد بپرسم که این دیگر چه درسیست ! سکوت غم -  
افزائی خانه رافرا گرفته بود - آدم - آدم دلش می‌خواست شب بشود.  
جدم ایستاده بود - پشتش را به بخاری چسبانده بود و به پنجره نگاه  
می‌کرد و چشمش را نازک کرده بود . پیرزنکه سبز بامادرم در بستن  
اسباب سفر کمک می‌کرد و می‌لندید و آه می‌کشید و جده‌ام را که از  
نیمروز مست بود توی انبار انداخته دربرویش بسته بودند که رسوائی  
بارنیاورد .

مادرم صبح زود روز بعد رفت . هنگام وداع به آسانی از زمین  
بلندم کرد ، در آغوشم کشید و باچشمانی که گوئی برایم بیگانه بودند  
بمن نگریست و مرا بوسید و گفت :

« خوب - خدا حافظ ... »

جدم اخم در جبین افکند و بسآسمان سرخ فام نگاهی کرد و  
گفت :

« بهش بگو حرف مرا گوش کند. »

مادرم علامت صلیب برسینه من رسم کرد :

« حرف جدت را گوش کن ... »

من منتظر بودم که دیگری بمن بگوید و خیلی از جدم عصبانی  
شدم . او مانع شده بود که مادرم چیز دیگری بگوید . توی درشکه  
نشستند . دامن لباس مادرم بیک جایی گیر کرد و مدتی کارش این بود

که دامش را رها کند .

جدم بمن گفت :

« کمکش کن ، مگر نمی بینی »

اندوه چنان دست و پایم را بسته بود که کمکش نکردم .  
ماکسیموف باشکیبائی تمام پاهای درازش را که درشلوار تنگ آبی  
مستور بود توی درشکه جابجا کرد - جدهام دستمال بسته هائی توی  
دست او گذاشت و اوهم بسته ها را روی زانویش جا می داد و بازنخدان  
نگاهشان می داشت و صورت رنگ پریده خود را پرچین کرده می گفت:

« بس - سه ... »

توی يك درشکه دیگر پیر زن سبز و پسر بزرگش که افسر  
بود نشستند . زنکه پیر مثل مجسمه نشسته بود و افسر با دست شمشیر  
ریشش را می خاراند و خمیازه می کشید . جدم پرسید:

« پس شما بچنک می روید ؟ »

« حتماً . »

« کارخوبیست . ترکها را باید کوبید... »

رفتند مادرم چندبار سرش را برگرداند و دستمال تکان داد .  
جدهام بایک دست به دیوار خانه تکیه کرده و دست دیگر را حرکت  
می داد و اشک فرومی ریخت و جدم نیز با انگشت اشکش را پاک می کرد  
و بریده بریده می لندید :

« نه ... عاقبت اینکار خیر نیست ... نیست ... »

من روی سکویی نشسته و درشکه را که روی ناهمواریهای جاده  
در جست و خیز بود می نگریم - درگوشه خیابان ناپدید شدند و  
گوئی درسینه ام چیزی صدا کرد و دریچه ای بسته شد .

هوا گرگ و میش بود - دریچه های تخته ای پنجره های خانه ها  
را هنوز باز نکرده بودند - خیابان چنان خلوت بود که هرگز من

## دوران کودکی

آنها چنین مرده وساکت ندیده بودم . در آن دورها چوپانی آهنگی را با لجاجت خاصی تکرار می کرد . جدم دست به شانه ام زد و گفت :

« برویم جای بنوشیم . معلوم است سرنوشت تو اینست که بامن زندگی کنی و مانند کبریتهی که به آجر می کشند دائماً بامن تصادم کنی ! »

از بام تاشام من او بدون اینکه سخنی بگوئیم در باغ کار می کردیم . او برای نشاها خندق می کند ، بوته های تمشک را بلند می کرد و می بست - خزه ها را از درخت سیب دور می کرد - کرم ها را می کشت من هم همه اش برای خودم خانه می ساختم و زینتش می دادم جدم انتهای آن کنده سوخته را با تبر برید و چند چوب توی زمین فرو کرد و من قفس های خودم را با پرنده ها بآن چوبها آویزان کردم و با علف های خشک چیزی مانند حصیر بافتم و چون سایه بانی بالای نیمکت قرار دادم تا از آفتاب و شبم محفوظم دارد . خانه من خیلی خوب شد . جدم می گفت :

« - خیلی خوب است که تو داری یاد می گیری که خودت برای خودت زندگی درست کنی و سعی می کنی که بهترش کنی . »  
من برای سخنان وی ارزش فروان قابل بودم . گاهی روی سکوئی که با چمن پوشانده بودم می نشست و آهسته اندرزم می داد گوئی کلمات را بدشواری ادا می کرد :

« حالا تو از مادرت جدا شده ای - او بچه های دیگری خواهد آورد آنها نزدیکتر بهش خواهند بود - جدوات بعرق خوری افتاده . »  
مدتی خاموش می ماند - گوئی بچیزی گوش می دهد و باز از روی بی میلی سخنان پروزن از دهانش خارج می شد :

« دومین باریست که عرق می خورد - آن روزهاییکه قرار بود



میخائیل برای خدمت نظام برود هم شروع بعرق خوری کرد - زنکه  
 ابله مرا راضی کرد و برای میخائیل قبض نظام وظیفه خریدم .  
 شاید اگر خدمت سربازی می کرد چیز دیگری از آب در می آمد ...  
 آخ . شما ... آ . من بزودی می میرم . یعنی تو تنها می مانی - تك  
 و تنها - باید خودت در بیآوری و زندگی کنی ... فهمیدی ؟ خوب .  
 یاد بگیر که خودت کار کنی و زندگی کنی - زیر بار دیگران نرو !  
 آرام و بی سر و صدا زندگی کن ولی لاجوج باش ! حرف همه را گوش  
 کن ولی آنکاری که بصلاح توست بکن ... »

تمام تابستان را - باستمنای روزهای بارانی - درباغ گذراندم  
 در شبهای گرم حتی همانجا - روی نمدی که جده ام بمن هدیه کرده  
 بود می خوابیدم - بارها جده ام نیز شب را در باغ می گذراند . يك  
 بغل یونجه می آورد و نزدیک جای خواب من پهن می کرد و دراز  
 می کشید و داستانهای دراز می گفت و اغلب سخنان خود را با جمله های  
 معترضه ای قطع می کرد :

« نگاه کن - ستاره ای افتاد ! این روح کسی است که دلش  
 تنگ شده و مادر خاکی خود را بیاد آورده ! یقین حالا - يك جائی  
 آدم خوبی بدنیا آمده . »

یا اشاره با آسمان می کرد و می گفت :

« می بیغی ؟ ستاره زیبائی طلوع کرد ! چه چشمهای گنده ای  
 دارد ؟ آخ آسمان ، آسمان ، جامه روشن خداوند ... »

جدم غرغر می کرد و می گفت :

« احمق ها سرما می خورید - ناخوش می شید - سگته می کنید  
 یادزدها می آیند و خفه تان می کنند . »

آفتاب غروب می کرد - رودهای آتشین در آسمان پدید می آمدند  
 و کم کم می سوختند و گوئی خاکستری سرخ و زرین بر سبزیهای

## دوران کودکی

مخملی باغ می‌نشست و بعد همه چیز در پیرامون ما بطور محسوس تار یک می‌شد. همه چیز بیهن می‌شد، باد می‌کرد. سیاهی گرم همه چیز را می‌پوشاند. برگان که از خورشید سیر شده بودند می‌آویختند علفها بسوی زمین خم می‌شدند. همه چیز ملایم تر و باشکوه تر می‌شد و رایح گوناگون بر می‌خاست. مانند موسیقی نوازش دهنده بود و ازدور از صحرا صدای موسیقی بگوش می‌رسید. در اردوگاهها آهنگ آفتاب غروب را می‌نواختند. شب فرا می‌رسید و یک چیز نیرومند و کیف آور وتر و تازمانند نوازش و مهربانی مادر سینه را فرا می‌گرفت.

سکوت شب گوئی با دست گرم و پر پشم خود قلب مرا مالش می‌داد و آنچه فراموش شدن نیست، تمام آن گرد و غبار تائرات کوچک و زنده زندگی روز مره، از حافظه محو می‌شد.

این خود جذابیت خاصی داشت که آدم طاق واز بخوابد و رو با آسمان کند و به ستارگانی که سوسو می‌زنند و به عمق آسمان می‌افزایند بنگردد. هر چه بیشتر در اعماق آسمان می‌نگریستم ستارگان بیشتری بنظر می‌رسید. گوئی از زمین بلند می‌شدم. ستارگان تازم کشف می‌کردم. چیزی مثل اینکه آدم را از زمین بلند می‌کرد. معلوم نبود زمین نسبت به قد آدم کوچک می‌شد و یا اینکه آدم بطور معجزه آسائی بزرگ می‌شد، گوئی با آنچه در پیرامون بود معزوم میگشت و توام می‌شد تاریکتر شده بود. خاموش تر بود. و طی گوئی تارهای حساس و ناهرئی در همه جا گسترده بود و اگر از پرنده خفته ای صدا بر می‌آمد و یا خار پستی از جایی عبور می‌کرد و یا انسانی آهسته سخن می‌گفت. همه این صداها را سکوت حساس شب بشکل خاصی پر صدا تر و واضح تر از روز. منعکس می‌ساخت.

صدای گارمونی بگوش رسید. صدای خنده زنی بلند شد. شمشیری به آجر پیاده رو تصادم کرد. سگی زوزه کشید. همه این

چیزها بیهوده بود - ضرورت نداشت - اینها آخرین برگان روزپژمرده گذشته بود که سقوط می‌کرد ...

بعضی شب‌ها - ناگهان در صحرا یا در خیابان فریاد مستانه‌ای بگوش می‌رسید - کسی دوان دوان عبور می‌کرد و گام‌های سنگینی بر می‌داشت - این چیزها دیگر عادت شده بود و توجه را تحریک نمی‌کرد .

جده‌ام دیری بخواب نمی‌رفت - دستها را زیر سر می‌گذاشت و کمی تهییج می‌شد و چیزی نقل می‌کرد و علی‌الظاهر دلش بند نبود که من گوش بحرفش می‌دهم یانه . همیشه افسانه‌ای را انتخاب می‌کرد که شب را پر معنی‌تر و زیباتر جلوه دهد .

من صدای سخنان موزون وی بخواب می‌رفتم و با پرندگان بیدار می‌شدم . خورشید یگراست بصورت‌م می‌تابید . هوای بامدادان گرم می‌شد و آهسته بحرکت در می‌آمد - شب‌م از برگ درختان سیب فرو می‌ریخت ، سبزی نمناک علفها می‌درخشید و شفافیت بلورینی پیدا می‌کرد و بخار رقیقی بر فراز آنها پدید می‌آمد . در اوراق نیلگون اشعه خورشید چون بادبزن پخش می‌شدند و آسمان رنگ آبی بخود می‌گرفت . خیلی آن بالا بالاها - در آسمان - کاکلی نامرئی می‌خواند و تمام الوان و روایح مانند شبنمی وارد سینه من می‌گشت و سرور توام با آرامشی در وجود من تولید می‌کرد - میل می‌کردم زودتر برخیزم و کاری بکنم و باتمام کسانی که در پیرامون من هستند دوست و خوش باشم .

این آرام‌ترین و خیال‌انگیزترین و پراز و نیازترین دوره زندگی من بود - در طی این تابستان بود که حس اعتماد به نیروی خویش در نهاد من پیدا شد و استوار گشت . وحشی شدم - از مردم دوری می‌جستم . کم حشر شدم . صدای کودکان آوسیانیکوف را

## دوران کودکی

می‌شنیدم ولی میل نمی‌کردم نزد آنها بروم و هر بار که پسر دائیهام پیدا میشدند بهیچ وجه خوشحال نمی‌گشتم و فقط دلواپس می‌شدم که مبادا ساختمان‌های مرا در باغ خراب کنند و ثمر نخستین کار مستقل مرا بر باد دهند .

سخنان جدم هم دیگر مرا مشغول نمی‌کرد - خشک و لند لند و آه ناله ای شده بود . بیش از پیش با جدهام نزاع می‌کرد و از خانه بیرونش می‌کرد . جدهام نزد دائی یا کوف و یا دائی میخائیل می‌رفت . گاهی چند روز بخانه بر نمی‌گشت . جدم خود غذا درست می‌کرد - دستهایش را می‌سوزاند - ضجه می‌کرد - دشنام می‌داد - ظرف‌ها را می‌شکست و بطور محسوس حریص شده بود .

گاهی بکلبه من که می‌آمد - روی سکوی پوشیده از چمن - راحت می‌نشست و مدتی خاموش بمن نگاه می‌کرد و ناگهان می‌پرسید « چرا هیچی نمیگی ؟ »

« نمیدانم - چه بگم - این چه سؤالیهست ؟ »

بعد چنین اندرزم می‌داد :

« ما ارباب نیستیم . کسی نیست بما چیزی یاد بدهد . باید خودمان همه چیز را بفهمیم برای دیگران کتاب‌ها نوشته‌اند مدرسه‌ها ساخته‌اند ، ولی برای ما خبری از این چیزها نیست . خودت باید آنچه را که لازم داری بگیری ... »

آنکاه در فکر فرو می‌رفت ، خشک می‌شد ، از حرکت باز می‌ماند - گنگ می‌شد - آدم وحشتش می‌گرفت .

موسم پائیز ، خانه را فروخت و چند صباحی پیش از فروش ، ناگهان وقت چای صبح اخم کرد و با لحنی مصمم به جدهام گفت « خوب ، مادر - خرجت را تا حالا کشیدم و کشیدم - دیگر

پس است ؟ از حالا خودت نازت را در بیار ... »

جدهام در برابر این سخنان آرامش خود را از دست نداد  
گوئی از دیربازی از این پیش آمد آگاه بود - گوئی می دانست که این  
حرفها گفته خواهد شد و منتظر بود . بدون اینکه عجله کند انفیہ -  
دان را برداشت و بینی فراخش را پرکرد و گفت:

«خوب، چه عیب داره ا حالا که اینجوره ... باشد...»  
جدم دو اطاق کوچک و تاریک در زیر زمین خانه کهنه ای که  
در ته بن بستی زیر تپه قرار داشت - کرایه کرد.

وقتی خواستیم نقل مکان کنیم جدهام یک کفش کهنه ابره  
بلند که با الیاف نباتی بافته شده بود برداشت و زیر بخاری انداخت  
و بعد چمباتمه زد و جن خانه خدا را صدا کرد و گفت:

«جن خانه خدا - برات سورتمه آورده ام . . . بیابا ما بخانه  
تازه برویم و خوشتر باشیم...»

جدم از حیاط سرتوی پنجره کرد و بانگ زد ،  
« سورتمه راندن را نشانت می دم ا ای پیره کفتار کافر . د  
بیشتر رسوام کن ...»

جدهام با لحنی جدی گفت :

« پدر، متوجه باش، بدمی شه ، هان! »

ولی جدم بیشتر غضبناک شد و غدغنش کرد که این مراسم را  
موقوف کند و جن خانه خدا را بخانه تازه نبرد .

مبلها و زیر زبیل های دیگر را در ظرف سه روز به کهنه  
فروشهای تاتار فروخت - سخت چانه می زد و دشنام می داد و جدهام  
از پنجره نگاه می کرد و گاهی می گریست و گاهی می خندید و آهسته  
می گفت :

« بشکنید ! بپرید ! ...»

منهم دلم برای باغ و کلبه ام می سوخت و نزدیک بود گریه

کنم .

سوار دوگاری شدیم و نقل مکان کردیم . من وسط اسبابها -  
نشسته بودم و چنان گاری تکانم می داد که گوئی از قصد می خواهد  
بیرونم بیندازد .

دو سال تمام - تا روز مرگ مادرم - این حس تکان و تشنج ،  
احساس این که می خواهند بیرونم بیندازند - ترکم نمی گفت .  
کمی بعد از آنکه به زیر زمین نقل مکان کردیم . مادرم پیدا  
شد - رنگش پریده بود - لاغر شده بود - چشمانش درشت شده بود -  
يك درخشندگی گرم و شگفتی آمیزی در چشمانش پیدا شده بود .  
بهمه چیز نگاه می کرد .. گوئی پدر و مادرش را ، مرا ، تازه دیده  
است . نگاه می کرد و خاموش بود ناپدریم مدام در اطاق قدم می زد -  
آهسته سوت می کشید سرفه می کرد - دستهایش را به پشتش زده بود -  
با انگشتهایش بازی می کرد . مادرم گونه هایم را در دست داغش  
فشرده و گفت :

«خدایا ، چه تندوتند داری بزرگ می شی !»

لباسش زشت بود - گشاد و قرمز بود - شکمش باد کرده بود .

ناپدریم دست بسوی من دراز کرد :

« برادر ، سلام ! خوب چطوری ؟ هان ؟ »

بعد بوکشید و گفت :

« می دانید ، اینجا خیلی مرطوب است ! »

گوئی هر دو مدتی دویده بودند - خسته شده بودند - لباسهایشان

مچاله شده بود ، چین و چروک برداشته بود - رنگ رفته بود - هیچ

چیز جز استراحت لازم نداشتند .

با دلتنگی و بیمیلی چای نوشیدند . جدم نگاهی به قطرات

باران که به شیشه پنجره می خورد کرد و پرسید :

ماکسیم گورکی

«پس گفتید . هر چه داشتید سوخت؟»

ناپدرم بالحنی مصمم جواب داد:

« هر چه داشتیم از بین رفت - خودمان هم بزحمت در رفتیم... »

«پس اینطور . آره ، آتش شوخی بردار نیست ...»

مادرم به شانه جدهام تکیه داد و چیزی زیر گوشش پیچ پیچ

کرد و جدهام چشم فرو بست - گوئی روشنی تندی بچشمش خورده .

محضر اینها هر لحظه کسالت آورتر می شد .

ناگهان جدم با لحن مزورانه و آرام صدای بلند گفت :

« ولی من شنیده ام که ، سرکار یوگنی واسیلیف ، آتش -

سوزی اتفاق نیفتاد فقط تو قمارزده ای و دار و ندارت راباخته ای... »

سکوت مرگ حکفر ما شد - صدای سماور بگوش می رسید -

باران پنجره را تازیانه می زد . مادرم بالاخره گفت :

« پدربجان... »

جدم با صدای کرکننده ای بانگ زد :

« چه پدربجانی ؟ بعد چه خواهد شد ؟ مگر من به تو نگفتم :

وقتی آدم سی سال دارد دنبال بیست ساله نمیره ؟ حالا بکش ، اینهم

تربیت شده ات ، اینهم نازک نارنجیت ! خودت هم زن ارباب شدی ،

هان ؟ خوب ، دختر ، چه می گی ؟ حالا بکش ... »

چهار نفری داد و فریاد راه انداختند و ناپدرم از همه

بلندتر فریاد می کرد . من توی راهرو رفتم و روی هیزم ها نشستم و

از فرط تعجب مثل چوب خشک شدم . تو گوئی مادرم را عوض

کرده اند - بکلی آن آدم پیشین نبود . توی اطاق این تغییر کمتر

محسوس بود ولی در تاریکی - با وضوح تمام بخاطرم آمد که بیشتر

چه جور بود .

بعد نفهمیدم چطور شد که به سورموف رفتم و در خانه ای که

## دوران کودکی

از هر حیث برایم تازگی داشت زندگی می‌کردم . بدیوارهایش کاغذ نجسباندن بودند ، لای الوارها ، پارچه‌ها ، سوسک‌های زیادی زندگی می‌کردند . مادر و ناپدریم در دو اطاق که بسوی خیابان پنجره داشت زندگی می‌کردند . و من و جددهام توی مطبخی که فقط یک پنجره داشت و آنهم بطرف شیروانی باز می‌شد می‌زیستیم . آنطرف شیروانی دود کشهای کارخانه سر با آسمان افراشته بود و دود غلیظ پیچ در پیچ از آنها خارج می‌شد و باد این دودها را در سراسر دهکده می‌پراکند . توی اطاقهای سرد ما دائماً بوی تند دوده بمشام می‌رسید . صبح زود سوت کارخانه مانند گرگی زوزه می‌کشید .

« و تو تو تو ... »

اگر آدم روی نیمکت می‌رفت از شیشه بالای پنجره - آنور شیروانی - دروازه کارخانه که با فانوسهایی روشن می‌شد و مانند دهان بی‌دندان و سیاه‌گدای پیری باز بود دیده می‌شد . گروه فشرده آدم‌های کوچولو وارد آن می‌شد . هنگام نیمروز باز صدای سوت بگوش می‌رسید . لبهای سیاه دروازه باز می‌شد و سوراخ عمیقی پدید می‌آمد و کارخانه مردمانی را که نشخوار کرده بود قی می‌کرد . آنها مانند سیل سیاهی در خیابان جاری می‌شدند .

باد در خیابانها می‌وزید و آنها را بسوی خانه‌هایشان می‌راند . روی این دهکده ندرتاً آسمان خودی می‌نمود . برفراز بام خانه‌ها ، بالای توده‌های برف پوشیده از دوده - گوئی بام دیگری از دود آویخته بود - این قبه‌ای بود پهن و سیاه - نیروی گمان رادرتنگنا می‌افکند و چشمها را بایکنواختی غم فزایش نابینا می‌ساخت .

غروبها پرتو سرخی برفراز کارخانه پدید می‌آمد و انتهای دودکشها را روشن می‌کرد - تو گوئی این دودکشها از زمین بسوی آسمان سر بر نیافراشته بلکه از آن دود ابر آسا بسوی زمین فرود



## ماکسیم گورکی

آمده‌اند و هوای سرخی ازدهانه خویش خارج می‌کنند و گوئی نفس و وزوزه و صفیر می‌کشند . نگریستن باین چیزها تحمل ناپذیر بود ، تهوع آور بود ، -گوئی قلب را کسالت و حشتناکی می‌جود . جداام‌کار آسپز را می‌کرد - رخت می‌شست - کف اطاق را صابون می‌زد هیزم می‌شکست - آب می‌آورد ، از صبح تا غروب کار می‌کرد و آنوقت شب‌ها خسته و مانده آخ و اوخ کنان می‌خوابید . گاهی بعد از تهیه غذا ، نیم تنه کوتاه پنبه‌ای خود را می‌پوشید و دامنش را بالا می‌زد و روانه شهر می‌شد .

«بروم ببینم پیر مرد حالش چطور است...»

«مراهم باخودت ببر!»

«نمی‌بینی چه طوفانی برخاسته - یخ می‌کنی!»

هفت‌ورست ، جاده را توی صحرای پربرف می‌پیمود . مادرم زرد شده بود . آّبستن بود ، شال پاره خاکستری رنگی را بخود می‌پیچید تا گرم شود . من ازاین شال متنفر بودم و زیشه‌های آنرا می‌کندم - زیرا اندام موزون و بزرگ مادرم را ضایع می‌کرد . نازیبا جلوه می‌داد . از خانه و کارخانه و دهکده هم منزجر بودم . مادرم چکمه نمدی سوراخ سوراخ پیدا داشت ، سرفه می‌کرد و شکم‌گنده‌اش بشکل زشتی تکان می‌خورد - چشمان آبی خاکستریش خشک بنظر می‌رسید - جرقه‌های خشم از آنها می‌جست و گاهی از حرکت باز می‌ماندند و متوجه دیوارهای لخت می‌شدند . گوئی خیال ندارد دیگر چشم از دیوار بردارد . گاهی یکساعت تمام به پنجره و خیابان می‌نگریست . خیابان مانند آرواره انسان بود . قسمتی از دندانهایش از پیری سیاه شده بود - کج و معوج شده بود - قسمتی دیگر سقوط کرده بود گوئی دندانهای تازه و ناهمواری بجای آنها گذاشته بودند . این دندانها با آرواره جور در نمی‌آمد ، خیلی بزرگ بود .

## دوران کودکی

از مادرم پرسیدم :

«چرا اینجا زندگی می‌کنیم؟»

او پاسخ داد:

«آخ ... تو دیگر ساکت شو...»

با من کم سخن می‌گفت و بیشتر فرمان می‌داد.

«برو، بده، بیار...»

ندرتاً اجازه می‌دادند که توی کوچه بروم. هر بار که بر می‌گشتم از بچه‌ها کتک خورده بودم، کتک کاری تنها حظ و تفریح محبوب من بود و با شور و لذت خاصی باین تفریح می‌گرائیدم.

مادرم با شلاق چرمی تنبیه می‌کرد ولی این عمل خود بیشتر تحریکم می‌کرد و بار دیگر با بچه‌ها سخت تر کتک کاری می‌کردم و مادرم هم سخت تر مجازاتم می‌کرد. یکبار خبرش کردم که اگر از زدن من خودداری نکنند دستش را گاز می‌گیرم و بصحرا فرار می‌کنم و آنقدر صبر می‌کنم تا یخ بزنم. مادرم شکفتی زده مرا از خود دور ساخت و در اطاق قدم زد و در حالی که از فرط خستگی نفس می‌زد گفت :

«بچه جانورا!»

قوس و قزح زنده و مواج آن احساساتی که عشق نامیده می‌شود در روح من خاموش شده بود و اغلب بجای آن شعله‌های کوچک و آبی دود آلود خشم و تنفر شراره می‌کشید - در قلبم نارضایتی ریشه دوانده بود - حس می‌کردم که در این محیط راکد و خاموش و بیرنگ و بوتک و تنها هستم.

ناپدیری در باره من سختگیر بود - با مادرم کم حرف می‌زد - همه‌اش سوت می‌کشید، سرفه می‌کرد و بعد از ناهار جلوی آئینه می‌ایستاد و مدتی باکمال دقت، بکمک قطعه چوبی، با دندانهای ناهموارش ور-

می‌رفت. اغلب با مادرم دعوی می‌کرد - عصبانی می‌شد و او را «شما» خطاب می‌نمود. این «شما» گفتن باعث انزجار من می‌گشت. هر بار که گفتگوئی پیش می‌آمد در مطبخ را قایم می‌بست. علی‌الظاهر میل نداشت که من سخنان او را بشنوم. معهذاً من صدای بم او را می‌شنیدم.

یکبار پا بزمین کوفت و بانگِ هر آورد:

«محض خاطر این شکم احمقانه شما هیچکس را نمی‌توانم مهمان

کنم. عجب گاوی هستید!»

از فرط تعجب و تنفر و انزجار چنان از جای خود - بالای بخاری برجستم که سرم به سقف خورد و زبانم را سخت گزیدم و خون از آن جاری شد.

روزهای شنبه کارگران ده تا ده تا نزد ناپدریم می‌آمدند تا حواله‌های آذوقه را که می‌بایستی از دکان کارخانه دریافت دارند باو بفروشند. این حواله‌ها را بجای مزد بایشان می‌دادند و ناپدریم آن اوراق را به نصف قیمت می‌خرید. کارگران را در مطبخ می‌پذیرفت - پشت میز نشسته بود - خودی می‌گرفت - و اخم برجبینش می‌افکند. حواله را می‌گرفت و می‌گفت:

«یک منات ونیم.»

«یوگینی واسیلیف، از خدا بترس...»

«همین که گفتم؛ یک منات ونیم...»

این زندگی پست و تاریک دیری نپائید. پیش از آنکه مادرم بزاید مرا نزد جده‌ام بردند.

خانه‌اش را عوض کرده بود و حالا دیگر در محله کوناوین منزل داشت. اطاق تنگی را که بخاری روسی داشت و دو پنجره آن بطرف حیاط گشوده می‌شد - در خیابان پسچانایا - در خانه دو طبقه‌ای - کرایه کرده بود. خیابان، پائین تپه به دیوار گورستان که جنب کلیسای

## دوران کودکی

نابولنایا بود منتهی می‌شد. جدم همینکه مرا دید خندید و جیغ کشید؛  
« چطوو... و... و... همیشه می‌گفتند که از مادر مهربانتر  
کسی نیست حالا معلوم شد که از مادر مهربانتر هم پیدا می‌شود و این  
ابلیس پیر که نامش جد است از مادر هم مهربانتر است! آخ... شما...  
آ...»

هنوز درست با سوراخ سنبه‌های خانه تازه آشنا نشده بودم که  
جده و مادرم با بچه نوزاد سر رسیدند، ناپدریم را بخاطر اینکه کار-  
گرها را لخت و غارت می‌کرد از کارخانه بیرون کردند. ولی اوبجای  
دیگر مراجعه کرد و در ایستگاه راه آهن بشغل بلیط فروشی مشغول  
شد.

مدتی گذشت و پیش‌آمد تازه‌ای نکرد و مرا دو باره در طبقه  
زیر زمین خانه سنگی نزد مادرم منزل دادند و مادرم بلافاصله مرا  
بدبستان فرستاد. دبستان از همان روز اول حس تنفیری در خاطر من  
تولید کرد.

برای رفتن بدبستان کفش‌های مادرم را بیا می‌کردم و پالتو  
کوتاهی را که از نیم تنه کهنه جده‌ام برایم دوخته بودند بتن کرده  
بودم. پیراهنم زرد بود و شلوار بلند بپا داشتم - بچه‌ها بهمه چیز من  
خندیدند و بحاطر پیراهن زردم اسمم را «تک‌خال خشتی» گذاشتند.  
چیزی نگذشت که با بچه‌ها کنار آمدم ولی آموزگار و کشیش از من  
بدشان می‌آمد.

رنگ آموزگار زرد و سرش طاس بود - همیشه خون دماغ می-  
شد سر کلاس که می‌آمد توی منحرینش پنبه بود، پشت میز می‌نشست  
توی دماغی درس می‌پرسید - بعد وسط کلام خاموش می‌شد و پنبه را  
از بینی بیرون می‌کشید و نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.  
صورتش پهن بود - مسین بود - گوئی زنگ زده بود - توی چین‌های

صورتش سبزی می‌زد - چیزی که خیلی زشتش می‌کرد - چشمانش بود که گوئی از قلع ریختند - این چشمان قلعی را وقتی بصورت من می‌دوخت چنان چندشم می‌شد که می‌خواستم با کف دست صورتم را پاک کنم تا اثر آن نگاه را محو سازم.

چند روز - در قسمت اول - روی نیمکت جلوئی، که تقریباً بمیز آموزگار متصل بود نشستم. این دیگر طاقت فرسا بود - مثل اینکه جز من کسی را نمی‌بیند - دائماً توی دماغ حرف می‌زد و می‌گفت:

«پسکوف (بجای پشکوف) پیراهنت را عوض کن! پسکوف پاهات را اینقدر تکان نده! پسکوف باز از کفشهات ژوب (بجای جوب) راه افتاد!»

من هم وا نمی‌ماندم و با بازیگوشیهای وحشیانه پاسخ می‌دادم - روزی نصف یک هندوانه یخ زده را برداشتم و توش را خالی کردم و با نخ به قرقره در راهروی تاریک آویزان کردم - وقتی در باز شد - هندوانه بالا رفت و وقتی آموزگار در را هست هندوانه مثل کلاه درست افتاد روی سر طاشش.

فراش مدرسه مرا با یادداشتی که معلم نوشته بود بخانه برد و بخاطر این شیطنت کتک جانانه‌ای خوردم.

یکبار دیگر توی کشوی میزش انفیه ریختم. آنقدر عطسه‌زد که از کلاس بیرون رفت و دامادش را که افسر بود بجای خود فرستاد و او مجبورمان کرد بجای درس سرودهای «خداوندا تزار را حفظ کن!» و «آزادی، آزادی، عزیز!» بخوانیم. اگر کسی غلط می‌خواند با خط‌کش بسرش می‌زد - خط‌کش را بطرز پرصدا و خنده آوری می‌نواخت ولی دردناک نبود.

معلم تعلیمات دینی ما کشیشی بود زیبا و جوان و گیسو بلند.

## دوران کودکی

او هم از من بدش می‌آمد زیرا «کتاب مقدس عهد جدید و عهد عتیق» نداشتم و ادای حرف زدن او را در می‌آوردم.  
هر بار که وارد کلاس می‌شد قبل از هر کار دیگری از من

می‌پرسید :

«پشکوف! کتاب آوردی یا نه؟ آره، کتاب؟»

من پاسخ می‌دادم:

«نه، نیاوردم. آره.»

«چه آره؟»

«نه.»

«پس برو خانه. آره. زیرا قصد ندارم بتو درس بدهم. آره.»

«قصد ندارم»

زیاد هم غصه نمی‌خوردم. از مدرسه خارج می‌شدم و تا پایان روز در کوچه‌های کثیف قصبه پرسه می‌زدم و بزندگی پر هیاهوی مردم می‌نگریستم.

صورت کشیش زیبا بود - درست مثل مسیح - چشمان نوازش دهنده زنانه‌ای داشت ، دستهایش کوچک بود- دستهایش هم هر چیزی جلوشان بود نوازش می‌دادند. هر چیزی را - از کتاب گرفته تا خط- کش و قلم - باوضع حیرت آوری بدست می‌گرفت - گوئی آن شیئی زنده است - شکننده است و کشیش دوستش می‌دارد و می‌ترسید بر- اثر بی‌احتیاطی زبانی بان برساند . با بچه‌ها تا این حد مهربان نبود. آنها با اینحال او را دوست می‌داشتند. با اینکه بد درس نمی‌خواندم چیزی نگفتم که بمن گفتند بخاطر رفتار ناشایسته‌ام از مدرسه بیرونم خواهند کرد . خیلی افسرده شدم . ممکن بود عواقب وخیمی برایم داشته باشد . مادرم روز بروز عصبانی تر و تأثر پذیرتر می‌شد و بیش از پیش کتکم می‌زد .

ولی شخصی بیماریم رسید . ناگهان خریسانوف اسقف بدبستان ما آمد (۱) . بیاد دارم که مردی قوزی بود .

کوچک اندام بود و لباس گشاد سیاهی بتن داشت و همینکه پشت میز نشست دست را از آستین در آورد و گفت:

«خوب بچه‌ها بیائید کمی صحبت کنیم!»

بلافاصله کلاس گرم و پر نشاط شد - گوئی نسیم خوش و نا-

آشنائی وزید.

مرا بعد از عده‌ای دیگر پیش خود خواند و با لحن جدی

پرسید:

«چند سال داری؟ فقط؟ اما برادر، چه قد درازی داری؟

یقین خیلی زیرباران ایستاده‌ای. هان؟»

دست خشک خویش را که ناخنهای تیز و دراز داشت روی

میز گذاشت و ریشش را که زیاد نبود با انگشتان گرفت و با چشمان

مهربان بصورت من نگریست و چنین گفت:

«خوب، بگو ببینم از کتاب مقدس چه چیز خوشت می‌آید؟»

وقتی گفتم که کتاب ندارم و کتاب مقدس نمی‌خوانم شب‌کلاش

را جا بجا کرد و پرسید:

«چطور چنین چیزی می‌شود؟ آخر باید یادش گرفت! خوب

فکر کن شاید چیزی بدانی، شاید شنیده‌ای؟ مزامیرا می‌دانی؟ خیلی

---

(۱) این شخص مصنف سه جلد کتاب «این جهان عتیق» و

مقالاتی در باره «تناسخ در مصر» و همچنین مقالاتی در باره «نکاح

وزن» می‌باشد . مقاله مزبور را در جوانی خواندم و تأثیر شدیدی در

من داشت . بنظر من عنوان مقاله را درست نقل نکرده‌ام . در یکی از

مجلات مذهبی در پیرامون سال ۱۸۷۰ چاپ شده بود .

## دوران کودکی

خیلی خوب! نماز چطور؟ خوب ببین، می‌دانی! خوب زندگی ائمه را چطور؟ چه گفتی، به شعر می‌دانی؟ پس خیلی چیزها می‌دانی.»  
کشیش خودمان - نفس زنان وارد شد - از شدت هیجان سرخ شده بود - اسقف دعای خیرش کرد، ولی وقتی که کشیش خواست از من صحبت کند - اسقف دست بلند کرد و گفت:

«اجازه بدهید، یکدقیقه صبر کنید... خوب درباره آلكسى...»

آن مرد خدا بگو؟...»

وقتی مصرعی را از یاد برده مکث کردم گفت:

«برادر، بسیار اشعار خوبیست، هان؟ دیگر چه می‌دانی؟...»

گفتی درباره داود پادشاه چیزی بلدی؟ بسیار خوب، بگو بشنویم!»

دیدم راستی گوش می‌دهد و از شعرها خوشش می‌آید. مدتی

از من سؤا می‌کرد، بعد متوقف شد و بی درپی از من پرسید:

«از روی مزامیر درس خواندی؟ کی درست داده؟ جدت چطور

است، مهربان است؟ بدخلق است؟ راستی؟ تو یقین خیلی بازیگوشی

می‌کنی؟ هان؟»

خودم را گم کردم، ولی گفتم: آره. آموزگار و کشیش سخن

بسیار گفتند و اعتراف مرا تائید کردند.

اسقف چشم فرو افکنده بود و بسخنان ایشان گوش می‌داد و

بعد آهی کشید و گفت:

«شنیدی درباره توجه می‌گویند؟ خوب، بیا اینجا ببینیم!»

آنکاه دست خویش را که بوی درخت سرو می‌داد بر سر من

نهاد و پرسید:

«چرا بازیگوشی می‌کنی؟»

«آدم از درس خواندن خیلی دلش تنگ می‌شود.»

«دلت تنگ می‌شود؟ این دیگر برادر درست نیست. اگر دلت



تنگ می شد بد درس می خواندی - در صورتیکه آموزگاران شهادت می دهند که خوب درس می خوانی. پس علت دیگری دارد .»

آنگاه کتابچه ای از بغل در آورد و چیزی یادداشت کرد:  
«پشکوف ، آلکسی ، خوب . برادر ، خوب بود تو یکخرده از اینکه زیاد بازیگوشی کنی خودداری می کردی ! یکخرده ، عیب ندارد ، اما وقتی زیاد شد اسباب ناراحتی دیگران می شود ! بچه ها ، همچین نیست؟»

یکمرتبه چند صدا بابشاشت جواب دادند :

«درست است.»

«شما که یقین خیلی بازیگوشی نمی کنید؟»

بچه ها تبسم کرده گفتند :

«چرا ، خیلی ، خیلی !»

اسقف به پشت سندی تکیه داد و مرا بخود فشرد و با لحن شگفتی زده سخنان زیر را چنان گفت که حتی آموزگار و کشیش نیز خندیدند :

«چه باید کرد ، بچه ها . آخر من هم وقتی بسن شما بودم

خیلی خیلی بازیگوشی می کردم ! بچه ها ، چرا باید اینجور باشد !»  
بچه ها می خندیدند . او استنطاقشان می کرد و می داشت که باهم مخالفت کنند . نشاط و سرور هر لحظه بیشتر می شد . بالاخره برخاست و گفت :

«گرچه صحبت با شما شیطانها خیلی خوش است ولی با این

حال باید بروم.»

دست بلند کرد و آستین بلندش روی شانسه اش افتاد و بروی همه صلیبی کشید و برای همه دعای خیر کرد :

«بنام اب و ابن و روح القدس ، برای همه دعای خیر می کنم

که خوب کار بکنید! خدا حافظ .»

همه صدای بانند گفتند.

«خدا حافظ. باز هم پیش ما بیائید»

شب کلاش را تکانی داد و گفت:

«می آیم، می آیم. برایتان کتاب می آورم!»

هنگام بیرون رفتن از کلاس به آموزگار ماگفت:

«مرخصشان کنید بروند.»

دست مرا گرفت و برد توی راهرو و آنجا بسوی من خم شد و

آهسته گفت:

«خوب، تو یکخرده خودداری کن! آخر، من می فهمم چرا

شیطنت می کنی! خوب، برادر، خدا حافظ!»

هیجان شدیدی در من پدید آمده بود - حس خاصی در سینه ام در

غلایان بود و حتی وقتی آموزگار شاگردها را مرخص کرد و مرا نگهداشت

و گفت که حالا دیگر باید از آب آرامتر و از علف متواضع تر باشم -

به حرفش با توجه کامل و از روی میل گوش فرادادم.

کشیش در حالیکه پوستین خود را می پوشید با لحنی مهربان و

صدای چون شیورش می گفت:

«بعد از این دیگر باید سردرهای من حاضر بشوی! آره. باید.

ولی آرام بنشین! آره، آرام.»

کار مدرسه ام درست شد ولی در خانه پیش آمد بدی کرد. یک

منات پول مادرم را دزدیدم. این بزهی بود که بدون تأمل و نیت قبلی

مرتکب شده بودم. داستان از این قرار بود:

روزی مادرم هنگام غروب بیرون رفت و مرا در خانه گذاشت

تا از بچه پرستاری کنم. دلم تنگ شده بود و یکی از کتابهای ناپدریم

را که «یادداشت های پزشک» نام داشت و از آثار «دوما - پدر» بود

گشودم ولای صفحه های آن دو اسکناس - یکی ده مناتی و دیگری یک مناتی- دیدم. از کتاب چیزی نفهمیدم و آنرا بستم و ناگهان بفکرم رسید که یقین بایک منات نه تنها می توان « کتاب مقدس عهد جدید و عتیق » خرید بلکه کتاب روبینزون هم می شود ایتیاع کرد. چند روز پیش ، در مدرسه اطلاع پیدا کرده بودم که چنین کتابی وجود دارد . روزی بود یخ بندان و هنگام تنفس برای بچه ها قصه می گفتم. ناگهان یکی بلحن تحقیر گفت :

« قصه مزخرف است . اما کتاب « روبینزون » راستی راستی

تاریخ است! »

چندتن از بچه ها هم « روبینزون را خوانده بودند و تعریف کردند و بمن برخوردی بود که قصه های جدهام پسند حضرات نشده و همان لحظه تصمیم گرفتم کتاب روبینزون را بخوانم - تا من هم بتوانم با آنها بگویم « کتاب مزخرفیست! »

روز بعد من یک جلد « کتاب مقدس » و دو جلد افسانه های آندرسن - که اوراق آن بکلی پراکنده شده بود - و سه فونت (۱) نان سفید و یک فونت کالباس به دبستان آوردم. در دکان تاریک و کوچکی که جنب کلیسای ولادیمیرسکایا واقع بود یک جلد روبینزون دیده بودم. کتاب نازکی بود، جلد زرد داشت و در صفحه اول آن تصویر مرد ریشوئی که کلاه پوستی بسروپوست جانور بردوش داشت رسم شده بود. از این خوشم نیامد. در عوض افسانه های آندرسن از حیث ظاهر نیز - باوجود پراکنده بودن اوراق - جذاب و تودل رو بودند.

هنگام تنفس بزرگ ، کالباس و نان را با بچه ها تقسیم کردم و بخواندن افسانه شکفت انگیز « بلبل » شروع کردیم . این افسانه

بلادرنگ دلها را به پیش انداخت.

«در چین همه مردم چینی هستند - حتی خود امپراطور هم چینی است» بیاد دارم که این جمله بسبب سادگی و موسیقی مسرت-بخش و جوانب مطبوع دیگر خود تا چه اندازه باعث تعجب من گردید. در دبستان نتوانستم افسانه «بلبل» را تا پایان بخوانم - وقت نداشتم و وقتی بخانه آمدم مادرم را دیدم که در کنار اجاق ایستاده و انبری در دست دارد و نیمرو درست می‌کند. با لحنی عجیب و صدائی گرفته از من پرسید.

«تو يك منات را برداشتی؟»

«آره، برداشتم - کتابها را بین ....»

با انبر بجان من افتاد و سخت کتکم زد و کتابهای آندرسن را قاپم کرد و دیگر من رنگشان را ندیدم و این خود دردناکتر و تلختر از کتک‌هایی بود که خورده بودم.

چند روز بمدرسه نرفتم و گویا ناپدریم: در آنروزها از آن عمل برجسته من با همکاران خویش سخن گفت و آنها هم موضوع را با کودکان خود بمیان گذاشتند و یکی از آن کودکان داستان را در مدرسه نقل کرد و وقتی من سر کلاس رفتم شاگردها بالقب تازه‌ای پیشوازم کردند: دزد.

لفظی بود کوتاه و روشن، ولی درست نبود. آخر من برداشتن يك منات را که پنهان نکرده بودم. کوشش کردم اینرا توضیح بدهم ولی حرف‌ها باور نکردند. آنوقت بخانه رفتم و بمادرم گفتم که دیگر بمدرسه نمی‌روم.

مادرم کنار پنجره نشسته بود. باز آستن بود. رنگش خاکستری شده بود - چشمانش خسته بنظر می‌رسید - چون چشم دیوانگان شده بود. برادرم، ساشا، را شیر می‌داد و بمن می‌نگریست - دهانش را مثل

ماکسیم گورکی

دهان ماهی باز کرده بود. آهسته گفت:

« دروغ می‌گوئی ، ممکن نیست کسی اطلاع پیدا کرده باشد که تو منات را برداشته‌ای. »

« برو بپرس. »

« یقین از دهن خودت در رفته. حالا بگو. خوب گفتی ، نه! مواظب خودت باش ، فردا خواهیم فهمید که چه کسی این خبر را بمدرسه برده! »

من اسم آن شاگرد را گفتم ، صورت مادرم بحال سوزناکی پرچین شد و اشک بر صورتش جاری گشت.

من بمطبخ رفتم و توی بستری که پشت بخاری روی صندوقها ترتیب داده بودم دراز کشیدم و بصدای مادرم که در اطاق مشغول شیون و زاری بود گوش فرا دادم.

« خدایا، خدایا ... »

پارچه‌های چرب گرم شده بودند و بوی نفرت انگیزی از آنها برمی‌خاست و من دیگر طاقت نیاورده برخاستم و به حیاط رفتم. ولی مادرم بانگ زد:

« کجا می‌روی؟ کجا؟ بیا پیش من! »

بعد در کنار هم روی کف اطاق نشستیم . ساشا روی زانوی مادرم قرار گرفته بود، دکمه‌های لباس او را می‌گرفت، خم می‌شد و می‌گفت:

« دوکوم. (یعنی دکمه) »

من خود را به پهلوی مادرم چسبانده و نشسته بودم. مادرم مرا در آغوش گرفته و چنین می‌گفت:

« ما فقیریم، هرکپک، هرکپک برای ما... »

حرفش را تمام نمی‌کرد، مقصود خودش را بیان نمی‌کرد. با

## دوران کودکی

دست داغ و لرزانش مرا می‌گرفت. ناگهان سخنی را که بارها گفته بود تکرار کرد و گفت:

« چقدر پست! چقدر پست! »

ساشا حرف او را تکرار کرد و گفت:

« پتا! »

پسرك عجیبی بود. اندام نامتناسبی داشت - سرش بزرگ بود، با چشمان آبی زیبایش بهمه‌چیز پیرامون خویش نگاه می‌کرد - همیشه تبسم ملایمی بر لب داشت - گوئی منتظر چیزی بود. خیلی زود بحرف آمد - هرگز گریه نمی‌کرد ، همیشه يك حالت نشاط ملایمی داشت. ضعیف بود - بزحمت بروی زمین می‌خزید - هر بار که مرا می‌دید ابراز مسرت می‌کرد و می‌خواست تسوی بغلم بیاید - دوست می‌داشت گوشه‌ایم را با انگشتان کوچک و نرمش که معلوم نبود چرا بوی بنفشه می‌داد - پمالد . بدون اینکه بیمار شود ناگهان مرد . بامداد روزی مثل، روزهای دیگر آرام بشاش بود ولی موقع دعای شب جنازه‌اش روی میز بود . مرگ او کمی بعد از تولد بچهٔ دوم که نیکولای نام داشت پیش آمد.

مادرم بوعدهٔ خود وفا کرد. مجدداً کارم در مدرسه روبراه شد ولی باز مجبور شدم با چدم زندگی کنم.

روزی - هنگام چای بود - از حیاط وارد مطبخ شدم و صدای

جیغ مادرم بگوشم خورد که می‌گفت:

« یوگنی، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... »

ناپدریم گفت :

« این حرفها مزخرف است. »

« آخر من که می‌دانم تو پیش این زنکه می‌روی! »

« خوب، بعداً! »

هر دو چند ثانیه خاموش بودند. بعد مادرم سر به کردوگفت

«عجب مرد شرور و پستی هستی...»

شنیدم که ماکسیموف مادرم را زد. خودم را توی اطاق انداختم، دیدم مادرم بزانو افتاده، با آرنج و پشت به صندلی تکیه داده و سینه‌اش جلو آمده و سرش عقب رفته و ناله می‌کند و چشمانش بطور وحشتناکی می‌درخشد و ناپدریم لباس پاکیزه و نو پوشیده و با پای درازش سینه مادرم را می‌کوبد. من کارد دسته استخوانی نقره‌کوب نان-بری را از روی میز برداشتم. این تنها چیزی بود که از پدرم برای مادرم مانده بود - برداشتم و با تمام نیروئی که داشتم به پهلوی ناپدریم زدم.

خوشبختانه مادرم بموقع ماکسیموف را کنار کرد. کارد در پهلوی لباس رسمیش پارگی مریض تولید کرد و فقط قدری پوستش را خراشید. ناپدریم ناله‌ای نکرد و از اطاق بیرون دوید، در حالیکه دستش به پهلویش بود و مادرم مرا گرفت و بلند کرد و غرشی کرد و بزمین کوفت. ناپدریم که از حیاط برگشته بود مرا از دست او خلاص کرد.

دیری از شب گذشته بود و ناپدریم باوجود این پیش آمدها از خانه بیرون رفته بود که مادرم نزد من پشت بخاری آمد و با احتیاط در آغوشم کشید و بوسید و گریست:

«ببخش - تقصیر با من است عزیزم، چطور تو توانستی

چنین کاری بکنی؟ آن هم با کارد؟»

صادقانه و با درک کامل معنی آنچه را که می‌گفتم اظهار داشتم که اول سر ناپدریم را می‌برم و بعد هم سر خودم را. بگمانم اینکار را می‌کردم. در هر حال اگر هم به نتیجه نمی‌رسیدم امتحان می‌کردم. حتی اکنون نیز آن پای دراز و غدار و آن مغزی روشن شلوار در نظرم

## دوران کودکی

است که چگونه در هوا بلند می‌شد و بانوک کفش به سینه زنی می‌خورد .

وقتی این پستی های مضمّن کننده زندگی وحشیانه روسی را بیاد می‌آورم - گاهی از خود می‌پرسم : آیا سخن گفتن از این چیزها بزمتمش می‌ارزد؟ و هر بار باطمینان خاطر بخود پاسخ می‌دهم: آری می‌ارزد . زیرا این حقیقت و واقعیت سخت جان و ناپاکیست که تا امروز هم گورش را گم نکرده است. این همان حقیقتی است که باید تا ریشه‌اش شناخت و دانست تا آنرا بتوان از ریشه‌کنند و از خاطره و روح انسان و از زندگی سخت و رسوای ما زدود.

يك علت دیگر - يك علت مثبت تری نیز وجود دارد که مرا بشرح این نابکاریها و می‌دارد؛ گرچه این چیزها نفرت انگیز است - گرچه روح را معذب می‌دارد و بسیاری از نفوس کریمه را بوادى مرگ می‌کشاند - معهذا انسان روسی هنوز آنقدر روحش سالم و جوان است که دارد بر این عوالم فایق می‌آید و فایق خواهد آمد(۱) زندگی شگفت انگیز است - نه تنها از این لحاظ که قشر لجن حیوانیت آن ضخیم و پر حاصل است بلکه از این رهگذر که از زیر این قشر، با همه این احوال - پیروز مندانه جوانه‌های روش سلامت روح و پاکی و نیکی و انسانیت نمو می‌کند و سربرون می‌آورد و این خود امید استواری در قلوب ما تولید می‌کند که بالاخره برستاخیز و زندگی روشن و انسانی نایل خواهیم گشت .

---

(۱) این سطور را گورکی در سال ۱۹۱۳ در کاپری (ایتالیا)

نوشته است .



باز در خانه جدم هستم .  
 دست به میز کوفت و گفت ،  
 « ای راهزن ، چطور شد آمدی . خوب حالا دیگر نان و آبت  
 با من نیست . بگذار جدهات خرجت را بکشد ! »  
 جدهام گفت ،  
 « البته که خرجش را می‌کشم ! خیالت رسیده ! مگر مشکل  
 است ؟ »

جدم بانگ زد :  
 « خیلی خوب ، بکش ! »  
 ولی بلافاصله آرام شد و بمن چنین گفت :  
 « من و جدهات همه چیزمان را با هم سوا کرده‌ایم . حالا  
 خرچمان هم سواست ... »

جدهام کنار پنجره نشسته بود و تند و تند توری می‌بافت . از  
 میل‌های توری بافی صدای نشاط انگیزی برمی‌خاست . بالشچه‌ای که با  
 سنجاق‌های برنجی پوشیده شده بود در پرتو آفتاب بهاری چون جوجه  
 تیغی زرینی برق‌برق می‌زد . جدهام را هم گوئی از مس ریخته بودند ،

هیچ تغییر نکرده بود. ولی جدم بیش از پیش خشکیده بود. صورتش پرچین - موهای سرخش سپید شده بود، حرکات آرام و پر غرورش جای خود را به هیجان سوزانی داده بود - چشمان سبزش گوئی بهمه چین با نظر سوءظن می نگر بستند. جده ام خنده کنان از تقسیم اموال بین خود و جدم سخن گفت. جدم تمام کاسه کوزه ها و ظروف را باو داده، گفته بود:

« این مال تو و دیگر از من چیزی نخواه! »

بعد تمام لباسهای کهنه و لوازم و پالتوی پوست روباه جده ام را از او گرفت و به هفتصد منات فروخت و پولها را به پسر خوانده اش که مردی کلیمی و میوه فروش بود بربح داد، دچار مرض حرص و لثامت شد و بکلی شرم و حیا را کنار گذاشت: نزد آشنایان قدیم - که زمانی در اداره پیشه وران با او همکار بودند - می رفت - بمنزل بازرگانان ثروتمند سری می زد و شکایت می کرد که بچه هایش دار و ندارش را از بین برده اند و فقیر شده است و از ایشان کمک و پول می خواست. محترمش می داشتند و با نهایت دست و دل بازی پولش می دادند - اسکناسهای درشت می دادند. آنوقت می آمد خانه و اسکناسها را زیر بینی جده ام نگاه می داشت و برخورد می بالید و مثل بچه کوچولوها دهن کیچی می کرد و می گفت:

« ابله، دیدی، بتوصد يك این پول را هم نمی دهند! »

پول هائی را که جمع می کرد به آشنای تازه اش که مردی بود دراز و طاس و شغلش آشغال جمع کنی بود - می داد. این مرد رادر دهکده «پررو» می خواندند. باری پولها را باین مرد و خواهر او که دکانداری بود سرخ گونه و چشم خرمائی و شل و شیرین - مانند ملاس بمراجحه می داد.

همه چیز در خانه با دقت تمام تقسیم می شد. یکروز جده ام با

### ماکسیم گورکی

آذوقه‌ای که با پول خودش می‌خرید غذا درست می‌کرد و روز دیگر نان و آذوقه را جدم می‌خرید و همیشه روزهایی که نوبه خرید او می‌شد ناهار ما بدتر بود، زیرا جدهام گوشت خوب می‌خرید و جدم شکنجه دل و قلوه و جگر، قند و چائی هر کدام هم جدا بود ولی چای را توی يك قوری دم می‌کردند و جدم با دلواپسی می‌گفت:

« صبر کن ببینم - چقدر چائی ریختی؟ »

چای را توی کف دستش می‌ریخت و با کمال دقت می‌شمرد و

می‌گفت:

« چای تو ریزتر از مال من است - پس من باید کمتر بریزم

چای من درشت‌تر است . پریشتر است . »

خیلی مواظب بود که جدهام چای او را از چای خودش کم

رنگتر نریزد و يك فنجان زیادتر از او ننوشد .

جدهام پیش از آنکه قوری را خالی کند می‌پرسید:

« چه می‌کنی فنجان آخری را هم بخوریم؟ هان؟ »

جدم توی قوری را واری می‌کرد و جواب می‌داد:

« خوب آخری باشد! »

حتی روغن چراغ جلوی شمایل‌های مقدس را هم هسر کدام

جداگانه می‌خریدند. بعد از آنکه نیم قرن یکجوازحمت کشیده و زندگی

کرده بودند کارشان باینجا رسیده بود .

اینکارهای جدم هم در نظرم خنده آور بود و هم حس تنفر مرا

بر می‌انگیخت . ولی جدهام فقط می‌خندید و مرا آرام می‌کرد:

« تو، ولش کن! مگر چه شده؟ پیر شده! آخر، هشتادسالش

است پس وسال او برس و بعد تعریف کن! بگنار ادا در بیاره - کاری

بکار کسی نداره . من هم يك لقمه نان برای خودم و تو در می‌آرم ،

فترس! »

## دوران کودکی

من هم شروع کردم پول در بیاورم . روزهای تعطیل ، صبح زود کیسه‌ای بر می‌داشتم و توی حیاط خانه‌ها و خیابان‌ها استخوان گاو و پارچه کهنه و کاغذ کهنه و میخ کهنه جمع می‌کردم . کهنه خرها هر يك پود (۱) پارچه کهنه و کاغذ کهنه و آهن پاره را بیست كپك می‌خریدند و برای يك پود استخوان هشت تا ده كپك می‌دادند. روزهای دیگر هم بعد از مدرسه باین كار مشغول می‌شدم و هر روز شنبه قریب سی تا پنجاه كپك از فروش کالاهای گوناگون بدست می‌آوردم و گاهی هم بختم یاری می‌کرد و بیشتر گیرم می‌آمد . جده‌ام پول را از من می‌گرفت و با عجله توی جیب دامنش می‌ریخت و چشم فرو می‌افکند و ستایشم می‌کرد و می‌گفت :

« عزیزم - آفرین ، متشکرم ! من و تو گرسنه نمی‌مانیم -

خوبه! »

یکبار متوجه شدم که پولهای مرا توی کف دستش ریخته و نگاهشان می‌کند و آهسته می‌گیرید . حتی يك قطره اشك از نوک بینی گنده‌اش که مثل سنگ پا سوراخ سوراخ بود - آویزان بود .

از کهنه فروشی پر درآمدتر - دزدی هیزم و تخته از انبارهای چوب کنار رود «اکا» ویا «پسکی» بود . در این جزیره هنگام بازار مکاره توی دکانهایی که به‌عجله می‌ساختند آهن می‌فروختند . بعد از پایان بازار مکاره این دکانها را خراب می‌کردند و تیرها و تخته‌ها را رویهم می‌چیدند و تقریباً تا موقع طغیان‌های بهاری این تخته‌ها همانطور در «پسکی» می‌ماندند . خانه‌دارهایی که دستشان بدهنشان می‌رسید در مقابل يك تخته خوب بیست كپك می‌پرداختند ، روزی دو سه تا تخته می‌شد کش رفت . ولی برای کامیابی هوای بد ضرورت داشت - که

---

(۱) پود قریب ۱۶ کیلوگرم ونیم است .

طوفان و یا باران نگهبانان را دور کند و آنها در مأمنی قایم شوند .  
 دسته متحدی تشکیل شد، مرکب از سانکا و یا خیر پسر ده -  
 ساله زن گدائی از اهل موردوا که پسرکی بود مهربان و ملایم و همیشه  
 آرام و بشاش ، و کوستر و مای بی پدر و مادر که لاغر و درشت استخوان  
 بود و چشمان سیاه درشت داشت . او بعدها در سن سیزده سالگی بخاطر  
 دزدیدن دو کبوتر کارش به کلنی بزهاران خردسال کشید و در آنجا  
 خود را خفه کرد ، دیگر پسرک ناتاری بود بنام خابی - پر زور بود -  
 دوازده سال داشت مهربان و ساده بود ، دیگر یازد بینی پهن ، پسر  
 نگهبان و گورکن گورستان که هشت سال داشت و مانند ماهی خاموش  
 بود و سل داشت . گریشکا چورکا پسر زن خیاط بیوه از همه ما بزرگتر  
 بود - آدمی بود عاقل و عادل و کتک کاری و مشت زنی را خیلی دوست  
 می داشت . همه ما اهل یک کوچه بودیم . در این قصبه دزدی را گناه  
 نمی شمردند - زیرا معمول بود و تقریباً تنها وسیله امرار معاش مردم  
 نیمه گرسنه بشمار می رفت . بازار مکاره فقط یک ماه و نیم طول می کشید  
 و با درآمد این مدت نمی شد یکسال زندگی کرد و بسیاری از خانه -  
 دارهای محترم از رودخانه «درآمد فرعی» کسب می کردند - هنگام  
 طغیان رود الوار و هیزم می گرفتند و روی «گمی» بارهای مختصر را  
 حمل می کردند ولی پیش از همه از کشتی های باری دزدی می کردند  
 و روی هم رفته روی رودهای ولگا و اوکا هر چیز بی صاحبی گیرشان  
 می آمد تصاحب می کردند . روزهای عید بزرگترها از کامیابی هایی که  
 در این راه بدست آورده بودند سخن می گفتند و خردسالان می شنیدند  
 و یاد می گرفتند .

هنگام بهار - در بجهوحه کار - پیش از گشایش مکاره - شبها  
 کوچه های دهکده پر از پیشه وران و عرابه چی ها و کارگران سر خوش  
 بود - بچه های دهکده همیشه جیب اینها را می زدند . این شغل مشروع

## دوران کودکی

شمرده می‌شد. بچه‌ها جلو چشم بزرگترها - بدون اینکه بترسند باین کار اشتغال می‌ورزیدند ، اسباب نجاری درودگران و آچارهای عرابه - رانان و گاری رانان و حلقهٔ میلهٔ چرخ عرابه‌ها را می‌دزدیدند . دستهٔ ما از اینکارها نمی‌کرد . روزی چورکا با لحن قاطعی گفت :

« من حاضر نیستم دزدی کنم . مادرم اجازه نمی‌دهد . »

خابی هم گفت :

« من هم می‌ترسم ! »

کوستروا دله دزدها را حقیر می‌شمرد و کلمهٔ « دزد » را با نیروی خاصی تلفظ می‌کرد و وقتی می‌دید کودکان دیگر جیب و بغل مستان را خالی می‌کنند متفرقشان می‌کرد و اگر یکی از ایشان‌گیرش می‌آمد بی‌رحمانه کتکش می‌زد . این پسرک درشت چشم و غم‌انگیز خود را مرد بزرگی می‌پنداشت ، جور غریبی راه می‌رفت ، کمرش رامثل حمالها می‌چرخاند - کوشش داشت با صدای خشن و بم صحبت کند - روی هم‌رفته نگران و پیر و اندیشناک بود . «ویاخیر» مطمئن بود که دزدی‌گناه است .

ولی آوردن تیروالواراز پسکی ، گناه حساب نمی‌شد . هیچیک از ما از این عمل نمی‌ترسیدیم و وسایل بسیاری برمی‌انگیختیم که کارمان آسان شود . هنگام غروب با روزهایی که هوا بد بود «ویاخیر» و «باز» از راه خلیج کوچک ، روی ناهمواری‌های یخ خیس بسوی پسکی می‌رفتند - و آشکار حرکت می‌کردند و کوشش می‌نمودند که توجه نگهبانان را بسوی خود جلب‌کنند و ما چهار نفر - تک تک ، هر کدام از راهی - بطوری که دیده نشویم - راه می‌افتیم . نگهبانان از ظهور «باز» و «ویاخیر» نگران می‌شدند و مراقب آنها بودند - ما در کنار تودهٔ تخته‌ها والوارهایی که قبلا معین کرده بودیم جمع می‌شدیم و هر یک از ما غنیمت خود را انتخاب می‌کرد و در همان حینی که رفیقان تیز-

دومان نگهبانان را مسخره می کردند و آنها را بدنبال خویش می دواندند. ما راه خانه را پیش می گرفتیم . هر یک از ما طنابی داشتیم که بانتهای آن میخ سرکچی بسته شده بود. این میخ را توی تیر و یا الوار فرو می کردیم و بعد آنرا بروی برف و یا یخ می کشیدیم . نگهبانان تقریباً هرگز متوجه ما نمی شدند و اگر هم متوجه می شدند نمی توانستند بما برسند. پس از فروختن غنائم - پولها را روی هم می ریختیم و بهشش سهم مساوی تقسیم می کردیم - نفری پنج کیل و گاهی هم هفت کیل به هر نفرمان می رسید.

با این پول ممکن بود یک روز تمام کاملاً شکم را سیر کرد . ولی اگر «ویاخیر» برای مادرش آنقدر پول نمی برد که بتوان قدری عرق بخرد و بنوشد کتکش می زد . کوستروما پول جمع می کرد و آرزو داشت وسایل کبوتر بازی را فراهم کند . مادر چوکار بیمار بود و او سعی بود هر چه بتواند بیشتر پول در بیاورد . خابی هم پول جمع می کرد . زیرا خیال داشت بشهر زادگاه خویش برود . عمویش او را از آن شهر به نیژنی بود و خود بمحض ورود غرق شده بود . خابی اسم آن شهر را فراموش کرده بود فقط بیاد داشت که در کنار رود کاما نزدیک ولگا قرار داشته .

نمی دانم چرا این شهر خیلی باعث خنده ما شده بود و تاتار کوچولوی چشم مورب را مسخره می کردیم و شعری باین مضمون برایش می خواندیم :

شهری در کنار کاما

ولی نمی دانم کجا

دست بهش نمی رسد

پا بهش نمی رسد .

نخست خابی از ما رنجید ولی روزی ویاخیر با صدای دلکش

خود باوگفت ،

« چته ؟ آدم مگر از رفقایش میرنجه ؟ »

تاتار کوچولو شرمسار شد و خودش با ما درباره شهری که در

کنار «کاما» ست آوازخوانی کرد .

ولی با اینحال از جمع کردن پارچه کهنه و استخوان بیش از

چوب دزدی خوشمان می آمد . هنگام بهار که برفها آب شد و

خیابان های سنگفرش و خالی و بازار مکاره را آب باران کاملاً شست

و تمیز کرد این کار بسیار جالب و گیراگشت . آنجا - در بازار

مکاره - همیشه می توانستیم مقدار زیادی میخ و آهن پاره توی چوبها

پیدا کنیم . بارها اتفاق می افتاد که پول مس یا نقره می یافتیم . ولی

برای اینکه نگهبانان رسته ها بیرونمان نکنند و کیسه هایمان را

نگیرند مجبور بودیم یا تخته بایشان بدهیم و یا اینکه خیلی تعارف و

تعظیمشان کنیم .

رویهمرفته پول باسانی گیرمان نمی آمد و خیلی با هم مهربان

بودیم و هم بستگی داشتیم ، گرچه گاهی با هم نزاع می کردیم ولی بیاد

ندارم که هیچگاه کار بکتک کاری کشیده باشد .

« ویاخیز » در میان ما عامل صلح و آشتی بود - همیشه

بموقع سخنان ساده ای می گفت که هم ما را در شگفتی می انداخت و هم

شرمسارمان می کرد . خود اوهم آن سخنان را با حال شگفتی زدگی

ادا می کرد . کارهای شرارت آمیز « یاز » نه او را می رنجاند و نه

می ترساند - هر کار بدی را غیر ضروری می شمرد و آهسته و با نهایت

ایمان تخطئه می کرد و می پرسید ،

« اینکار دیگرچه فایده ای داشت ؟ »

و ما هم واقعاً می دیدیم که آن کار هیچ فایده ای نداشته است .

مادر خود را « ماردوکای من » می خواند و این لحظه بهیچوجه ما را



نمی‌خنداند . مثلاً چشمان‌گرد و طلاعیش می‌درخشید و با بشاشت چنین حکایت می‌کرد :

« دیشب باز « ماردوکای من » مست بخانه آمد ، هر دو لنگه در را باز کرد و در آستانه نشست و هی خواند و هی خواند ، درست مثل مرغ ! »

چورکاکه آدمی عملی بود پرسید :

« چه می‌خواند ؟ »

ویاخیر دستی - بزبان زد و با صدای نازکش آهنگی را که از مادرش شنیده بود باین مضمون خواند :

بکوب ، بکوب !

ای شبان جوان ، بکوب !

اوبا چوب به پنجره کوفت

ما توی کوچه دویدیم !

بورکای شبان

آهنگ آفتاب غروب را

با نی لبک خود می‌نوازد

و در دهکده همه خاموش شدند !

« ویاخیر » از این آهنگ ها بسیار می‌دانست و خیلی خوب می‌خواند . بعد چنین گفت :

« آره ، همانطور دم در خوابید - اطاق بکلی سرد شد - من

می‌لرزیدم - نزدیک بود یخ بزنم - زورم هم نمی‌رسید بکشمش توی

اطاق . امروز صبح بهش گفتم ، چرا اینقدر عرق می‌خوری و بدمستی

می‌کنی ؟ جوابم گفت : عیب ندارد ، یکخرده صبر کن - همین زودبها

می‌میرم ! »

چورکا با لحنی جدی تصدیق کرد و گفت :

## دوران کودکی

« آره ، بهمین زودی می میترد . بکلی باد کرده . »

من پرسیدم :

« دلت می سوزد ؟ نه ؟ »

ویاخیر شکفت زده گفت :

« پس چه ؟ خیلی خوب مادریست ... »

ما همه می دانستیم که « ماردوکا » بی جهت ویاخیر را کتک می زند و با این حال باور کردیم که خوب مادریست . حتی روزهایی که در آمدمان کم بود چوکا بما پیشنهاد می کرد :

« بیائید نفری یک کپک برای پول عرق مادر و یاخیر کنار بگذاریم والا کتکش می زند. »

توی دسته ما فقط چوکا و من سواد داشتیم . ویاخیر خیلی غبطه می خورد وگوش تیزش را که چون گوش موش بود می کشید و با صدای دلکشش می گفت :

« منم همین که مادرم را دفن کردم - بمدرسه می روم و بیای معلم می افتم و خواهش می کنم که قبولم کند . درس می خوانم و بعد باغبان اسقف بزرگ می شوم و شاید هم باغبان تزارشدم ! ... »

هنگام بهار ماردوکا با پیر مردی که اعانه برای ساختن کلیسا جمع می کرد زیر یک تل هیزم نشسته بودند ، یک بطری عرق هم جلوشان بود ، هیزمها فروریخت وهرسه را خرد کرد . ماردوکا را به بیمارستان بردند وچورکای جدی و جا افتاده به ویاخیر چنین گفت :

« پیا با ما یکجا زندگی کن ، مادرم سواد یادت می دهد... »

چیزی نگذشت که ویاخیر همیشه توی خیابان سرش بالا بود و تابلوهای جلوی دکانها را م.خه :

« بلاقی ... »

چورکا اصلاح می کرد

« بقالی »

« می بینم - اما حرفها قاتی می شد »

« حرفها ۱ »

« آره، جست و خیز می کنند، خوشخالد که کسی می خواندشان! »  
عشق و افری به درخت و علف داشت و خیلی ما را می خندانند  
و متعجب می ساخت .

زمین دهکده شن زار بود و گیاه از آن کم می روئید . بعضی جاها -  
توی حیاطها درخت بید لاغر و یابو نه کج و معوج آقطنی دیده می شد و گاهی  
هم زیر چیزی علف خشک و بی رنگ و بوئی روئیده بود . اگر یکی از ما روی  
این علفها می نشست او قات و یاخیر تلخ می شد و می لندید و می گفت:  
« آخر چرا علف را پایمال می کنید ؟ مگر برای شما فرقی  
می کند، روی ریگ بنشینید ۱ »

اگر آدم جلوی او شاخه ای از درخت بید سپید می کند و یا  
گلهای آقطنی را قطع می کرد و یا ترکه ای در کنار رود او کاز درخت  
بیدی می برید ناراحت می شد - همیشه از این اعمال تعجب می کرد و  
شانه هایش را بالای انداخت و دستها را بحرکت درمی آورد و می گفت:  
« چرا هرچه گیرتان می آید می شکنید ؟ »

همه از تعجب او شرمسار می شدیم .

روزهای شنبه بازی بسیار نشاط انگیزی راه می انداختیم و طی هفته  
آماده آن می گشتیم و توی کوچها کفش کهنه هائیرا که بالیاف نباتی  
بافته شده بود گرد می آوردیم و در گوشه های امنی قایمشان می کردیم  
غروب روز شنبه وقتی باربران تاتار دسته دسته از کورپی سیبیر بسوی  
خانه هایشان می رفتند ما یکجائی - سرچهار راه ، موضع می گرفتیم و  
کفش کهنه ها را بسوی تاتارها پرتاب می کردیم . اول این عمل ایشان  
را عصبانی کرد . بدنبال ما می دویدند دشنامان می داند و لنی چیزی

## دوران کودکی

نگذشت که خودشان هم باین بازی علاقه پیدا کردند و چون می دانستند که چه چیز در انتظارشان است در عرصهٔ پیکار مسلح به کفش کهنه های بسیار - وارد می شدند . آنها باین اکتفا نکرده مواظب می شدند که ما مصالح جنگی خود را کجا پنهان می کنیم و بارها اتفاق افتاد که اسلحهٔ ما را دزدیدند ما شکایت کرده بایشان گفتیم :

« اینکه بازی نشد ! »

آنوقت نصف کفش کهنه ها را بما می دادند و جنگ شروع می شد . آنها معمولاً در محل مکشوفی موضع می گرفتند و ما باجیغ و فریاد بدور آنها می دویدیم و کفش کهنه بسویشان پرتاب می کردیم - آنها هم داد و فریاد راه می انداختند و هر بار که یکی از ما بر اثر تصادم با کفش کهنه ای - که با مهارت بزیر پایش افکنده شده بود - با سر سقوط می کرد با صدای کرکننده ای می خندیدند ولی حظ ولذت این بازی اثر درد ورنج و توهین را می زدود .

تاناها نیز مانند ما گرم بازی می شدند و دور برمی داشتند . بارها اتفاق می افتاد که بعداز پیکار به محل اتحادیهٔ آنها می رفتیم و بما گوشت اسب، که شیرین مزه بود ، و یک خوراک عجیب سبزی می - خوراندند - بعداز شام چای تند قالبی بایکجور نان شیرینی شبیه گردو بما می دادند . از این آدمهای گنده و زورمند خوشمان می آمد - یک چیز بچه گانه ای که قابل فهم ما بود در وجود اینان نهفته بود . بویژه ملایمت و خوش قلبی پایدار و توجه جدی و پایدار و حسن رفتارشان بایکدیگر بسیار مرامتعب ساخته بود .

همه درخنده محشر می کردند - اینقدر می خندیدند که اشک از چشمانشان جاری می شد .

یکی از آنان که بینی شکسته داشت و اهل ناحیهٔ قاسم اف بود و بقدر پهلوانان افسانه زور داشت (روزی یک ناقوس بیست و هفت پودی

ماکسیم گورکی

را از توی کشتی باری برداشت و بمسافت زیادی دور از ساحل حمل کرد ( وقتی می‌خندید جیغ و فریاد می‌کشید؛

« وو - وو - حرف حکم‌علف را دارد ، حرف پول سیاه است بعضی حرف‌ها هم حکم پول طلا را دارند »  
یکبار و یاخیر را روی کف دست خود نشانند و بلندش کرده و گفت :

« جات آنجاست - در آسمان »

روزهائی که هوا بارانی بود در گورستان - توی قراولخانه پدر یاز جمع می‌شدیم . پدر یاز مردی بود دراز دست - استخوان‌هایش کج و معوج بود روزگار فرسوده‌اش کرده بود . روی سر کوچک و صورت سیاهش موهای کثیفی روئیده بود - سرش شلغم خشکیده را بیاد می‌آورد و گردن دراز و باریکش ساقه گیاه را . باحظ و لذت و آفری چشمانش را - که گویا زرد بود - نازک می‌کرد و تند و تند چنین می‌گفت:

« خدایا از بیخوابی حفظم کن - اوخ »

هر وقت پیش او می‌رفتیم سه مثقال چائی و ده مثقال قند و حتماً یک بطری کوچولو عرق هم مخصوصاً برای پدر یاز می‌خریدیم . چورکا بالحن سختی باو فرمان می‌داد .

« مردکه ، سماور آتش کن! »

مرد که می‌خندید و سماور حلبی را آتش می‌کرد و ما در انتظار چای ، از کارهای خودمان بحث می‌کردیم و او اندرزه‌های مشفقانه‌ای به ما می‌داد ،

« مواظب باشید ، پس فردا خانه تروسوف ها چهام می‌دهند - غذای فراوانی درست می‌کنند - آنجا اگر بروید استخوان زیادی گیرتان می‌آید »

چورکا که از همه چیز با خبر بود جواب می‌داد ،

## دوران کودکی

« زنکه آشپز تروسوف ها تمام استخوان هارا جمع می کند و چیزی برای ما باقی نمی گذارد »  
و یا خیره توی فکرهای دورودراز فرو رفته بود واز پنجره بگورستان نگاه می کرد .

« چیزی نمانده که بجنگل برویم . آخ ، تو ! »  
یاز همیشه خاموش بود و با چشمان غمناکش بهمه می نگریست و بدون اینکه چیزی بگوید بازبچه های خود را بما نشان می داد ، سر بازهای چوبی که توی صندوق آشغال پیدا کرده بود ، اسبهای که پا نداشتند ، قطعات شکسته مسی ، دکمه ...

پدرش فنجان ها و لیوان های گوناگونی روی میز می چید و سماور را می آورد . کوستروما می نشست و جای می ریخت و او عرقش را می نوشید و می رفت روی بخاری و از آنجا گردن درازش را متوجهما می کرد و باچشمان جغدیش بما می نگریست و می لندید و می گفت :

« الهی نفستان برود و در نیاد ، بچه که نیستید ، بلائید !  
ای دزدها ! خدایا از بیخوابی حفظم کن ! »  
و یا خیر باومی گفت ،

« ما بهیچوجه دزد نیستم ! »

« خوب ، خوب ، دزد کوچولو هستید ! »

هر بار که حوصله مان از دست پدرباز سر می می رفت - چورکا بالحن خشمناکی فریادی می کرد و می گفت :  
« مرد که ولمان کن ! »

وقتی این مرد حکایت می کرد که در کدام خانه بیمار خوابیده و کدام يك از اهل دهکده بزودی خواهد مرد - من وویا خیر و چورکا خیلی بدمان می آمد - از نقل این چیزها حظ می برد ، دلش نمی سوخت و چون می دید از سخنان او خوشمان نمی آید عمدتاً تکرار می نمود و در

واقع بما دهن کجی می کرد .

« هان ، بز دلها ا می ترسید ؟ خوب ! حالا که این جور شد می گم :  
که بزودی يك مرد چاق و گنده می میمرد و مدت ها طول خواهد کشید  
تا ببوسد ! »

ما حرفش را قطع می کردیم ولی گوشش پدھکار نبود :  
« آخر ، شما هم باید بمیرید ، کسی که بامید جمبه های آشغال  
بماند عمرش دراز نخواهد بود ! »  
ویا خیر می گفت :

« خوب ، می ریم و مارا جزو فرشتگان قبول می کنند . »  
پد ریاز از فرط تعجب نفس نفس می زد و می گفت :  
« شما ... آ... آرا ؟ شما را پیش فرشتگان می برند ؟ شما را ؟ »  
بعد خنده ای بلند سر می داد و باز درباره مردگان چیز های  
زشت و مستهجن نقل می کرد .  
ولی گاهی همین آدم با صدائی پست و مطبوع چیز های عجیب  
می گفت :

« بچه ها ، صبر کنید ، گوش بدهید ! سه روز پیش زنی را دفن  
کردند . من ، بچه ها داستانی راجع باوشنیدم ، حالا بشنوید این زن کی  
بود ؟ »

اغلب درباره زنان صحبت می کرد و همیشه چیز های کثیف و  
زشت می گفت . ولی داستانهایش راجع پرسش داشت - گوئی پاسخ پرستی  
را می طلبید ، حس ترحمی ار گفته های او می تراوید ، گوئی ما را نیز  
دعوت می کرد که با او یکجا درباره پاسخ سوالی که رنجش می داد  
اندیشه کنیم . ما در این مواقع با توجه کاملی بسخنانش گوش می دادیم  
بلد نبود حرف بزند حرفهایش بی سروته بود - اغلب در میان سخن  
سؤال می کرد . ولی بعد از شنیدن داستانهای وی شکسته پاره های ناراحت

کننده‌ای در ذهن باقی می‌ماند :

« از آن زن پرسیدند، کی آتش زد؟ گفت: من آتش زدم! احمق چرا چنین کاری کردی؟ گفت، آنشب توخانه نبودی. در بیمارستان خوابیده بودی! من آتش زدم! چرا - آن زن چنین کاری کرد! آخ - خدایا مارا از بیخوابی حفظ کن... »

تقریباً تاریخ زندگی تمام اهل‌ده‌را که زیر ریگ های غم‌انگیز و لخت گورستان کرده بود می‌دانست. گوئی درخانه‌ها را بروی ما می‌گشود، ما وارد می‌شدیم و تماشا می‌کردیم که مردم چگونه روز می‌گذرانند. يك چیز جدی و مهمی حس می‌کردیم. بنظرم او قادر بود تمام شب را تا صبح به‌نقالی بگذراند. ولی همینکه پنجره قراولخانه تیره می‌شد و تاریکی آغاز می‌گردید چورکا از پشت میز بر می‌خاست و می‌گفت:

« من می‌روم و الا مادرم می‌ترسد. کی با من می‌آد؟ »

همه می‌رفتیم. یاز تا دم دروازه مشایعتمان می‌کرد - دروازه را می‌بست و صورت سیاه و درشت استخوانیش را به نرده می‌چسباند و آهسته می‌گفت:

« خدا حافظ! »

« ماهم در پاسخ او فریاد می‌کردیم: «خدا حافظ». از اینکه او را در گورستان می‌گذاریم و می‌رویم قلبمان همیشه ناراحت می‌شد. يك روز کوستروما نگاهی بمقب‌کرد و گفت:

« یکدفعه می‌بینی فردا بیدار می‌شیم و او مرده است. »

چورکا همیشه می‌گفت:

« روزگار یاز از همه ما بدتر است! »

ولی ویاخیر همیشه با او مخالفت می‌کرد:

« چرا این جور حرف می‌زنی - ما که روزگارمان هیچ بد



نیست...»

من هم عقیده داشتم که زندگی مابعد نیست - از این زندگی مستقل توی خیابان خیلی خوشم می آمد - از رفیقانی هم که داشتم خوشم می آمد - احساسات عالیه را در نهاد من برمی انگیزتند - همیشه ناراحت بودم و می خواستم کار خوبی برای آنها انجام دهم.

باز وضع من در دبستان دشوار شد، شاگردها مسخره ام می کردند مرا کهنه فروش و گدای دوره گرد می خواندند - یکروز بعد از مرافعه زیاد به معلم شکایت کردند که از من بوی جمعه اشغال می آید و نمی شود پهلوی من نشست . بیاد دارم که تا چه اندازه از این شکایت متأثر شدم و بمن برخورد و چگونه دشوارم بود پس از این واقعه بدبستان بروم . این شکایت پایه ای نداشت و از روی شرارت بود، اختراع کرده بودند، زیرا من هرروز صبح با نهایت دقت شست و شوی می کردم و هیچگاه با لباسی که هنگام جمع کردن پارچه کهنه در بر می کردم بمدرسه نمی رفتم .

باری - بالاخره امتحان کلاس سوم را دادم و يك انجیل و يك كتاب افسانه های کریلوف جلد کرده و يك كتاب کوچولوی دیگر که بی جلد بود و عنوان نامفهوم « فاتامورگان » را داشت برسم جایزه دریافت داشتم - يك ورقه تمجید هم بمن دادند . وقتی این هدیه ها را بخانه آوردم جدم خیلی مسرور و متأثر شد و گفت این چیزها را باید نگهداشت و کتابها را توی صندوق خودش قایم خواهد کرد . جدهام از چند روز پیش بیمار و بستری بود ، پول نداشت، و جدم می نالید و می لندید :

« شما دارید دار و ندار مرا می خورید و می نوشید - تا مغز

استخوانم را نخورید ولم نخواهید کرد ! آخ... شما... آ...»

من کتابها را پیش دکاندار بردم و به پنجاه و پنج کپیک فروختم و

## دوران کودکی

پول را به جدهام دادم و روی ورقه تمجید چیزی نوشتم و بعد از این عمل آنرا تسلیم جدم کردم. بدون اینکه لایش را باز کند و نتیجه شیطنت مرا ببیند با دقت تمام قایمش کرد.

از کار مدرسه خلاص شده بودم و مجدداً خیابان گردی آغاز کردم. حالا از پیشتر هم بهتر بود - بحبوحه بهار بود - درآمد فراوان داشتم. روزهای یکشنبه دسته جمعی به صحرا و بیشه کاج می رفتیم و دیری از شب گذشته بدهکده باز می گشتیم - در حالی که خستگی مطبوعی حس می کردیم و بیش از پیش بیکدیگر نزدیک شده بودیم.

ولی این روزگار خوش زیاده نپائید - ناپدریم را از سر کارش بیرون کردند و او باز ناپدید شد و بسوئی رفت و مادرم با برادر کوچکم نیکولای بخانه جدم نقل مکان کردند و وظیفه دایگی بمعده من محول شد - جدهام بشهر رفت و درخانه بازرگان توانگری زندگی می کرد و برایش روپوش مقدس مسیح را کابودوزی می کرد .

مادرم گوئی گنگ شده بود ، بزحمت پائی بخاک می کشید - به همه چیز با نگاهی وحشتناک می نگریست.

برادرم خنازیری بود - مفصل هایش زخم بود - بقدری ضعیف بود که حتی نمی توانست بلند گریه کند و فقط هرگاه گرسنه اش می شد چنان ناله می کرد که دل سنگ آب می شد - وقتی سیر بود چرت می زد و توی چرت بوضع عجیبی آه می کشید و مثل بچه گربه آهسته خرخر می کرد .

جدم بادقت تمام بدن بچه را دستمالی کرد و گفت :

« باید خوب خوراکش داد که بخورد و پروار بشود وای از کجا

برای همه شما غذا بیاورم.»

مادرم در گوشه ای روی بستر خود نشسته بود و بصدای گرفته

گفت :

« يك خرده غذا پشش است. »

« برای این يك خرده - برای آن يك خرده و جمع که کردی

می شود خیلی ... »

دستی تکان داد و خطاب بمن کرده گفت:

« نیکولای را باید در هوای آزاد، توی آفتاب - توی ریگ صحرا

نکهداشت... »

من باکیسه ریگ پاك و خشك آوردم و زیر پنجره ریختم و همانجوری که جدم دستور داده بود برادرم را ناگردن توی ریگ کردم. پسرک خوشش می آمد توی ریگ بنشیند و با ادای شیرینی چشمهایش را نازک می کرد و با چشمان عجیب خویش بمن می نگرست و چشمانش گوئی سفیدی ندارد و فقط مرد مکانی آبی رنگ و بدور آنها حلقه ای روشن نمودار بود.

من از همان آغاز دیدار علاقه شدیدی به برادرم پیدا کردم . در کنارش روی ریگ زیر پنجره دراز می کشیدم و چنین بنظر می آمد که هر چه فکر می کنم او می فهمد . صدای جیر جیر وی جدم بگوشمان می رسید که می گفت:

« مردن که زحمتی نداره اگر زنده بمانی کاری کردی! »

مادرم سرفه های دراز می کند...

پسرک دستانش را آزاد کرده و متوجه من ساخته است و سرفه اش را تکان می دهد. چند موبیش بر سر ندارد - این موها هم جوگند می بنظر می آیند و صورتش پیر و عاقل می نماید .

هر بار که مرغ ویا گربه ای بما نزدیک می شود نیکولای مدتی نگاهشان می کند و بعد بمن می نگردد و تبسم ملایم و نامحسوسی می کند این لبخند مرا ناراحت می سازد. نکند برادرم می فهمد که من از مصاحبت او دلتنگم و میل دارم بسوی خیابان بدوم و او را تنها بگذارم؟

## دوران کودمی

حیاط کوچک و تنگ و کثیف و پراز زباله است . از دروازه حیاط بناهای تخته‌ای جای هیزم و انبار دیده می‌شود و بعد در انتهای این ساختمانها حمام و ورخت‌شو، بخانه قرار دارد. در سراسر باها شکسته‌های قایق و هیزم و تخته و تیر آب خورده ریخته است. تمام این چیزها را اهل ده - هنگام حرکت یخ و طغیان رود او کا گرفته‌اند. حیاط نازیباست و توده‌های چوب و تخته همه جا پراکنده است از این‌ها بخار بر می‌خیزد و بوی پوسیدگی در اطراف می‌پراکند.

در مجاورت ماسلاخ‌خانه قرار دارد - تقریباً هر روز صدای گوساله و گاو و بعب‌گوسفندان بگوشمان می‌رسد - بوی شدید خون می‌آید - بعدی که گاهی بنظر من چنین می‌رسد که این بو در هوای بخار آلود چون یک پرده شفاف ارغوانی در تموج است.

وقتی که چارپایان بر اثر ضربه‌ای که بمیان دو شاخشان وارد می‌آید از پای در می‌آیند و نهره می‌کشیدند نیکولای چشمهایش را نیمه باز و لبانش را کلفت می‌کرد گوئی می‌خواهد آن‌صدا را تکرار و تقلید کند ولی فقط هوا از دهان خارج می‌کرد.

«ف. ف. فو...»

وقت ظهر جدم سرازینجره بیرون می‌کرد و می‌گفت:

«ناهار!»

او خود به کودک غذا می‌داد - او را روی زانویش می‌نشاند و سیب‌زمینی و نان را می‌جوید و با انگشت کجش توی دهان نیکولا می‌کرد و لبان نازک و زرخندان باریک و پرا آلوده و کثیف می‌ساخت. بعد از آنکه غذایش می‌داد پیراهن طفل را بالای زرد و انگشت به شکم باد کرده‌اش فرو می‌کرد و صدای بلند پیش‌خود می‌گفت:

«بس. است؟ یا باز هم بدهم؟»

از گوشه تاریک - کنار در - صدای مادرم شنیده می‌شد:

«خودتان می بینید که خودشرا طرفنان می کشد...»

«بچه ابله است! خودش نمی فهمد که چقدر باید بخورد...»

بعد مجدداً غذای جویده را توی دهان نیکولا می کرد. حتی نظر کردن باین طرز غذا دادن هم برایم شرم آور و دردناک بود گلویم گرفته بود - داشتم خفه می شدم - اقم نشسته بود.

بالاخره جدم می گفت :

« خوب، بسه! حالا ببرش پیش مادرت. »

من نیکولای را بر می داشتم و او همچنان می خواست بسوی میز برود. مادرم ناله کنان بلند می شد و بسوی من می آمد و دست - های خشک و طویل و لاغر و بی گوشتش را دراز می کرد - مانند کاجی بود که شاخه هایش شکسته باشد .

مادرم بکلی گنگ شده بود - ندرتاً اتفاق می افتاد که با صدای تب دارش سخنی بگوید - بیشتر در گوشه ای دراز کشیده بود و کم کم جان از تنش خارج می شد - داشت می مرد .

بدبهیست من حس می کردم - می دانستم که مادرم دارد می - میرد - جدم پیش از پیش از مرگ سخن می گفت. بخصوص غروبها وقتی که حیاط تاریک می شد و بوی چرب و گرم پوسیدگی از پنجره داخل اطاق می شد این سخنان تأثیر خاصی داشت .

تحت خواب جدم در گوشه مقدم اطاق - تقریباً زیر شمایلهای مقدس قرار داشت . وقت خوابیدن سرش را بطرف شمایل و پنجره می گذاشت. دراز می کشید و توی تاریکی می لندید :

« خوب، وقت مردن رسیده - در برابر خداوند به چه صورتی ظاهر خواهیم شد؟ چه خواهیم گفت ؟ آخر در تمام عمرمان در گیر و دار بودیم کارهایی کردیم - بکجا رسیدیم؟ »

من بین بخاری و پنجره روی زمین می خوابیدم - جای من کم

## دوران کودکی

بود - مجبور بودم پاهایم را زیر بخاری بکنم و سوسکها روی پاهایم حرکت می‌کردند و قلقلکم می‌دادند. خاطره تفریحات و لذایذ آمیخته بشرارتی را که در این گوشه اطاق نصیب من شد هنوز در ذهن دارم - جدم در حین غذا پختن دائماً شیشه‌های پنجره را بسا انتهای گیره دسته دار وانبر می شکست. عجیب و خنده آور بود که مردی عاقل - چون او - عقلش نمیرسد که انتهای این گیره را ببرد تا دیگر شیشه نشکند .

یکبار دیگر سر رفت و او عجله کرد و چنان گیره را حرکت داد که چهار چوبه پنجره و دو تا شیشه را شکست و دیک را روی صفحهٔ تنور واژگون کرد و شکست. بقدری پیر مرد از این پیش‌آمد متأثر شد که روی زمین نشست و گریه کرد .

« خدایا، خدایا. »

روز بعد همینکه او رفت من کارد نان بری را برداشتم و سه ربع دسته بلند گیر را بریدم. جدم وقتی نتیجهٔ کارم را دید قروندش بلند شد و گفت :

« شیطان لعنتی - با اره می بایستی ببری - با اره می شد

وردنهٔ خمیر باز کنی باهش درست کرد و فروخت ... »

بد دسنی تکان داد و دوید توی راهرو و مادرم گفت :

« کاش فضولی نمی کردی .. »

\* \* \*

مادرم در ماه اوت - روز یکشنبه‌ای - نزدیک نیمروز مرد تازه ناپدریم از مسافرت برگشته بود و بازجائی کار می‌کرد - جدهام و نیکولای بمنزل او نقل مکان کرده بودند - آبارتمان پاکیزه‌ای نزدیک ایستگاه راه آهن داشت . قرار بود همان روزها مادرم را هم پانخانه منتقل کنند .

مادرم صبح روز مرگش با صدائی آهسته ولی واضح تر و سبک تر از معمول بمن گفت :

« برو پیش یوگنی واسیلیویچ و بهش بگو خواهش می کنم بیاید ! »

قدری از بسترش بلند شد و با دست بدیوار تکیه کرد و نشست و مجدداً گفت :

« زود بدو ! »

بنظرم چنین آمد که لبخند می زند و درخشندگی نوینی در چشمانش پدید آمده است. ناپدریم برای نماز رفته بود و جدهام مرا نزد زنکه یهودی دکاندار فرستاد تا برایش انفیه بخرم. انفیه حاضر نداشت و ناچار صبر کردم تا درست کند و بعد برای جدهام ببرم . وقتیکه بخانه جدم برگشتم مادرم پشت میز نشسته بود و لباس پاکیزه گلی به تن داشت و موهایش را بطرز زیبایی مرتب کرده بود و مثل ایام گذشته با عظمت بود

نمی دانم چرا ناراحت بودم و پرسیدم :

« حالت بهتر شده ؟ »

نگاه غم انگیزی بمن کرد و گفت :

« بیا اینجا . ببینم ! کجا ول می گشتی ؟ هان ؟ »

هنوز فرصت جواب نیافته بودم که موهایم را گرفت و بادست دیگر کارد درازی را که ازاره درست کرده بودند برداشت و باپهنی آن چندین بار با تمام نیرو بمن زد . کارد از دستش پرید .

« بلندش کن ! بده ... »

کارد را برداشتم و روی میز انداختم . مادرم مرا از خود دور ساخت و من روی لبه بخاری نشستم . می ترسیدم و مراقب او بودم . از روی صندلی برخاست و آهسته بسوی محل خود در گوشه

## دوران کودکی

اطاق رفت، روی بستر خویش دراز کشید و بادستمال صورت خود را که خیس عرق شده بود پاک کرد. دستش گوئی در اختیارش نبود - دربار ازکنار صورتش رد شد و روی بالش افتاد و دستمال را بجای صورت به بالش کشید.

«آب بده...»

من بافنجان ازتوی سطل آب برداشتم و او بدشواری سر را بلند کرد و کمی آب نوشید و دست مرا بادست سرد خودکنار کرد و نفس تندی کشید. بعد بشمایلی که در زاویه اطاق قرار داشت نظر افکند و چشم از آن برگرفت و متوجه من شد و لب جنباند و گوئی پوزخند می زند. و بعد مژگان بلندش بروی چشمان فرو افتاد. آرنجهایش سفت بیلهوهایش چسبیده بود و دستهایش درحالی که انگشتانش حرکت خفیفی می کردند بسوی سینه و بعد بطرف گلویش خزیدند.

سایه ای بروی صورتش در حرکت بود و کم کم تیره تر گشت و پوست زردش را کشیده تر و بینی اشرا تیزتر جلوه گر ساخت. دهانش بحال بهت زدگی گشوده شده بود ولی صدای نفس شنیده نمی شد. مدت مدیدی - فنجان بدست درکنار بستر مادرم ایستاده بودم و نگاه می کردم که چگونه صورت وی سرد و تیره می گردد.

جدم وارد شد و من باو گفتم :

«مادرم مرد...»

اونگاهی بمبستر وی کرد.

«چرا دروغ می گویی؟»

بطرف بخاری رفت و نانی را از آنجا در آورد و بابخاری و سرپوش اجاق سروصدای کرکننده ای راه انداخت.

من نگاهش می کردم و می دانستم که مادرم مرده است و منتظر بودم که بالاخره کی او این واقعه را درك خواهد کرد.



## ماکسیم کورکی

ناپدریم آمد - نیم تنه کتان بر تن و کلاه سفید بر سر داشت .  
یواشکی صندلی را برداشت و برد نزدیک بستر مادرم و ناگهان صندلی  
را بر زمین کوفت و بصدای بلند - بصدائی که گوئی از شیپور مسین بر  
می آید بانگ زد :

«او که مرده است - نگاه کنید...»

چشمان جدم گوئی از حدقه می خواهند خارج شوند - آهسته از  
بخاری دور شد - سرپوش اجاق را در دست داشت - پایش در می رفت - درست  
مثل نابینایان شده بود .

...وقتی که روی تابوت مادرم ریگ خشک ریختند و جده ام از  
میان قبرها - مانند کوران - بسوئی رفت - به صلیبی برخورد و صورتش  
مجرور شد . پدریاز او را بقراولخانه برد و درحینیکه جده ام صورت  
خود را می شست او آهسته سخنان تسلیت آمیز بمن می گفت :

«آخ، تو. خدانکنند گرفتار بی خوابی بشوی - چته؟ چاره ای

نیست...»

جده جان - راست می گم یا نه؟ دارا و فقیر آخر گذارشان به

قبرستان است - همچنین نیست، جده جان؟

از پنجره نگاه می به بیرون کرد و ناگهان از قراولخانه بیرون جست

ولی فی الفور با ویاخیر بشاش و خوشحال برگشت و مهمیز شکسته ای را

بطرف من دراز کرد و گفت :

«نگاه کن، ببین چه چیز خوبی است! این را من و ویاخیر بتو

هدیه می کنیم. چرخ کوچولو شرا تماشاکن! هان! یقین مال قزاقیست

که گم کرده. من می خواستم اینرا از ویاخیر بخرم - هفت کیکش دادم...»

ویاخیر آهسته ولی خشمناک گفت :

«چرا دروغ می گوئی؟»

ولی پدر یاز چشمکی باو زد و پرید جلوی من و گفت :

## دوران کودکی

« آره ، و یا خیر خیلی سخت می‌گیرد ، خوب من بتو هدیه نمی‌کنم - او هدیه می‌کند . او ... »

جده‌ام شست و شو کرد و صورت کهود و بساد کرده‌اش را با دستمال بست و مرا بخانه دعوت کرد . من امتناع کردم زیرا می‌دانستم که آنجا - در مجلس پرسه و دکا خواهند نوشتید و حتماً کار بدعوی خواهد کشید . دائی می‌جائیل توی کلیسا آه می‌کشید و به دائی یاکوف می‌گفت :

« امروز ودکائی می‌نوشیم ، هان ؟ »

و یا خیر سعی می‌کرد مرا بخنداند . مهمیز را به غنغیش بند کرد و شلغمی را با زبان از زمین بر داشت و پدر یاز عمداً بلند خندید و بانگ زد :

« نگاه کن ، نگاه کن ، چه می‌کند ! »

ولی وقتی دید که اینکارها سرور و شعفی درمن تولید نمی‌کند با لحن جدی گفت : خوب ، یکجورده فکر کن ! همه ما می‌میریم حتی پرنندگان هم می‌میرند . خوب ، می‌خواهی قبر مادرت را با چمن بیوشانم؟ می‌خواهی همین حالا برویم ، برویم صحرا - تو و من و ویاخیر - سانکای من هم با ما می‌آد . چمن می‌بریم و یک قبری درست می‌کنیم که بهترش را هیچکس نتواند ازگفته او خوشم آمد و بصحرا رفتیم .

چند روز بعد از مراسم بخاک سپردن مادرم جدم بمن گفت :

« خوب آلکسی ، تو که مدال نیستی همیشه بگردنم آویزانت

کنم - جای تو اینجا نیست برو توی مردم . »

سال ۱۹۱۳

و من هم رفتم میان مردم .

پایان